

* "سونات مهتاب" *

«اگر کتاب بودی لولیتا، اگر شعر بودی، آیدا در آیینه و اگر موسیقی بودی، سونات مهتاب بودی!»

پشت سرهم این جمله رو توی ذهنم تکرار میکنم. یک ردیف کلمه که به خودی خود زیبان، که آهنگ دارن، که اونقدر سنگینن که باورت نمیشه توی اولین صفحه کتاب حک شده باشن. هنوز نتونستم از فکرش بیرون بیام. از فکر کلمه کلمه، جمله جمله و صفحه صفحه کتابی که تمام هفته گذشته خوردمش، بلعیدمش؛ اما بقدری سنگین بود که هیچ جوره هضمش نمی‌کردم. که برای خوندن کتاب دیگه ای دست و دلم نمی‌رفت! از اون کتابایی که وقتی بخونیش دیگه نمیتونی از فکر بندازیش بیرون. بقدری درگیرت می‌کنه که دیگه سخت میشه خودت رو، واقعیت رو و هر چیزی که به دنیای بیرون تعلق داره رو، بخاطر بیاری. این همون کاریه که این کتاب با من کرد. و هنوز داره ادامه میده!

«آه... اگه یه جو عقل داشتی، جای اون کتاب الان باید بچه هاتو بغل می‌گرفتی!»

حواسمو میدم به پیرزن غرغروی عزیزی که از دار دنیا برام مونده. میخندم و جواب میدم:

«د لامصب اگه خودت عروسی میکردی که الان نوه هات دروبرت بودن نه من»

اخم می‌کنه و میگه:

«قسمت منم این بوده که توه آتیش پاره رو جای نوه هام تر و خشک کنم. از قدیم خوب گفتن که هیچ کاری بی حکمت نیست... خدا میدونسته قراره یه قزمیت بزرگ کنم، که توو کار هر خواستگارم یه گره انداخت!»

من با زبون سی و شیش مترمم هیچ وقت نتونستم جوابی بهش بدم که به اندازه مال خودش دندون شکن باشه.

«فکر کنم بهتره من برم عمه ماهی»

معمولا این جور وقتا یه جوری و به یه جایی فرار میکنم. هرچند با افتخار اقرار میکنم، عمه ماهی تنها کسیه که باختن بهشو دوست دارم و هیچ ننگی در باختن از عمه وجود نداره. و اینم میگم که اون توی قهوه ای کردن کل هیکل من، رو دست نداده.

گونه‌اش رو ماچ میکنم و از خونه میزنم بیرون اما هنوز کفشامو پام نکردم که درو باز می‌کنم.

«ماهی؟»

«عمشو تو راه خوردی پدرسگ؟»

ریز می‌خندم. ولی حس دلشوره ای که تموم صبح به جونم افتاده، باعث میشه از سر به سر گذاشتنش، صرف نظر کنم.

«میگم عمه؟»

«ها؟»

«بنظرت اگه منو ببینه چیکار می کنه؟»

چپ چپ نگام می کنه و میتوپه:

«میخواهی چیکارت کنه؟ بذاره رو سرشو حلوا حلوات کنه؟ کل هیکلنو با پهن یکی می کنه و میچسبوندت به دیوار»

خب...انتظار این صراحت لهجه رو از عمه نداشتم. شاید فکر میکردم، حداقل اون خیالمو راحت کنه ولی درواقع فاتحه روحیه داغونمو خوند. خب این خوش خیالی محض بود که فکر کنم با آغوش باز و یه لبخند گل گشاد ازم استقبال می کنه. همون موقع هم که اون گند اعظمو به بار نیاورده بودم، اون اتو کشیده و عصا قورت داده بود، دیگه چه برسه به الان که سنش بیشتر شده و منم...

شاید تنها امیدم، همون رفتار جنتلمن مآبانه اش باشه تا پیشگویی عمه ماهی به حقیقت نیپونده.

آه میکشم و بغ کرده میگم:

«پس لااقل برام دعا کن، اینی که تو میگی، نشه»

همون طور که پشتشو به من می کنه، غر میزنه:

«به دعای گربه سیاه بارون نیما»

با صدای بلند میخندم. علاوه بر اینکه به هیچ کس رحم نمیکنه، به خودشم رحم نمی کنه لامصب. تیکه های سنگین و گاهی مد روزش، اونقدر بانمک بود که نمیشد ازش دلگیر شد و اگه بخوام با خودم رو راست باشم، دلگیر شدن از تنها آدم زندگیم، یکم دور از انصافه. اون کسی بود که مثل بقیه با من مثل یه تیکه آشغال رفتار نکرد. منو پرتم نکرد بیرون. ولم نکرد تا تو تنهایی بمیرم. منو با خودش آورد خوش، تا زندگی کردنو از سر بگیرم.

با یادآوری اون روزا قلبم به طرز فجیعی تند میزنه. حالم بد میشه. نفس کم میارم و دلم میخواد گذشتمو بالا بیارم ولی نمیشه. گذشته چیزی نیست که بتونی بالا بیاریش! مثل غذای فاسد شده میمونه سر دلت. با این تفاوت که این غذای فاسد شده تا ابد سر دلت میمونه و تو هر از گاهی فقط میتونی عرق بزنی، ولی استفراغ... نه... تو هرگز نمیتونی اون کوفتی رو استفراغش کنی تا بیاد بیرون! تنها کاری که از دستت برمیاد اینه که با حال خرابت مدارا کنی، همین!

تا رسیدن به ایستگاه اتوبوس خوش خوشان راه میرم و به انواع و اقسام رفتارای اون فکر میکنم. من خوب می‌شناسمش. درواقع خوب میشناختمش. هفت سال از آخرین باری که دیدمش گذشته و نمی‌دونم چقدر تغییر کرده. اگه مثل باشه، باید بگم می‌تونه خیلی عوض شده باشه!

موبایلم زنگ میخوره. با دیدن اسم نورا کیفور میشم و کشدار میگم:

«جون»

اما ظاهراً اون مته من کیفور نیست که داد میزنه:

«جونو زهرمار... جونو مرض پتیاره... نگاه به ساعت کردی سنده گل کلم؟ به من میگی نه اینجا باش، اونوقت خودت کدوم قبرستونی هستی؟»

مچ دست چپمو بالا میارم و با دیدن ساعت جیغ می‌کشم.

«الان تاکسی میگیرم»

و موبایل رو قطع میکنم. اولین ماشینی که کنار پام ترمز میزنه، سوارش میشم و بهش التماس میکنم که فقط گاز بده. استرسم بیشتر میشه.

امیدوارم دیر نرسم. امیدوارم توی اولین جلسم باهاش، تر نزیم. تموم طول مسیر رو فقط ناخن جویدم و به راننده گفتم تندتر بره. اونقدر گفتم که صداس در اومد و به جونم غر زد. وارد دانشگاه میشم که گوشیم دوباره زنگ میخوره، همون طور که میدوم، آیکون سبز رو لمس میکنم و صدای داد و بیداد نورااست که تو گوشم می‌پیچه:

«کجا موندی مرده شور برده؟! بیا الان کلاس شروع میشه»

«نرفتی تو؟»

«نه سنده خانم... منتظر توام»

نورا به تنهایی می‌تونه، لقب پاچه پاره ترین دختر دنیا رو به خودش اختصاص بده. من مته اون نیستم ولی خدا به داد کسی برسه که بخواد با من در بیفته. اونوقت قبل از اینکه دهنمو باز کنم، بهش توصیه میکنم، قبلش حتما قبرشو بکنه و بعد با خاک یکسانش میکنم.

کتاب رو به قفسه سینه ام فشار میدم و تا خود ساختمون دانشکده ادبیات می‌دوم. امروز با نویسنده این کتاب کلاس دارم. مطمئن نیستم قراره برخوردمون چطور پیش بره. مطمئن نیستم وقتی قراره منو ببینه یا من اونو،

چه واکنشی نشون میدیم. نه از خودم مطمئنم و نه از اون. اگه کتابو ببرم تا برام امضا بزنه، چی برام می‌نویسه؟ اگه چشمش به من بیفته چیکار می‌کنه؟ اگه منو کنار بقیه دانشجویهاش ببینه قیافه‌اش چه شکلی میشه؟ برای این دیدار لحظه شماری می‌کنم. برای دیدنش...

نمی‌دونم دلم براش تنگ شده یا نه. نمی‌دونم بعد از هفت سال چه شکلی شده. دوست دارم وقتی از در میاد تو با صدای بلند اولین کسی که بهش سلام می‌ده من باشم. دلم می‌خواد وقتی یه نگاه به کل کلاس میندازه یه لبخند درخشان و دندون نما تحویلش بدم. بعد آخر کلاس برم پیشش و بگم کاش برگردیم به هفت سال قبل. به همون موقعی که...

نورا رو تکیه داده به ستون اول ساختمون میبینم. سرعتم رو بیشتر میکنم. بهش که میرسم، نفسی برام نمونده. «بمیری آیدا استاد اومد دیگه... ساعت دهه»

ساعت ده بود؟ از ترس هینی میکشم و همراه نورا وارد ساختمون می‌شیم. در تموم طول مسیر نورا یک ریز غر میزنه. بهش حق میدم. من امروز واقعا شوت بودم. این اولین کلاسم و اولین دیدارم با اون بعد از هفت ساله. خب منم حق دارم. هرچند که قرار نبود اینجوری همدیگرو ببینیم. من دیر برسم سر کلاس و مثل یه شاگرد شلخته و سر به هوا بنظر برسم؛ دلم می‌خواست ببینه چقدر عوض شدم. چقدر خانم شدم؛ اما گویا این قاعده که واسه هرچیزی برنامه ریزی کنی، به گند کشیده میشه، خیلی بی راه هم نیست. سه دقیقه بعد پشت در کلاس میرسیم. نورا درحالی‌که نفس نفس میزد، پرسید:

«بنظرت از این آن تایماست؟!»

هفت سال پیش که آن تایم بود. و اگر من برای ساعتی درس خوندن دیر به اتاقش می‌رسیدم، با اخم و نگاه جدیش روبرو می‌شدم. اگر همون آدم باشه، به جرات قسم می‌خورم، راس ساعت ده در کلاس رو باز کرده و وارد شده. اما هیچ کدوم از اینا رو به نورا نمیگم.

«روز اول کاریشو بنظرت دیر می‌کنه؟!»

نورا نگاهی به ساعتش انداخت.

«همش سه دقیقه ست... فکر نکنم اومده باشه.»

احمق بود؟

و قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم اون دختره بیشعور دستگیره درو پایین میکشه و بدون در زدن، هردومون هلیپی میفتیم تو کلاس. نورا بخاطر عجله ای که داشتو تکیه‌ای که به در داده بود و من بخاطر هیکل گنده نورا، که در تلاش بودم، متوقفش کنم.

با پرت شدنمون به کلاس، صدای خنده بچه‌ها در میاد. همشون مته صد دانه یاقوت با نظم و ترتیب نشستن و این یعنی...

صدای هیسی می‌شنوم و صدای خنده خفه میشه.

«سلام استاد»

لعنتی... لعنتی...

منم مته نورا سرمو به سمت جایگاه استاد میچرخونم اما سلام اونقدر پایینه که شنیده نمی‌شه. مهمم نیست شنیده بشه. من سر تا پام چشم شده و به مرد کت و شلوار سه تیکه پوش جلوم نگاه میکنم. مردی که به اندازه آلن دلن خوش قیافه‌ست و به اندازه جیمز دین جذاب.

نباید به این چیزای نامربوط فکر کنم. باید از خودم خجالت بکشم؛ اما نمی‌کشم. با خودم که تعارف ندارم. اون از هفت سال گذشته جذابتر بنظر میرسه و قلب هر دختری با دیدنش به تاپ تاپ میفته، الا قلب من بی صاحب!

برخلاف انتظارم، با دیدنش رعشه میفته به بدنم. فکرم از کار میفته. دستام یخ می‌کنه و زبونم بند میاد! تف به دادم و اون همه نقشه‌های رنگ و وارنگی که کشیدم! گفتم که قلب هر دختری با دیدنش می‌تپه؟! قلب من با دیدن اون، از کار میفته! خب اینم یک جورشه دیگه! اول نگاهی به نورا و بعد به من میندازه. از اون اخمای هفت سال پیشش خبری نیست. بجاش شبیه یه آدم بی تفاوت نگام می‌کنه. آدمی که اولین باره چشمش به من افتاده. درست مثل نگاهی که به نورا انداخت و... و این اذیتم می‌کنه!

چه توقعی داشتم؟ که جلوی همه اشناییت بده؟ که مته قدیما یه لنگه ابروی پر و مشکیش و بندازه بالا و از اون لبخندای کج معروفشو تقدیمم کنه؟ خب آره. من اینقدر احمق بودم که همچین توقعی داشتم باشم!

عمه ماهی گفته بود:

«همه چیزو بسپر به زمان... زمان زخمارو درمان می‌کنه... صبر داشته باش»

فکر کنم باید بیشتر از هفت سال منتظر بمونم و خب این چیزی که من اصلا توی اون خوب نیستم؛ ولی عادت کردم. عادت کردن چیز بدیه

نورا گوشه آستینمو می کشه تا بریم و بشینیم. قبل از اینکه قدم اولو برداریم، میگه:

«اسماتون؟»

صداش... صداش هنوزم همونقدر محکم و پر از جذبه ست.

نورا گلوشو صاف می کنه و جواب میده:

«نورا مهدوی»

سری تگون میده و احتمالا جلوی اسم نورا حاضری میزنه. وقتی میبینه من حرفی نمی‌زنم نگام می کنه و می پرسه:

«و شما؟»

منو نمی‌شناخت؟ واقعا منو نمی‌شناسه؟ چطور می‌تونه اینقدر خونسرد باشه وقتی خودش منو...

با تگون دادن بازوم متوجه میشم زیادی مکث کردم و خیره صورت جدی و بی تفاوتش هستم. با تن صدای گرفته ای میگم:

«آیدا... آیدا آذرپناه»

سری تگون میده.

«بفرمایید بشینید»

میگه بشینیم؛ اما من همونجا وایمیستم و به سرش که پایینه زل میزنم. سنگ دل... چطور تونست این کارو با من بکنه؟! چطور می‌تونه بعد از هفت سال اینقدر بی تفاوت باشه؟ چطور می‌تونه مئه بقیشون با من رفتار کنه؟

نورا بازومو می کشه و خط نگاه و فکرمو می‌شکنه. زیر گوشم غر میزنه:

«چه مرگته امروز؟!»

چه مرگم بود؟ کی از دل من خبر داشت؟ هیچکس!

عقب کلاس میشینیم و من چشم به دهنش میدوزم. میاد جلوی تخته و وسط که قرار میگیره می‌گه:

«دو تا نکته رو قبل از شروع باید گوش زد کنم...»

مطمئنم میخواد درباره قوانینش حرف بزنه. هفت ساله که ندیدمش، نمی‌دونم کدوم یکی از عاداتش عوض شدن ولی اگه بخوام با پیش زمینه مردی که یه زمانی خوب میشناختمش جلو برم، باید بگم همینه.

«بعد از من کسی وارد کلاس نمیشه. چون چیزی به اسم تأخیر توی دایره لغاتم تعریف نشده. تاخیر شما مساویه با غیبت و سه جلسه غیبت، یعنی حذف... این روال تمام استادی دانشگاه و اما روال کلاسی من...»
یه نگاهی به کل جمع میندازه تا تأثیر کلامش رو بذاره.

«توی طول ترم علاوه بر کوییز، تکالیف و کارهایی که ازتون می‌خوام در نمرتون موثره... حتی اگه نمره خوبی نگرفته باشین اما کارای کلاسیتون به موقع و قابل قبول باشه، از نمره پایانیتون چشم پوشی میشه»

کل کلاس هوا رفت منتها فقط من بودم که انگار میدونستم این کارای کلاسی از اعمال شاقه هم می‌تونه بدتر باشه! در نتیجه همه فکرو ذکرمو باید بذارم واسه نمره قبولی پایان ترم. یه نگاه به کل کلاس که کیفورتون میندازم و دلم براشون می‌سوزه. هنوز نفهمیدن با کی طرفن! نورا سقلمه ای به پهلوم میزنه و میگه:

«هم خیلی جذابه و هم با شعور و مهربون... هممون نثر معاصرو عالی پاس می‌کنیم»

دوست دارم بهش بگم:

«یه قرون بده آش، به همین خیال باش»

ولی چیزی نمیگم و به استاد جذابم خیره میشم که همه رو به سکوت دعوت می‌کنه.

«در مقابل اگه کارای کلاسی انجام نشه یا درست انجام ندین، حتی اگه پایانی رو صدم بگیرین، خودتونو افتاده بدونین»

و حالا صدای اعتراض و شادی با هم ادغام میشه و آه از نهاد من بلند میشه! فقط خدا بهمون رحم کنه!

دستاشو از هم باز می‌کنه و میگه:

«من بامداد الوند هستم. نویسنده های مورد علاقم، صادق هدایت، بزرگ علوی، داستایوفسکی، مارکز و بارگاس یوسائه... کتاب بوف کور، چشمه‌هایش، صد سال تنهایی، میرا، برادران کارامازوف، گفتگو در کاتدرال، جنگ آخر زمان و لولیتا، بهترین کتاباییه که تو زندگیم خوندم. آخرین کتابی که خوندم آیینه های دردار از گلشیری هست، که درباره‌ی سفر برون‌مرزی یک نویسنده معاصر به اسم ابراهیمه که به اروپا سفر می‌کنه. داستان تضادهای فرهنگی ایران و اروپا را زیر ذره‌بین برده و به مشکلات داستان نویسی سیاسی هم پرداخته»

همگی بخاطر نوع معارفه اش انگشت به دهن موندن.

به تخته تکیه میدن و همون‌طور که دست به سینه میشه، به یکی از پسرای که اولین ردیف نشسته، میگه:

«همینجوری که خودمو معرفی کردم، خودتو معرفی کن»

نورا آروم کنار گوشم ناله می‌کنه:

«تف... من الان چارتا کتاب و نویسنده از سر قبر عمم بیارم؟»

خندم میگیره. ما رشته ادبیات درس میخونیم ولی بعضیامون به اندازه انگشتای یه دست هم کتاب غیر درسی نخوندیم!

آروم می‌خندم و جواب میدم:

«کتاب چه کسی پنیر مرا خورد، بنظرم بکارت میاد»

خنده‌ام ادامه دار میشه و نورا بهم می‌توپه:

«ریدم تو رفاقت... چهارتا از اون کتابایی که خوندی رو بهم بگو»

زیر گوشش پیچ میزنم:

«این همه واحد پاس کردی اوسکول که الان اسم چارتا نویسنده رو ندونی؟ خو بی‌شعور، اسم چارتا کتاب سنگینو بیار کلاس کارتم بیشتر میشه»

می‌پرسه:

«مته کی؟»

حرف می‌گم:

«کلیله و دمنه، تاریخ بی‌هقی، بوستان و گلستان، مثنوی معنوی... بازم بگم؟»

«اون ته چه خبره؟ بلندتر بگین بقیه هم بشنون»

سر من و نورا همزمان مته جغد می‌ره سمت بامداد. خف کردیم، جیک نمی‌زنیم. بامداد بی تفاوت زل زده به ما و نورای جاکش مدام داره پهلومو نیشگون میگیره که حرفی بزنم.

بالاخره و از درد سوراخ شدن پهلوم لب می‌زنم:

«نه، آقا چیزی نیست»

نگام نمیکنه ولی میگه:

«به همکلاسی خودتون احترام بذارید و گوش بدین... شاید تشویقتون کرد کتاب بخونید تا اینجوری دنبال اسم کتاب و نویسنده نباشید»

چشامون چهارتا میشه! از کجا شنیده بود لعنتی آخه؟!

تف نورا اینجا به کارمون میومد. نگاش میکنم و آروم زمزمه می‌کنم:

«ببخشید آقا»

"آقا" رو یکم کشدار میگم، درست مته اون وقتا که کار اشتباهی میکردم و اینجوری ازش عذرخواهی می‌کردم. بعد اون یه نگاه کش دار و معنی دار حواله‌ام می‌کرد و از اشتباهم می‌گذشت!

انگاری اونم یاد اون سال‌ها بیفته، بالاخره نگام می‌کنه. یه نگاه سرد و خالی از حس ولی نگام می‌کنه. نگام می‌کنه تا یادم بندازه اونم خاطرش هست. اونم یادشه من چه گندی زدم ولی حتی جرات عذرخواهی کردنو نداشتم. جرات نکردم جلوشو بگیرم مته همیشه‌ام کشدار بگم:

«ببخشید آقا»

سرمو پایین میندازم و دیگه به متلک دختر و پسرایبی که "آقا" گفتن منو سوژه کردن هم توجه نمی‌کنم. چیزای دیگه ای میاد تو خاطرم که منو از این کلاس پرت می‌کنه به سال‌های دور. به اون موقعی که همه چی خوب بود اما خراب شد!

پله‌ها رو دو تا یکی بالا رفتم. نفسم بالا نمیومد. تموم مسیر از کافی شاپ تا خونه رو دویده بودم. تموم پولامو خرج کرده بودم و اندازه تاکسی گرفتن هم پول ته جیبم نداشتم. چرا به حرف مریم گوش دادم و بیشتر موندم؟ چرا جو گرفت منو و حساب بقیه رو هم من پرداخت کردم؟

تموم طول مسیر به خودم فحش دادم. از این که این همه بی‌فکرم از دست خودم عاصی شدم. کاش یه جو عقل تو کله ام می‌بود و فکر ساعتی که باهات تمرین فیزیک داشتم رو می‌کردم. کاش یادم میومد اخم و تخمات بعد از هربار دیر رسیدن، نه صاف شدنیه و نه تحمل کردنی. هزارتا کاش دیگه توی سرم وول میخوره ولی فایده‌ش چیه وقتی می‌دونم اشتباه کردم و هر اشتباهی هم تاوان داره. این چیزیه که تو توی کله‌ام انداختی و حالا برای منم به یه قانون تبدیل شده!

پشت در اتاقت چندتا نفس عمیق گرفتمو آروم دستگیره درو پایین کشیدم. پشت میز تحریر مدل پیانوت نشسته بودیو یه چیزی یادداشت میکردی. سرکی کشیدمو داخل اتاقت شدم. هنوز درو نبستم، هنوز صدام درنیومد که دیدم دست چپتو بالا آوردی و نگاهی به ساعت کردی. لعنتی، کلکم کنده ست.

بدون اینکه نگام کنی گفتی:

«بیرون»

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

«با دوستانم رفته بودم کافی شاپ، میز همه رو من حساب کردم، پول واسه تاکسی گرفتن نداشتم تا خودمو برسونم اینجا یه کله دویدم»

اجازه دادی کامل توضیح بدمو بعد کتابتو ورق زدو همون طور آروم گفتم:

«بیرون آیدا»

آهم بلند شد. قیافه درموندنم واقعا دیدنی بود. کشدار و به عادت همیشه لب زدم:

«بخشید آقا»

نمیدونم چه معجزه ای توی "آقا" گفتمام هست که همیشه باعث میشه، نتونی ندیدم بگیری! من از این معجزه خبر داشتم و همیشه هم موقع گند زدنم ازش استفاده میکردم. میدونستم قرار نیست به این سادگیا بخشیده بشم، اما حداقل تونسته بودم توجهتو جلب کنم. ترجیح میدادم بمیرم تا اینکه بهم بی محلی کنی!

روتو برگردوندی سمت منو با همون قیافه زیادی آرومت زل زدی تو چشم. تو نگات نه توییخ موج میزدو نه عصبانیت. فقط یه نگاه... یه نگاه خالیو بدون حس!

سوسن می گفت:

«احتمالا بامداد یه رباته»

ولی فقط من می دونستم که این حرف چقدر میتونه مزخرف باشه. تو با احساس ترین مردی هستی که من توی زندگیم دیدم؛ حتی با احساس تر از مهدی و تمام عاشقانه هایی که خرجم می کرد. درواقع تو اگه رباتم بودی، با احساس ترین ربات دنیا بودی و من عاشق با احساس ترین ربات دنیا! خودت اینو نمیدونستیو منم اصراری برای فهموندنش نداشتم.

نگات کشنده بود و من برای اینکه بیشتر از این نمیرم گفتم:

«بخشیدی آقام؟»

وقتی میم مالکیت میذاشتم تنگ "آقا" گفتمام چشات خندون می شد اما لبات نه. این بار حتی چشاتم نخندیدن و من میدونستم که پامو بیشتر از یه دیر کردن، از خط قرمزات جلو گذاشتم. از رو نرفتم و زمزمه کردم:

«کار اشتباه دیگه ای هم کردم آقا؟»

یک تای ابروتو بالا فرستادی و من فهمیدم که فقط دیر رسیدنم مزید بر بی توجهیات شده. یه قدم جلو اومدم و پرسیدم:

«چیکار کردم؟»

بلند شدی و رفتی سمت کتابخونه بزرگی که داشتی. همون کتابخونه ای که فقط من می‌دونستم چقدر عاشقشی و چقدر آرام بخشه. تفاوت منو تو هم توو همینه. آرامش زندگی من تو بودی و آرامش تو کتابات. اگه دلم میخواست تو زندگیم جای یه چیزی باشم، ترجیح میدادم کتاب لولیتا بودم تا تو با عشق منو توی دستات بگیریو ورق بزنیو بخونیو به آرامش برسی!

همون طور که یه کتاب برداشتی پشت بهم گفتی:

«سوسن می‌گفت جولی رو اذیتش کردی!»

جولی سگ سوسن باعث شده بود اینجوری نگام کنی؟ اونم سگ بی شخصیت و بی تربیتش که یا در حال پارس کردن بود و یا شاشیدن تو کل خونه؟

آهم اونقدر بلند بود که وقتی سمتم چرخیدی بالا پریدن ریز ابروت، نشون داد که میدونی الان چقدر بدبخت و درموندم. جلو نیومدی. همون جا وایستادی باز گفتی:

«خب؟... می‌شنوم»

منتظر بودی توضیحاتمو بشنوی. برخلاف آدمای دیگه تو تنها آدم روی کره زمین بودی که برای توضیحات و بهونه های آدمای اطرافت وقت میذاشتی! هیچ وقت نفهمیدم چرا. دنبال چراییش هم نرفتم. برای من همینقدر که یه آدم، نه، تنها آدم روی کره زمین که حاضر بود توضیحاتمو بشنوه، کافی بود. وقتی ازم توضیح میخواستی، دلم قرص می‌شد. که هنوز هستی، که هنوز حواست بهم هست، که هنوز ولم نکردی مئه بقیه. که یادم باشه هنوز تورو دارم اگرچه جز تو کسیو نداشتم!

چونمو بالا فرستادم و با پررویی و نه مظلوم نمایی-چون فقط من می‌دونم تو چقدر از مظلوم نمایی متنفری- جواب دادم:

«سوسن اذیتم کرد. بهم گفت بی پدرومادر بدخت!»

حرفای سوسنو بدون بغض و ناله و زاری بهت منتقل کردم. تو می‌دونستی که از این حرفا زیاد می‌شنیدم و بخاطر رفتار تو بود که جلوی همشون در میومدم.

پرسیدی:

«تو چیکار کردی بعدش؟»

«منم بهش گفتم اگه پدر و مادر داشتن یه چیزی شبیه داشتن پدر و مادری مته مال توئه، پس خداروشکر که ندارم»

«همین؟»

لب برچیدم و سرمو انداختم پایین.

«بعدش جولی رو یواشکی از اتاقش برداشتم، تموم موهاشو با قیچی زدمو، بردم، انداختمش توی استخر»

آروم سری تکون دادی و اومدی سمتم. دو قدم فاصله بینمونو خالی گذاشتی و گفتی:

«سرتو بیار بالا»

همون طور که گردنمو پایین نگه داشته بودم به معنی نه، سرمو به چپ و راست تکون دادم. یه قدم دیگه جلو اومدی و انگشتات بند چونم شد. به زور متوصل نشدی. همین که انگشتاتو زیر چونم حس کردم خودم، سرمو بالا آوردم و نگات کردم. آروم بودی ولی دیگه نگاهت بدون حس نبود. حالا داشتی توبیخم می کردی! تو نگات یه جور ناامیدی دو دو می زد و این خود مرگ بود برام.

دست خودم نبود که چشمم پر اشک شد. چونم زیر دستت لرزید و لبام از هم باز شد و لرزون گفتم:

«ببخشید آقام»

پرده اشک جلوی دیدمو گرفته بود. چشمم تار شدن. ندیدم چشمات هنوزم ناامیدن! فقط وقتی انگشتات آروم چونمو نوازش کردن فهمیدم دیگه چشمای ناامیدتو نمی بینم. پرده اشکم که روی گونه هام چکید، انگشتات بالا اومد و اشکامو پاک کردن. بعد کتابو روبروم گرفتی و دستور دادی:

«برو بخونش و بعد از خوندنش هرچی فهمیدیو برام بنویس... حالا برو»

به کتاب نگاه کردم و با دیدن اسم کتاب متوجه شدم، نوازشات فقط برای دلگرمیمه که بهم بفهمونی هنوز هم حواست بهم هست؛ اما واقعیت اینه ازم نا امید شده بودی.

کتاب بیشعوریِ خاویر کرمنتو ازت گرفتمو قبل از اینکه از اتاقت برم، لب زدم:

«اگه کارایی که گفتی رو انجام بدم، بعدش می بخشیم؟»

شونه هامو گرفتی و همون طور که منو به طرف بیرون از اتاقت هول می دادی زمزمه کردی:

«بستگی به این داره که از سوسن عذرخواهی کنی، تکالیف مدرستو درست انجام بدی و درکت از کتابو برای بنویسی»

اگه تو دوباره میشدی همون بامدادی که توی اتاقت قرار بود باهام ریاضی و فیزیک کار کنی، عذرخواهی که سهل بود، من کوهم جابجا می کردم!

تموم هفت روز بعد شو، خودتو ازم گرفتی. من ذره ذره میمردم اما برای دوباره داشتن آرامشی که کنارت داشتم، می جنگیدم. سر به هوا ییمو کمتر کردم، از سوسن معذرت خواهی کردم و اون مجبورم کرد اتاقشو جمع کنم تا معذرت خواهیمو قبول کنه و من اینکارو بخاطرت کردم. درسا و تکالیفمو انجام دادم و نشستم پای کتاب بیشعوری و خوندم و کلی چیز فهمیدم که همشونو برات نوشتم.

من تو تموم اون هفت روز خودمو از هر چیزی محروم کردم تا دیگه ناامیدت نکنم. من حتی به پیامکا و زنگای مهدی جواب نمی دادم. باهام قهر کرد ولی بعداً از دلش در میاوردم. برخلاف تو مهدی با هر چیزی دلش نرم می شد. نه اینکه بخوام بگم تو سنگ دلی، نه خدا شاهده... ولی دلت، دلت مته دل بقیه مردا نبود.

ساعت دقیقا دو بامداد جمعه بود که نوشتن استنباطم از کتاب تموم شد. از اتاقم بیرون اومدم و یواشکی پله ها رو بالا اومدم. نمی خواستم بابا حاجی و مامان حاجی بیدار شن. میدونستم تا سه یا گاهی چهار صبحم بیدار میمونی. نور ضعیفی که از اتاقت بیرون میومد همینو می گفت. دستگیره رو آروم پایین کشیدم و اومدم تو اتاقت. پیهراهن تو در آورده بودی و روی تخت نشسته بودی. تکیه داده بودی به تاج تختو در حالیکه پاهاتو دراز کرده بودی، کتاب میخوندی. با دیدن من اخم کردی و گفتی:

«کی بهت اجازه داد بیای داخل؟»

میدونستم از ساعت ده شب به بعد اجازه ورود به اتاقتو ندارم. میدونستم اگه بقیه بفهمن برامون بد میشه. اما اونقدر خوشحال بودم بابت تموم شدن کارایی که خواستی انجام بدم، که اختمم برام شیرین بود. در اتاقو سریع بستم و بدو اومدم کنارتو پریدم روی تخت. چندتا برگه رو بالا گرفتم و گفتم:

«هرکاری ازم خواستی رو انجام دادم. از سوسن معذرت خواهی کردم، اونم به شرط اینکه اتاقشو جمع کنم، حاضر شد منو ببخشه. تموم تکلیفای فیزیک و ریاضی رو تنهایی انجام دادم، از گام به گام هم استفاده نکردم. بخاطر همین نصفشون اشتباه بود و نمره منفی گرفتم. کتاب بیشعوری رو دیشب تموم کردم و هرچی ازش فهمیدمو برات نوشتم.»

با حفظ اخمت برگه هارو ازم گرفتی. اخم داشتی اما چشمای خوش رنگت نه عصبانی بودن و نه ناراحت. دلمم قرص همون چشای خوش رنگت شد. نگاهی به نوشته هام انداختی و سر تگون دادی. ذوق زده دستامو محکم بهم کوبیدم و اصلا هم نگران بیدار شدن بقیه نشدم. پرسیدم:

«بخشیدیم؟»

لبخند زدی. یه لبخند که تنها گوشه لب بالا میرفت ولی لبخند بود. لبخند کجی که من بی نهایت عاشقش بودم. دست خودم نبود که از گردنت آویزون شدم و خودمو بهت چسبوندم.

و دیگه مهم نبود که باباحاجی یهو سر برسه و مارو باهم تو اون وضعیت ببینه. اینم مهم نبود که من پونزده سالم بود و سینه هام اونقدری بزرگ بودن که زیر لباس هم سینه برهنه و ستبر تو، برجستگی هامو حس کنه. مهم لبخند تو بود که می گفت دیگه ازم ناامید و ناراحت نیستی.

همون طور که دستام دو طرف گردنت حلقه بودن و پیشونیمو به گردنت تکیه داده بودم، پرسیدم:

«شب کنارت بخوابم؟»

احساس کردم خندیدی. یه خنده بی صدا. خندیدی چون شونه هات تگون خورد. شکمت تگون خورد. دستاتو آوردی پشت گردنتو دستامو از هم باز کردی. منو از خودت به اندازه ای که صورتم مقابل صورتت قرار بگیره، دور کردی. آروم لب زدی:

«پررو نشو بچه»

«چشم آقام»

هم گوشه لب بالا رفت و هم چشات لبخند زد.

«برو بچه، برو بذار کتابمو بخونم، این قدر دلبری نکن!»

دلم یه جورى شد. نفسم رفت. قلبم از کار افتاد. دستام سر شد. مغزم هنگ کرد. من وقتی دستمو گرفتی و از تختت پایین آوردیمو از اتاقت بیرونم کردیو یادم نمیاد. حتی اون لحظه ای که دست کشیدی به سرمو شب بخیر گفتی و درو اتاقتو بستی رو هم یادم نمیاد.

تموم تنم آتیش شده بود. نرفتم تو اتاقم. نیاز داشتم سرمای زمستون شعله های تو قلبمو منجمد کنه. رفتم توی حیاط و روی صندلی روی ایوون نشستم اما نه شعله های قلبم منجمد شد و نه دمای بدنم کمتر شد.

تموم اون چند ساعت فقط سه کلمه دستوری «اینقدر دلبری نکن» توی مغزم بزرگ و بزرگتر می شد. مهدی همیشه بهم می گفت تو دلبرترین و لوندترین دختر عالمی، من خر باورم نمی شد. حالا که تو گفتی باورم شد. حالا که تو به زبون آوردی فهمیدم چقدر میتونم خاص باشم که یکی مته تو بهم بگه دلبری نکنم! باید به مهدی پیام بدم و بگم باهش موافقم. من دلبرترین دختر دنیام چون تو اینو بهم گفتی!

«آیدا... آیدا..»

اونقدر محکم با آرنجش به پهلوم میزنه که مطمئنم اگه برم خونه و تاپمو بالا بزنم، حتمی کبود شده. عصبی گردنمو سمتش میچرخونم و میگم:

«چی؟»

زمزمه می‌کنه:

«نوبت توئه احمق، پاشو»

دستپاچه به بامداد خیره میشم. هول برم میداره. سریع بلند میشم که دسته صندلی صدای بدی میده.

«ب..بله...آقا؟»

سرد و خاموش اما محکم میگه:

«بفرمایید خودتونو مثل بقیه معرفی کنید. البته اگه حواستون به سر کلاس هست!»

چندتا خنده ریز از جلوی کلاس و سمت دخترا گوشمو خراش میده ولی خب اهمیت نمیدم.

گلوמו صاف میکنم و سعی دارم بخاطر بیارم این همون بامدادیه که من میشناسم. همونی که همیشه واسم جای خطا می‌ذاره و به توضیحات و بهونه هام گوش میده و مته کوه پشتم وایمیسته. همین فکر دلمو قرص می‌کنه. درست مته قدیما.

«من آیدام... نویسنده های مورد علاقه ایرانی، صادق هدایت، سیمین دانشور و بامداد الونده»

با شنیدن اسمش خیلی ریز ابروش بالا میپره که از چشمای من دور نمی‌مونه. یه چندتا از بچه ها تیکه پرونی هاشونو شروع میکنن که با نگاه کردن بهشون، ساکتشون می‌کنه.

نفس میگیرم و ادامه میدم:

«نویسنده های بین‌المللی که دوستشون دارم، هاروکی موراکامی، کوبه آبه، کافکا، سارتر و آلبر کامو هست. بهترین رمانایی که خوندم، لولیتا، میرا، زن در ریگ روان، مسخ، تهوع، بوف کور، سووشون، بعد از زلزله، بیگانه، سونات مهتاب و گفتگو در تهرانه. آخرین کتابی که خوندم مال هفت روز پیشه... رمان سونات مهتاب. کتاب درباره یه مرد به اسم آرمانه که شخصیتی برخلاف معنی اسمش داره. این مرد عاشق یه دختر بچه به اسم آیدا میشه که این عشق اونو به سمت خودکشی سوق میده. اگه بخوام درمورد مضامین بکار رفته و لایه های زیرین کتاب صحبت کنم، خودش یه رمان دیگه میشه؛ اما مهمترین و پررنگ ترین چیزی که درمورد سونات مهتاب میشه گفت، بی هویتی و پوچ گرایی آدم های داستان که دقیقا نویسنده نقبی میزنه به جامعه حال حاضر ایران. هرچند در لفافه اما روشن... وقتی رمان شروع میشه ما فکر میکنیم با یک داستان عاشقانه طرفیم ولی

همینطور که پیش میره، میبینیم که کرکترها، روابط و زندگی هاشون انگار بیمارن و همین بیماری اونارو به زوال نزدیک تر میکنه.»

با سکوت من و نفسی که نامحسوس بیرون میدم متوجه میشم همه چشم به دهن من دوختن. گلبرگ، عن ترین دختر کره زمین با فاصله کم البته از سوسن-در جایگاه دوم قرار داره، پوزخند صدا داری میزنه و با صدای تو دماغیش میگه:

«چقدر زحمت کشیدی دنبال نقدای بقیه گشتی تا اینجا سر کلاس به استاد بگی؟»

از سوال پر از تحقیر گلبرگ نمی‌خوام بگذرم اما چشمای نافذ بامداد مته دریل دارن روحمو سوراخ میکنن و به درونم پا میدارن. چشماش این خاصیتو داشتن که روحمو عریان و لخت ببینن. چشماش این خاصیتو داشتن که من واقعیو ببینن. با این حال من احمق تر از اون بودم که از چشمای خاصش متنفر باشم. من عاشق چشماش بودم. عاشق اینکه همه چیو با نگاه کردن می‌فهمید. مثل حالا که نیاز نبود با گلبرگ عنتر هم کلام بشم. اون می‌فهمه که من هیچ نقدی رو نخوندم. اون می‌فهمه که من واقعا کتابشو با ذره ذره گوشت و پوستم لمس کردم و فهمیدمش. مطمئنم که اون اینارو می‌فهمه؛ ولی چرا چیزی نمیگه؟ چرا جواب گلبرگو نمی‌ده؟

«میتونی بشینی!»

یخ می‌کنم. چرا حرفی نزد؟ چرا...

چرا نداشت که خنگ خدا. چرا ای اصلی اینه، چرا باید بهت اعتماد کنه وقتی تو گند زدی به همه باوراش؟ گلبرگ انگاری پیروز شده باشه، پشت چشم برام نازک می‌کنه و سرشو برمیگردونه سمت بامداد و من، گیج و گنگ ولو میشم روی صندلی.

«خاک تو سرت که جواب گلبرگ پتیاره رو ندادی عنتر خانم»

آره خاک تو سرم. ولی میخوام به بامداد نشون بدم، من با آیدای هفت سال پیش فرق کردم. میخوام بهش بفهمونم اگه آیدای هفت سال پیش قشقرش بپا می‌کرد، این آیدا، خانم شده و با هرکسی دهن به دهن نمیشه.

سرشو برمیگردونه سمت تخته و با ماژیک و با خط خوش اسم چندتا کتابو که باید تهیه کنیم می‌نویسه. دستم نمیره به نوشتن. جای من نورا تند تند می‌نویسه. من فقط چشم دوختم به بامداد که نوشتنش تموم میشه، کلاس رو تموم می‌کنه و سراغ کیف دستیش می‌ره تا لوازشو جمع کنه. چندتا از بچه ها ازش درباره نحوه تدریس سوال می‌پرسن و اون با حوصله جواب میده. جمعیت کم کم خارج میشن اما من هنوز توان

حرکت کردند و ندارم. میون رفتن و جمع شدن چندتا دانشجوی دختر دور و برش مردمکاشو به ته کلاس و به من میدوزه.

«خانم آذرپناه؟»

قلبم جاشو عوض می‌کنه و از توی سینم بالا میاد و به گلوم میرسه. فوراً بلند میشم.

«بله آقا؟»

با سر و چشم اشاره می‌کنه که برم سمتش. نورای تپلو به سختی کنار می‌زنم که می‌گه:

«هوش وحشی»

اهمیت نمیدم به حرفشو با دو خودمو سمت بامداد میرسونم. امروز همه در حاشیه قرار دارن و فقط بامداد در مرکز وجود داره. همه منتظرن بدونن قراره بامداد بهم چی بگه و من بدتر از اونا.

«بله؟»

بدون اینکه نگام کنه و همون‌طور که درگیر بستن کیف دیپلمات چرمشه، می‌گه:

«یه نقد از سونات مهتاب بنویس»

چی گفت؟ چی ازم خواست؟

چشم‌ام ستاره بارون میشه از خواسته اش. از دستوری که لای خواسته پیچونده و بهم هدیه داده.

ذوق زده می‌گم:

«چشم آقا..»

قبل از اینکه میم مالکیت رو جلوی دانشجوها بچسبونم به "آقا" و کار دست خودم بدم، جلوی زبونمو می‌گیرم. انگاری اونم متوجه شده باشه که نیم‌نگاهی بهم میندازه. چشمای خوش‌رنگش هنوز بی‌حسن ولی مهم نیست. اون از من خواست یه نقد از کتابش بنویسم و این یعنی شاید چیزی تغییر کنه. شاید قرار نبود زندگیم یه ابزورد باشه یا یه تراژدی. آقام شاید می‌خواد بچشو ببخشه!

به خونه که برگشتم کسی نبود لب و اوچه آویزونمو جمع کنه. طیبه جون از تو آشپزخونه سرک می‌کشه. میرم سمتشو میبوسمش. با خوش‌رویی همیشگی‌ش می‌گه:

«دست و روتو بشور مادر جان که برات دیزی بار گذاشتم.»

امروز دیزیای فرد اعلاى طيبه جونم سرحالم نmiar. بغ کرده لب میجونبونم:

«چشم»

میرم تو هال تا به عمه ماهی سلام بدم. با دیدن قیافه‌ام، چشاش برق میزنه و با بدجنسی میگه:

«چیه، بامداد فاتحه خوند به هیكلت؟»

و غش غش می‌خنده. وقتی عمه ماهی رو دارم آخه چه نیاز به دشمن؟ چپ چپ نگاهش می‌کنم. بقدری واسه امروز پرم که اگه عمه ماهی هم به جرگه طعنه زنا اضافه بشه، اونوقت حتما سرمو می‌کوبونم به دیوار. اون جوابی که دلش میخوادو نمیدم و فقط میگم:

«میرم لباس عوض کنم»

بی حوصله و دماغ کوله‌ام رو روی زمین می‌کشم و از پله‌ها بالا میرم. متوجه شده بودم که پشت سرم داره راه میاد. باید حدس می‌زدم که دست از سرم برنمیداره! پایین پلکان می‌ایسته و از همونجا میگه:

«حیف که نبودم تا قیافتو ببینم.»

روی پله هفتم استاپ می‌کنم. راست میگه، قیافم واقعا دیدنی بوده انگار... اکثر بچه‌های کلاس خیال کردن من با یه نگاه یک دل که نه صد دل عاشق استاد جذاب و سکسی کلاس شدم. شاید حق داشتن. من بقدری توی برخورد باهاش ضایع بودم که جور دیگه ای هم نمیشد استنباط کرد. اگرچه در یک چیزی اشتباه نکردن و اون اینه که، من واقعا عاشق استاد ادبیات معاصر مون بودم؛ ولی خب نه از اون عشقایی که اونا فکرشو میکردن!

اونقدر گلبرگ و دارودستش بهم تیکه انداختن که تمام حال خوشم تبدیل به زهر هلاهل شد. بامداد چه فکری راجع بهم میکرد؟ بنظرش چجور دختری شده بودم؟ از اینکه جواب گلبرگو ندادم خوشش اومد؟ از اینکه دیده بود دیگه غرور و تعصب و اما و کتابای عاشقانه صدر لیست بهترین کتابایی که خوندم نیستن، بهم افتخار می‌کرد؟ بنظرش قیافه ام تغییر کرده بود یا مته مال خودش بدون تغییر موندم؟ آه... این قدر فکرای جور و جور توی سرم ریخته که اصلا نمی‌دونم، باید به کدوم یکیشون پر و بال بدم، یا اصلا باید بهشون پر و بال داده بشه؟ اینجوری فکرام به پرواز در میانو اوج میگیرن تو آسمون ذهنمو من اینو نمی‌خوام. نه تا زمانیکه بامدادو برنگردوندم. دو سال اولی که رفت برای من خود جهنم بود. شاید بدتر از جهنم. اصلا بامداد رفت یا من؟ چرا اون روزای آخرو هیچ وقت نمیتونم مرور کنم، مثل تموم سالایی که باهم بودیم؟

«هوی پاچه پاره؟ کجا سیر می‌کنی؟ با توام؟»

از فکر بیرون میامو پرت میشم به پایین پله ها جایی که عمه ماهی ایستاده و داره بهم چشم غره می‌ره!
بی حوصله لب می‌زنم:

«جونم عمه؟»

«پرسیدم بامداد دیدت چیکار کرد؟»

با بخاطر آوردن اون لحظات آب یخ انگار روم ریختن. بی حوصلگیم جاشو به حرصی شدنم میدم و چشم باریک
میکنم جواب میدم:

«هیچی... یه جوری رفتار کرد که انگار اولین باره منو توی زندگیش دیده»

یاد نگاه عسلیِ عنقش که میفتم، دلم پر می‌کشد براش. بغ کرده میشینم روی پله و غر می‌زنم:

«تازه با اون چشای خوشرنگ مکش مرگ ماش یه نیم نگام انداخت بهم و با صدای کلفت مخملیش پرسید:
اسمتون؟»

البته نگفت اسمتون... درواقع گفت: «و شما؟» که منظورش پرسیدن اسم و فامیلم بود؛ ولی خب نیاز نیست
که اینارو به عمه بگم.

اه میکشمو سرمو میندازم پایین و ادامه میدم:

«علاوه بر اینکه کلی بابت تاخیرم ضایع شدم، خودشم از قافله عقب نموندو تا تونسیت واسه روز اول نمود منو»
عمه ماهی که انگار تا اون لحظه خودشو نگه داشته، پقی زیر خنده میزنه. بنظرم بیشتر از بامداد اون خیلی
حال کرده بابت رفتار عزیز دردنش!

جوش میارم و بهش میتوپم:

«بخند... بایدم بخندی»

بعد خودمو میندازم روی نرده ها و همین طور که شونمو تکیه میدم بهشون به یه نقطه خیره میشمو با حسرتو
کشدار میگم:

«اینقده جذابتر شده، اینقده قشنگتر شده... عمه ماهی جذبه از چشاش می‌بارید. روز اول بود ولی وقتی یه نگاه
مینداخت، بچه ها حساب کار دستشون میومد و ساکت میشدن. اونام فهمیده بودن چقدر ابهت داره. یه کت
و شلوار سه تیکه مشکی پوشیده بود که یه پاپیون کم داشت واسه داماد شدن. موهاشو کوتاه کرده بود. دیگه
مثه اونوقتا موهاش پشت گردنشو نپوشونده بود تا من دست کنم لاش... فک زاویه دارش هنوز همونقدر محکم

و خوش فرمه. چشاش وای نگم از چشاش... ابروهای پرش...لباش... همه چیزش عالی بود. گلبرگ فکر می‌کنه روی استاد جدید دانشگاه کراش دارم، ولی گلبرگ که نمیدونه استاد جدید دانشگاه، از بچگی بزرگم کرده... نمیدونه که بامداد پدرمه!... نمیدونه که...»

با داد عمه ماهی گردنم سریع می‌چرخه سمتش:

«هزار بار بهت گفتم بامداد پدرت نیست... به بچه دو ساله بگی می‌فهمه ولی تو نه... یعنی اینقدر نفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟»

بغض می‌کنم. با پاهای لرزون بلند میشم و آرام زمزمه می‌کنم:

«درسته عمه... بامداد بابام نیست چون اون...»

ادامه نمیدم؛ چون هیچ وقت نتونستم ادامشو قبول کنم. مطمئن نیستم عمه ماهی صدامو شنیده باشه چون با صورت قرمز شده از عصبانیت باز می‌گه:

«تو اگه چشمتو باز میکردی که میدیدی بچم دامادم شد ولی تو شب عروسیشو به گند کشوندی! تو با ندونم کاریات یه خونواده رو بی آبرو کردی!

طیبه جون هراسون از تو آشپزخونه میاد و نگران می‌پرسه:

«چی شده ماه پری خانم؟»

عمه ماهی که انگار داغ دلش تازه شده باشه، منو با دست نشون می‌ده:

«بیا ببین ملکه چی داره می‌گه... خانم تازه یاد دامادی بامداد افتاده... خانم تازه قربون قد و بالای بامداد می‌ره؟ هفت سال قبل چه غلطی می‌کردی که تازه الان یادش افتادی دختره بی چشم و رو؟»

دلم از حرفاش میگیره ولی لام تا کام حرف نمی‌زنم. دهن باز کنم میندازتم بیرون. من جز این خونه جایی برای موندن ندارم. من جز عمه ماهی کسیو ندارم! طیبه جون با دست و چشم و ابرو اشاره می‌کنه که به اتاقم برم.

خسته و درمونده نگاه اخرمو بهشون میندازم و از پله ها بالا میرم. صدای مرثیه خونی عمه ماهی رو برای بامداد می‌شنوم.

«اخ پسر دسته گلم که چجوری خون به جیگرت کردن، چجوری بی آبرو و بی عزت کردن. چجوری عروسیتو برات عزا کردن»

عمه ماهی داد میزد و گریه میکرد و من برای تک تک اشتباهام میمردم.

خودمو میندازم تو اتاقمو مته ابر بهار میزنم زیر گریه. معمولا خیلی اهل گریه کردن نیستم اما وقتی درمورد گذشته و بخصوص بامداد صحبت میشه، مته شیشه ترک برمیدارم. درمورد بامداد من هیچ حقی نداشتم انگار اما بیشترین حقو دارم. بیشترین حقو دارم اما حق به زبون آوردن اسمشم ندارم. همه فکر میکنند من بی خیال ترین و بی تفاوت ترین آدمو در عین حال گناه کارترین آدم این ماجرام.

وسط حق حق زندای آرومم، میرم و پنجره رو باز میکنم و یه نخ سیگار در میارم و آتیش میزنم. سیگاری نیستم اما گاهی وقتا جسمو روحمو عجیب تسکین میده، اونم تو شرایطی که هیچ کس برای التیام روحم ندارم. من حتی درمورد بامداد و گذشتم، با نورام حرف نزد. با هیچ کس حرف نزدمو نمی‌زنم. هرچی هست و نیستو ریختم تو خودم. ریختمشون تو خودمو داریم با هم میسوزیم و می‌سازیم.

بینیمو بالا می‌کشم با پشت دست چشمای ترمو پاک می‌کنم. دلم برای این همه بی‌کسیم درد میگیره. دلم برای این همه مظلومیت آتیش میگیره. دلم... بیچاره دلم!

پنجره رو باز میدارم تا بوی سیگار توی اتاق نمونه. لباسامو در میارم. پشت میز تحریرم میشینم و لپ‌تاپمو روشن می‌کنم. این حالم برای نوشتن نقدی که باید با منطق پیش بره مناسب نیست؛ اما منم دنبال نقدی که با منطق و علم همراه باشه نیستم. من می‌خوام چیزی رو بنویسم که حسش کردم. که سونات مهتاب بهم منتقل کرده بود. جمله اول کتاب رو برای شروع انتخاب میکنم و می‌نویسمش:

«اگر کتاب بودی لولیتا، اگر شعر بودی، آیدا در آینه و اگر موسیقی بودی، سونات مهتاب بودی!»

مشغول تایپ که میشم، نیم ساعت بعدش چند تا تقه به در میخوره. حتما طویه جون اومده تا برای نهار صدام بزنه. با گفتن «بفرمایید» من داخل میشه. طویه جون. میدونستم که عمه ماهی امکان نداره پاشو بذاره داخل اتاق. اینم می‌دونم که تا چند روز باید اخمو تخماشو تحمل کنم. به این سادگیا از گناهمو دوره کردن گذشته نمی‌گذره.

عمه ماهی پیرزن دوست داشتنی‌ایه اما وقتی به بامداد برسه کلا از این رو به اون رو میشه. علی‌الخصوص وقتی پای من درمیون باشه. اون عاشق بامداده. خب در مقابل بامدادم همین حسو بهش داره؛ گاهی فکر میکنم عمه ماهی از من متنفره ولی نمی‌دونم چرا بعد از اینکه در حق عزیز دردنش بد کردم، منو از پیش بابا حاجی آورد و پیش خودش نگه داشت!

طویه جون قریون صدقم می‌ره و می‌گه:

«پاشو مادر جون، پاشو قریونت برم، یه آب به دست و روت بزن که چشات دوتا کاسه خون شده»

کاش دل آدام پیدا بود. اینجوری دیگه فقط چشمایی که فقط گاهی خون میشن، معلوم نمی‌شد. اینجوری آدما میدیدن که دلا چقدر خونه... چقدر ترک برداشته و چقدر شکسته... چقدر خرد شده و هزار تیکه ست. بغ کرده لب می‌جونبونم:

«کاش دلمو میدیدی جای چشم طیه جون!»

قیافه چروکیده‌اش درهم میشه و با ابروهای کم پشتی که از ناراحتی انحنا برداشته، جوابمو میده:

«کاش حرف میزدی مادر جای خون به جیگر کردن خودت»

بغض میکنم و میگم:

«مرا رازیست اندر دل به خون دیده پرورده/ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم»

جلو میادو سرمو به سینه اش می‌چسبونه:

«بمیرم برای دلت مادر... خب حرف بزن دورت بگردم»

اشکم پایین می‌چکه و لب می‌زنم:

«دلم خیلی درد داره طیه جون»

غمخوارم میشه و باز میگه:

«دردت بجونم... بمیرمو این حالتو نبینم»

زیر لبی میگم: «خدا نکنه» و عطر مادرانشو می‌لعم. عطری که هیچ وقت نسبیم نشده یا اگه شده من اونقدری بچه بودم که یادش نداشت. برای من همین عطر گاه و بیگاه طیه جونم کفایت می‌کنه. از وقتی بچه بودم طیه جون توی این خونه به امورات عمه ماهی میرسیده. از آشپزی و تمیز کاریو الی آخر. هیچ وقت اجازه نداد غریبه ای پاش به این خونه باز شه تا حداقل کمک دست خودش باشه.

من که اومدم، عمه ماهی امر کرد کمک حال طیه جون هم باشم. اوایل فکر میکردم از سر بدجنسی خواسته آشپزی کنم و بشورم و بسابم، بعدها فهمیدم عمه ماهی دوست داره، من توی همه چی درجه یک باشم؛ حتی آشپزی. دلیلشو نفهمیدم اما اگه عمه ماهی فکر می‌کنه باید از هر انگشت من یک هنر بباره، پس حتما درست میگه.

توی بغل طیه جون یکم آروم می‌گیرم. قبل از اینکه از اتاق بره بیرون، ازم خواست تا برم پیش عمه ماهیو از دلش در بیارم. حالا اینکه چیو باید در بیارم خودمم نمی‌دونستم. طیه جون می‌گفت:

«ماه پری خانم بخاطر ندیدن بامدادو نبودنش توی این خونه عذاب می‌کشه... بهش حق بده مادر جان»

منم بعد یه مدت خودخوریو زیر لبی فحشای آنچنانی به عمه ماهی دادن، این قضیه رو فهمیدم. فهمیدم اونم به درد دوری مبتلاست. به درد دلتنگی، درست مئه من. چیزای دیگه ای هم فهمیدم، اینکه هرچی کمتر از بامداد حرف بزنم، برای هممون بهتره. جوری که خفه شدم تا بقیه ازش حرف بزننو من فقط شنونده باشم.

به دست و صورتم آب میزنم و سراغ عمه میرم. توی اتاقشه. وقتی قهر می‌کنه، فوراً می‌ره اون تو و ساعت‌ها بیرون نمیاد. پشت در اتاقش که می‌ایستم، در میزنمو وارد میشم. با نگاه غمگین و کمی هم غضبناکش، براندازم می‌کنه. لبخند که می‌زنم، چشم غره می‌ره. روشو برمی‌گردونه سمت قاب عکس پسرو نوه‌اش. میرم کنارش روی صندلی مقابلش میشینمو چاپلوسی می‌کنم:

«عمه؟ عمه ماهی؟ ماهی خوشگله؟ خوشگل موشگله؟»

میتوپه:

«زهرمار»

ریز می‌خندم. کشار میگم:

«ببخشید خب... غلط کردم... گه اضافه خوردم... دیگه حرف نمی‌زنم»

آروم با دستم تو دهنم میزنمو ادامه میدم:

«اگه یه بار دیگه، اسم نوه‌اتو آوردم با پشت دست خودت بخوابون تو دهنم. خوبه؟»

آه میکشه و مردمکاش از روی عکس خندون آقا بهروز، پسرش، میره سمت عکس بامداد. پدر و پسر به طرز عجیبی شبیه به همدیگه‌ان... خداروشکر میکنم که بامداد حتی یه تار موشو به عمه گلی نرفته. همین که شبیه باباشه بیشتر حض می‌کنم. تنها تفاوتشون رنگ چشماؤ فکشونه. چشمای آقا بهروز قهوه ای روشن اما رنگ چشای بامداد خاصه، حلقه دورش سبزه و عنبیش طلایی با رنگدونه های یشمی. فک آقا بهروز معمولیه ولی مال بامداد زاویه داره. هر دوشون جذاب ولی برای من بامداد جذابتره. خاص تره. همیشه همینجور بوده. آقا بهروز یه لبخند پر رنگ روی لبش نشسته اما بامداد با چشمای نافذش و لبای بهم چفت شدش، به دوربین خیره شده. عمه ماهی می‌گفت، آقا بهروز، خیلی شوخ طبعو خوش زبون بوده. برخلاف بامداد که از دیوار صدا در میاد ولی اون تا وقتی لازم نباشه لام تا کام حرف نمیزنه. جایی هم اگه زیادی شلوغو پر سر و صدا باشه به طرفه‌العینی در می‌ره.

از قاب عکسا نگاه میگیرمو به صورت غمگین عمه ماهی میدم. حالشو می فهمم. دلتنگه! مته من... دلتنگ دیدن بامداده و منم دلتنگ بوش... خیلی وقته که دندون طعممو برای دیدنش کندمو انداختم دور! برای من همون دو ساعت کلاس دانشگاه که میبینمش، بعد از هفت سال از سرمم زیاده.

چیزی بخاطر م یاد. لبامو غنچه میکنم و میگم:

«عمه ماهی؟ اجازه میدی شب برم پیش نورا؟ بعد از اینکه رفتن سفر نرفتم پیششون... دوماهی میگذره!»

به سرعت گردنش سمت من می چرخه! تو چشاش برق خوشحالی رو می بینم. اگه من برم، بامداد میتونه بیاد اینجا و منم فردا که پیام بوی حضورشو توی اتاقو روی ملحفه و بالستم حس کنم! پیشنهاد خوبیه! دو سر برده! عمه ماهی نه نمیکه، می دونم ولی برای اینکه نشون بده از دستم ناراحتو عصبانیه، جلوی شادیشو میگیره و سردو خشک جواب میده:

«حالا بذار ببینم چی میشه»

لبخند پتو پهنی تحویلش میدم. روشو میبوسم.

«بریم نهار؟ بعد اونجا فکراتو بکنیو منم اینقدر خواهشو التماس کنم که راضی بشی؟»

یه بازی کودکانه و ابلهانه برای اینکه نشون بدم، روحمم خبر نداره، تو دلش از رفتن من چقدر خوشحاله. خوشحاله که اگه من برم نوه اش میادو شب پیشش میمونه!

با هزار زور و زحمتو التماس عمه ماهی رو از اتاق بیرون میکشونمو پای میز مینشونمش. طویه جون شاخ در میاره. از من با ایما و اشاره می پرسه، چجوری راضیش کردم من فقط چشمک میزنم براش. نهارو که با خواهشای بی امان من تموم می کنیم، با دستمال دهنشو پاک می کنه و بدون نگاه کردن بهم میگه:

-میتونی بری ولی فردا دیر وقت نیای

به ظاهر خوشحال میشمو با هیجان از روی صندلی خودمو پرت میکنم سمتش تا ببوسمش. اجازه نمیده ولی من به زورم که شده لپشو میبوسم.

«مته اسمت ماهی، ماهی خانم»

می خوام از پذیرایی بیرون برم که صدای عمه ماهی رو می شنوم که از طویه جون میخواد:

«اون تلفنو بیار به بامداد بگم امشب جایی نره، بیاد اینجا»

حتی توی صداشم شعف و شادی رو میشه حس کرد!

بدو به طبقه بالا میرم. حال خوبه ولی اصلاً خوب نیست. با مشت روی سینه ام میکوبم تا این درد مسخره از توی سینه ام رخت ببندد و بره. باید سریع به نورا زنگ بزنم. دعا میکنم که امشب خونشون باشن. دفعه آخری که بدون خبر گفتم می‌خوام برم پیششونو شب بمونم، درحال جمع کردن ساکشون بودن. به عمه که گفتم نمیتونم برم، قهر کردو سر گناه نکرده تا یه هفته نازشو کشیدم. بهش حق میدم. بامداد تنها نوه‌اش از تنها پسرش بود. عزیز بود براش. دلش میخواست همیشه ببیندش ولی بخاطر من نمیتونست.

به توالت میرمو می‌خوام مسواک بزنم که نگام میفته به مسواک سفید و زردی که کنار مسواک منه!

"عمه ماهی بیشتر از صبرم داره پیش می‌ره و میتروم از اون روزی که یا خودمو از دستش بکشم یا اونو!

نمیدونم تو چجوری میتونی تحملش کنی؟ تحمل که نه دوشش داشته باشی! منم دوشش دارم ولی نه اونقدری که احتمالاً تو دوشش داریو بهش محبت می‌کنی! وقتی از خونه تو میاد یه عمه ماهی دیگه‌ست. زنی که چهل سال جوون تر شده و خنده از رو لباش نمیره. کاش عمه ماهی بیشتر تورو می‌دید. کاش تو بیشتر پیشش میومدی! اینجوری دیگه هیچ کدوم از ما سه نفر عذاب نمیکشیدیمو هر کدوممون به مراد دلمون می‌رسیدیم. تو مادر بزرگتو میدیدیو منو عمه ماهی تورو! این تنها وجه اشتراک منو عمه ماهیه!

تو...

تو و دوست داشتنت تنها چیزیه که ما هردو باهم درش مشترکیمو دیدنت تنها خواسته قلبیمونه. تموم هفت روز هفته گذشته یه فکر مئه موریانه مغزمو داشت می‌خورد. فکری که نمی‌دونستم درسته یا نه ولی لااقل دو نفر از ما سه نفر به خواستمون میرسونه. تنها تو و عمه ماهی رو!

منکه خیلی وقته از آرزوهای کوچیکو بزرگم دست کشیدم. آرزو هامو سپردم به باد تا اونارو با خودش ببره و بده دست یه دختر از همه جا مونده و از همه جا رونده دیگه ای. این آرزوها به کار من که نیومد، شاید یه جایی یه دختری درست شبیه من پیدا شدو آرزو هام به کارش اومد!

از نورا خواستم امروز بیاد. نورا باشه راحت تر میشد اجازه گرفت تا شب خونشون بمونم. درخواستم نه بخاطر اینکه که خودم از این خونه بزنم بیرون، نه بامداد من، نه... اینا تنها و تنها بخاطر تو و عمه ماهیه که بعد از دو سال بلکه هم بیشتر بتونید یک شبو بی دغدغه و بی سر خر که من باشم، سپری کنید. دیدی؟ من دیگه اون آیدای بی فکر گذشته نبودم. من یک هفته تموم درباره تصمیمم فکر کردم امروز می‌خواستم عملیش کنم.

نورا که اومد خونه یه راست آوردمش بالا، توی اتاقم. اتاق قدیمی تو! هیچ وقت نفهمیدم چرا عمه ماهی این اتاقو بین این همه اتاق توی خونش انتخاب کردو دادش به من! هیچ وقت از کارای عمه ماهی سر در نیاوردم.

«ببین عکسشو»

موبایل نورا رو از دستش گرفتمو با هم به پسر تپل و بامزه ای که خیلی گنده بنظر میرسید؛ حتی توی عکس، چشم دوختم. برای من مردها توی دو دسته تقسیم میشدن. مردایی که شبیه تو نبودن زیاد بودن و مردایی که شبیه تو بودن فقط تو بودی!

«بانمکه قیافش!»

ذوق کرد و گفت:

«خیلی آیدا... وقتی کنارشم فقط می‌خندم. دیشب که برگشتم خونه شکمم از چند ساعت خنیددین باهаш، درد می‌کرد»

براش خوشحالم. دوست داشتم کسی توی زندگیش باشه که همون‌جوری که تو حال دل منو خوب میکردی حال دلشو خوب کنه. دو نفره و به بدبختی روی تخت کنار هم دراز کشیدیم. شروع کرد از دوست پسرش برام حرف زدن.

«اولش رفتیم کافه اون یه بستنی مخصوص سفارش داد، منم یه شیک شکلات... بعد از خودش برام گفت یه عالمه... از کافه که زدیم بیرون، یهو دستمو گرفت آیدا»

غش غش خندیدو ادامه داد:

«فکرشو بکن... دست من به این تپلی توی دستای اون گم شد... فکرشو بکن باز چقدر دستای اون گنده بود... اونجا بود که فهمیدم اون نیمه گم شدم»

به دوتا جمله آخر نورا فکر کردم. بنظرم درست می‌گفت. نیمه گم شده آدم همونیه که دستات تو دستاش گم بشه.

پرسیدم:

«نوید چند سالشه؟»

«هفت سال ازم بزرگتره»

حدس می‌زدم سنش زیادی بالا باشه.

«فکر نمیکنی سنش خیلی زیاده برات؟»

انکار کرد:

«نه، بنظر من که مناسبه... ما همه چیزمون بهم میاد.»

چپ چپ نگام کرد و ادامه داد:

«باید خودت دوست پسر داشته باشی که بفهمی این چیزارو!»

از کنارش بلند شدمو زمزمه کردم:

«اتفاقا داشتم... یه سه سالیم باهم بودیم ولی آخرش منو گا*ییدو رفت»

چشماشو گرد کرد. این اولین باری بود که من از یه مسأله شخصیم اینجوری پرده برداری می کردم.

«تو دوست پسر داشتی؟»

بادی به غبغیم انداختمو گفتم:

«بله، پس چی!»

اونم بلند شدو نشست:

«کی؟ چرا من خبر ندارم؟»

«مال قبل از دانشگاه... چهارده سالم بود.»

خندیدو گفت:

«از بچگی خراب بودی!»

منم خندیدم ولی فقط خودم میدونستم که تو دلم چه آشوبیه. پرسید:

«کی بود حالا؟ لابد از این پسر بچه هایی که دم مدرسه راهنمایی وایمیستادن»

پوفی کشیدم. زیادی داشتم حرف می زدم.

«نه، پسر یکی از اقوام بود»

اهانی گفتو برای اینکه زیادی کنجکاوی نکنه، سوال کردم:

«امشب جایی که نمیرین؟»

«نه چطور مگه؟»

«من میتونم پیام خونتونو شب بمونم؟»

دستاشو بهم کوبوندو ذوق زده جواب داد:

«معلومه که میتونی... تا صبح کلی کس کلک بازی در میاریم»

از روی تخت بلند شدمو گفتم:

«پس بریم اجازشو از عمه بگیریم»

آب دهنشو قورت داد.

«از عمه ماهیت؟ بین تو بخوای من کل بوستان و گلستانو مثنوی معنوی رو حفظ میکنم ولی با عمهات هم صحبت نمیشم»

خندم گرفت. نورا به طرز اسفناکی از عمه می ترسید. حقم داشت چون عمه ماهی چندباری نافرم زده بود توو پرش!

«حالا که تو و پدرومادرتو شناخته چیزی نمیگه پاشو بریم»

دستشو گرفتمو به زور بلندش کردم.

«عمهات خیلی ترسناکه... ببخشیدا ولی منو یاد عجوزه توی دزد عروسکا میندازه»

غش غش خندیدم. سعی کردم به تشبیهش اخم کنم ولی نمیشد واقعا.

«دیگه اونقدرام بد نیستا»

همون جور که بلند می شد. گفت:

«بد نیستو ترشیده؟ یه مرد حتی پیدا نشده بگیرتش»

«عمه ازدواج کرده ولی توی نوزده سالگی بیوه میشه، درست یه سال بعد از ازدواجش... اتفاقا اینقدر خوشگل بوده که با داشتن یه بچه و بیوه بودنشم کلی خواستگار داشته ولی به همشون جواب رد داده»

صدای پرسشی «عه» گفتنشو شنیدم.

«بله پس چی... خودش تنهایی پسرشو بزرگ کرده. عمه ماهی توی زندگیش کلی سختی کشیده بابام جان، ولی خم به ابرو نیاورد. یکم سفت و سخته»

حرفام باعث شد دیدش به عمه ماهی عوض بشه؛ اما بازم در نظرش عمه ماهی ترسناک ترین موجود عالم بود. خم عمه زبون تند و تیزی داشت و به شدت رک بود. منم ورژن ملوتری از عمه بودم. اینو یه بار طیبیه جون بهم گفت. منم با سوخیو خنده جواب دادم:

«پس خدا به داد دورو بریام برسه!»

اولین باری که عمه، نورا رو دید بهش گفت:

«یکم کمتر بخور دخترجون... هیكلت مته بشكه‌ست. دختر باید ترکه ايو ظریف باشه نه اینکه هیکلش آدمو یاد فیل بندازه»

نورای بیچاره تا یه ماه سعی کرد، تیکه های غرورشو جمع کنه و بفهمه نباید زیاد دم پر عمه ماهی بشه. به طبقه پایین که رفتیم. عمه ماهیو طویه جون نشسته بودنو درمورد عروسی نوهی افسر خانم که دخترعموی عمه ماهی می‌شد، حرف می‌زدن. چندباری خونه باباحاجی دیده بودمش. پیرزن خنده رو و شیرینی بود. گاهی دلم میخواست جای عمه ماهی اون مادربرگت می‌بود تا منم کمتر غصه بخورمو تنهایی بکشم! طویه جون با دیدن ما گل از گلش شکفته و گفت:

«چیزی میخوای مادر جان؟»

نورای بدبخت برای اینکه از سمت عمه مورد هدف قرار نگیره پشت من ایستاده بود.

لبخند زدمو رفتم سمتشون.

«نه طویه جون. اومدیم پیشتون بشینیم»

عمه ماهی نگاهی عاقل اندر سفیهی به منو نورا انداخت که یعنی خودتونید. هنوز باسن مبارکمون روی کاناپه قرار نگرفته بود که، عمه ماهی گفت:

«چی میخواین شما دوتا روباه مکارو گربه نره»

سیخ وایستادیم. قیافه هردومون دو تا پوکر فیس واقعی شده بود. نورا خیلی زیرپوستی نیشگونم می‌گرفت تا من دهنمو باز کنم من منتظر اون. بالاخره درد نیشگوناش به انتظارم چربیدو با تته پته گفتم:

«عمه ماهی؟ ام... اجازه هست من شب خونه نورا بمونم؟»

عمه یه نگاه به منو بعد به نورا انداخت. قبل از اینکه بخواد حرف بزنه سریع گفتم:

«قول میدم فردا زود برگردم خونه... شمام میتونین بریم پیش باباحاجی یا بقیه بیان پیشتون»

مطمئنم منظورمو از بقیه درک کرد. منظورم تو بودی! ببخش که تو رو با بقیه یکی کردم ولی می‌ترسیدم اسمتو بیارمو عمه ماهی جلوی چشم نورا قشقرق بپا کنه.

جلملم که تموم شد، عمه ماهی بودو سکوت مطلق! نورا یه جوری به بازوم فشار میاورد که احساس می کردم، همون یه ریزه گوشت بازومم قراره کنده بشه.

دهن عمه ماهی که باز شد، منو نورا یه دور سخته کردیم.

«راجع بهش فکر می کنم»

ذوق زده جیغ ریزی زدم که بلافاصله فحشی از سمت عمه به همراه داشت. یکم اونجا موندیمو از عروس جدید دختر افسر خانم شنیدیمو با چای شیرینی برگشتیم طبقه بالا. یه ساعت بعد طیبه جون اومدو گفت:

«ماه پری خانم اجازه داد که برین مادر... ولی فردا به تاریکی نخورده آقای مهدوی رو میگی برسونتت که این بار آخرت نباشه»

منو نورا پریدیم بغل طیبه جونو از خوشحالی جیغ کشیدیم.

نورا تماس گرفت با باباشو قرار شد که تا یه ساعت دیگه بیاد دنبالمون. وسیله هامو جمع کردم و منتظر بابای نورا موندم. دروغ بود اگه میخواستم بگم هیجان زده نبودم. من هیچ وقت شبو خونه دوستم نمونده بودم. شاید به خونه دوستای دبیرستانیم میرفتم ولی تنها برای چند ساعتو درس خوندن بود. شاید برای بعضی از دخترا زیاد این شب نشینی های دخترونه پیش میومد، ولی برای منی که دیر با کسی دوست میشدمو آقا بالا سر زیاد داشتم نه. باباحاجی اعتقاد داشت دختر نباید شب جای دیگه ای بمونه. حتی خونه عمه گلیم نمیداشت شب بمونم. مهدی فکر میکرد اگه شب بیرون بمونم ممکنه جاهای دیگه ای هم برم و تو...

تو برات مهم بود که خونواده دوستامو بشناسیو بعد که ازشون مطمئن شدی بهم توصیه های لازمو بکنی. هیچ وقت نشده بود مستقیم بهم بگی کاریو انجام بدم یا ندم مگه اینکه یه گندی میزد. مته عذرخواهی از سوسن. اگه از نظرت کسی تایید می شد، هیچ مانعی برای رفت و آمد من وجود نداشت.

مثل کاری که عمه کرد. خواست نورا رو زیاد ببینه. حتی خونوادشم دعوت کرد. شاید این اخلاقت از عمه ماهی به ارث رسیده و شاید...

به خونه نورا که رفتیم دلم بنای بی قراری گذاشت. همش فکرم اینورو تو خونه عمه ماهی بود. اینکه چی شده و چی نشده. مدام به ساعت نگاه مینداختم. مدام گوش به زنگ تلفن خونه نورا، بودم. هیچ خبری نشد. همه چیز اینقدر عادی به نظر می رسید که انگار این بار هزارم منه که شب بیرون از خونه میموندمو به خونه دوستم میرفتم. همه چی بطرز مسخره ای عجیب و معمولی بنظر نیومد!

پدر و مادر نورا رو خیلی دوست داشتم. باباش پیمانکاره و مادرشم خونه دار. نورا شبیه پدرشه... حتی اضافه وزن داشتنش. می دونی آقام، کاش منم میدونستم شبیه کی ام! مامانم یا بابام.

شام که خوردیم قرار شد فیلم ببینیم. ولی من دلم میخواست بدونم عمه ماهی اومده پشت یا تو اومدی خونه! دونستن جواب این سوال بند بند دلمو داشت پاره می کرد. آخرشم طاقت نیاوردمو از مامان نورا اجازه گرفتمو زنگ زدم به خونه. طیبه جون تلفنو برداشت. صدامو که شنید نگران شد.

«جانم مادر جان؟ چیزی شده؟»

گوش تیز کردم ببینم از اونور صدای کسی رو میشنوم یا نه. هیچ صدایی نبود. پس عمه اومده بود پیش تو! دل خوش کردم شاید صدای صحبت با عمه ماهیو از پشت خطو دورا دور می شنوم، اما نشنیدم. گفتم:

«زنگ زدم ببینم حالتون خوبه؟ عمه که تنها نیست؟»

گفت:

«یه لحظه گوشی؟»

بعد انگار به کسی بخواد حرفی بزنه صداش دور شد.

«ایدا جان، ماه پری خانم»

یه صدای ضعیف شنیدم که احتمال دادم مال عمه ست. بعد باز صداش اومد.

«نه مادر جان، چیزی نشده... میخواست حال ماه پری خانمو بپرسه»

اینو به عمه ماهی نگفت. پس اون صدای ضعیف از کی بود؟

«الو مادر؟»

نفسم بالا نمیومد. دلم پارچه شده بود، رخت و لباس شده بودو یه چیزی بهش چنگ میزد.

«جونم طیبه جون»

«ما خوبیم مادر خودت خوبی؟»

زمزمه کردم:

«خوبم!»

اما نبودم.

«میخواستم خودم زنگت بزنم، اما یادم افتاد ماس ماسکت خرابه... به خونه مردمم زشت بود که تلفن کنم»

طاقت نیاوردمو پرسیدم:

«کسی اومده خونه؟»

تن صدایش عوض شد. انگار ذوق زده باشه، آروم جواب داد:

«آره مادر... نور دیده ماه پری خانم اومده... بامداد جان اومده»

دلم هلیپی سقوط کرد. تو اونجا بودی! همون جایی که چند ساعت قبل من بودم. داشتی از همون هوایی نفس میکشیدی که من می کشیدم. توی خونه ای راه میرفتی که من رفته بودم.

حرفای بعدیمونو یادم نمیاد. حتی فیلمی که بعدش دیدمو هم یادم نمیاد. از اون شب هیچی جز اینکه صبح زود تاکسی بگیرمو یادم نمیاد. تموم شبو بیدار موندمو به برگشتن یهویییم فکر کردم. به اینکه تورو تو شرایطی قرار بدم که نتونی ازش فرار کنی. من بتونم تو رو ببینمو تو...

نمیتونستم تصور کنم تو چه واکنشی از خودت نشون میدی. صبح که چشم باز کردم خواستم آماده بشم پشیمون شدم.

من تموم سالای زندگیم تحمیل شدم. همیشه بقیه آدمها بودن که منو به دیگری تحمیل میکردنو پاس میدادنو اینبار خودم داشتم اینکارو با خودم میکردم!

مانتومو درآورددم. تا عصر صبر کردم قبل از اینکه بخوام برگردم تماس گرفتم با خونه تا اگه اونجا بودی خودت برای موندن یا نموندن تصمیم بگیری. خودم از رفتارم تعجب کردم. بهت گفته بودم که بزرگ شدم! با دل بی تاب و در به درم برگشتم خونه و با چشمایی که بی قرار و جب به جب خونه رو دنبال تو میگشتن، همه جا سرک کشیدم. نبود!

اکسیژن خونه کم شد. قفسه سینه ام می سوخت. چیزی گلومو میخراشید و به دلم چنگ مینداخت.

تا شب بغل دست عمه موندمو مجبور شدم خودمو جوری نشون بدم که انگار مته اون خوش حالم.

از تو نمی گفتم. اون اوایلی که میومدی خونه هیچ وقت اسم تورو نمیآورد. بعد از یک سال شروع کرد از تو حرف زدن! وقتی حرف میزد هم یه جوری جملاتو کنار هم میچید که دل من آتیش بگیره. عمه ماهی اگه میدونست دلم خاکستر نشین داغ توئه، با حرفاش سعی نمی کرد آتیشش بزنه... آتیش زدن به درد دلی میخوره که سالمه نه دل منی که سوخته بود!

بی حوصله و با شوخیای بی مزه عمه ماهی سر میز شام رفتیم. بعد از اینکه با مکافاتو جمله های «چرا شام نمیخوری؟»، «چرا با غذات بازی میکنی؟» و غیره و ذالک شاممو نصفه خوردمو به اتاقم رفتم. پنجره رو باز کردم لبه اش نشستم کتاب خوندم. کتاب که میخونم منو از اسارت فکرو خیال آزاد می کنه. برای همین بعد

از رفتنت معتاد کتاب شدم. جای تورو برام کتاب پر می‌کرد. پر می‌کنه! الا امشب. امشب که همه فکر و ذکرم تو بودی! ببین به کجا رسیدم که حتی کتابم نمیتونه حال دلمو خوب کنه. ببین به کجا منو رسونده بودی که هیچ چی دردمو تسکین نمی‌ده. تو هم درد بودی و هم درمان؛ منتها توی این چند سال گذشته درمانتو ازم دریغ کردیو تنها دردت موند به جون خسته و دردمندم.

کتابو بستمو لباس خوابمو پوشیدم. به تخت رفتم تا شاید خواب، تسکین که نه، درمان هم نه، فقط مغزمو بخوابونه تا اینقدر فکر نکنم!

به محض اینکه سرمو روی بالش گذاشتم، با عطری که از روی بالش ساطع شد و به مشامم رسید، سیخ توی تخت نشستم. چشم وق زده توی تاریکی به روبرو خیره شده بود. قلبم بی هوا می زد. نفسم تند تند می‌رفت و می‌آمد. بغض چنگ انداخت به گلومو اشکام گوله گوله پایین می‌چکیدن. مگه می‌شد این بو رو فراموش کرد؟ مگه می‌شد این عطر از حافظه پاک کرد؟

بوی ادکلن چیرمَنی که فقط تو استفاده می‌کردی. فقط گردن تو این بو رو می‌داد و حالا این عطر پخش شده بود روی بالش من!

ترس داشتم از اینکه یه بار دیگه بینیمو توی بالش فرو کنم خبری از عطر نباشه! ترس داشتم از اینکه نکنه دچار توهم شدم... توهمی که بعد از پنج سال دوری از تو اومده بیخ چشم و عقلمو گرفته. من دختر ترسوئی نبودم. لاقلا شجاعتو یاد گرفته بودم. همون روزی که اومدم پشت در خونهات و اونقدر در زدمو داد زدمو گریه کردم تا بیخشیتم، یاد گرفتم. یاد گرفتم فرار نکنم. یاد گرفتم با هرچی هستو با هر کاری که کردم رو برو بشم و شدم. حتی اگه هیچ دری به روم باز نشه! حتی اگه هیچ وقت در خونتون بروم باز نکنی!

نفس عمیقی کشیدم. اشک زیر چشامو پاک کردم بینیمو توی بالش فرو کردم. توهم نبود. واقعا بالشتم بوی تو رو می‌داد. بوی بامداد منو! بوی آقامو!

تمام اون شبو بینیمو چسبوندم به بالشو نفس کشیدم. نفس کشیدم تا عطر زنده کنه. اشک ریختمو نفس کشیدم بوتو. بغض کردم نفس کشیدم عطر تو. ناله کردم نفس کشیدم هوایی رو که توش نفس کشیدیو. اون شب تبدیل شد به بهترین شب زندگیم بعد از پنج سال!

تا صبح نخوابیدم. چشم رو هم نداشتم. ساعت نزدیکای شیش یا هفت بود که از اتاقم دل کندم تا برم سراغ طپیه جون. از عمه ماهی که نمی‌تونستم سوالی بپرسم، باید یه جور دیگه ای می‌فهمیدم چجوری عطر مونده روی بالشتم.

طیبه جون توی آشپزخونه داشت چایی دم می‌کرد. منو که دید، لبخندی زد.

«صبح بخیر مادر... کلاس داری که زود بیدار شدی؟»

جواب دادم:

«نه عزیزم... خوابم نبرد بیدار موندم»

و روی صندلی پشت میز نشستم.

«چرا مادر؟ برات دم نوش دم میکنم بخور و بگیر بخواب»

نمی‌دونستم چجوری باید سوالمو بیرسم. هیچ ایده‌ای براش نداشتم، تنها چیزی که میدونستم این بود که اگر مستقیم حرفتو به میون بیارم خیلی ضایع میشد. برای همین گفتم:

«عمه ماهی چقدر خوشحال بود دیروز، طیبه جون»

طیبه جون دوتا چایی ریختو اومد، روی صندلی مقابلم نشست.

«آره مادر، بایدم خوشحال باشه، نوه اش اومده بود خونه اش بعد چند سال»

شوخی کردم و گفتم:

«میدونستم، زودتری میرفتیو شب خونه نورا می‌موندی»

اخمی کرد و با مهربونی جواب داد:

«شما هردوتون مهمین مادر... هردوتون عزیزین»

تلخ شدم.

«نه به اندازه بامداد... بیا با هم روراست باشیم طیبه جون... بامداد برای همه مهمه... برای همه عزیزه... من فقط طفیلی‌ام»

و دیگه نگفتم که برای منم مهمتر از هر آدم دیگه‌ای توی زندگیمی.

چشماشو گرد کرد و با دلسوزی بلند شد و اومد کنارم نشست. دستمو توی دستای چروکیده‌اش گرفت و چندبار با ملایمت به پشت دستم ضربه زد.

«غصه نخور دیوونه، کی دیده که شب بمونه؟»

طیبه جون عاشق شاملو بود. اصلا شور شاملو رو اون توی سر منو تو انداخت. اون یادمون داد چطور عاشق شاملو بشیم. چطوری اصلا عاشق بشیم!

ادامه داد:

«تو برای همه خانواده عزیزی، نگاه نکن که اشتباه کردیو توونش شده زندگی با تو پیرزن... یه روز میاد که میبینی همه اینا تموم شده!»

بق کرده پرسیدم:

«کی دیگه؟ الان پنج سال گذشته»

«زمان لازمه... بامداد که ببخشدت همه خواه ناخواه میبخشنت»

سرمو پایین انداختمو لب زدم:

«بامداد هیچ وقت نمیبخشتم»

لبخند زدو جواب داد:

«دلش که از سنگ نیست مادر! یکم بیشتر زمان بده»

سری تگون دادم. از کنارم بلند شد و رفت تا برام دمنوش درست کنه. چاییمو خوردمو دلمو برای پرسیدن سوالی که بخاطرش به آشپزخونه اومدم، به دریا زدم.

«راستی طیبه جون، دیشب بامداد توی اتاق من خوابیده؟»

برگشت سمتم.

«آره مادر... ماه پری خانم اتاق پایینو براش آماده کرد ولی گفت تو اتاق خودش میخوابه!»

اتاق خودت؟

همون اتاق من با اسباب اثاثیه بجا مونده از تو؟! ذوق مرگ شدم. به طیبه جون گفتم، دمنوش نمیخوامو سریع برگشتم توی اتاق. بوی عطرت که روی بالشت پخشه خودش آرام بخشه. خودش خواب اوره برای چشمای خسته ام. بینیمو روی بالشت کشیدمو چشمامو بستم و خواب تورو دیدم.

روز بعد که از دانشگاه برگشتم عمه ماهی یه جعبه داد دستم. جعبه موبایل بود. جدیدترین مدل آیفون بود که تازه اومده بود تو بازار. با دیدن اپل آیفون سون مشکی توی دستم جیغی از خوشحالی کشیدم. نمیدونستم عمه کی رفته بود بازار که برام یه همچین عروسکی بخره. اصلا از عمه ماهی ای که دو هفته التماسش میکردم

تا برام موبایل بخره عجیب بود. کلی بوسیدمشو قریون صدقش رفتم. با موبایلم کلی به نورا پز دادم. تازه از اون ماه پول تو جیبی ماهیانمم رسید به یه میلیون تومن... انگار تو ابرا سیر میکردم. من هفته ای دوبار میرفتم خونه نورا و شب بعدش توی تختی می خوابیدم که تو خوابیده بودی. دقیقا سه هفته بعدش عمه حکم داد که نورا هم باید بیادو شب خونه ما بخوابه وگرنه دیگه اجازه نمیدم بری خنوشون. عجیب بود حرفش، دقیقا به اندازه خرید آیفونو افزایش پول تو جیبیم!

نه نیاوردم ولی روزای بعدش مرتب فالگوش وایمیستادم تا بفهمم قضیه از چه قراره. تا اینکه تقریبا سه روز بعدش ملفتف شدم!

داشتم از پله ها پایین میومدم که صدای پیس پیس کردنای عمه ماهی رو از توی آشپزخونه شنیدم. وقتی اینجوری پیس پیس می کنه یعنی داره یه حرف کاملا خصوصی و محرمانه به طیبه جون میزنه که یعنی من نباید بشنوم.

پشت دیوار ایستادمو گوشمو چسبوندم بهش. اولش شنیدن یکم سخت بود ولی به محض اینکه گوشام عادت کردن، حرفاشون برام واضح تر شد.

«انگار توی یه دبیرستان کنار خنوشم استخدام شده!»

بعدش صدای طیبه جون اومد:

«حالا لازمه سه جا بره برای کار؟»

«اگه کار نکنه کی خرج قر و فر خانمو بده؟ ندیدی تا دید موبایلش خرابه رفت براش گوشه چند میلیونی خرید؟ هر ماهم که به به بهانه ای بیشتر پول به حسابش می فرسته»

«بامداد پسر با محبتیه، ماه پری خانم. از طرفی ام خب اینکار وظیفشه!»

عمه ماهی صداشو بالا برد.

«چه وظیفه ای؟ آیدا با کاری که کرد هرچی وظیفه بودو یه تنه از روی دوش بامداد پایین انداخت. اون بچه وظیفه ای نداره در مقابل آیدا... قرار شد، کمال حواسش به این بچه بی پدر و مادر باشه، این وسط بامداد چیکارست؟»

طیبه جون دلجو یانه بحرف اومد:

«میدونم هنوز دلت با آیدا صاف نشده... اون بچه هم تقصیری نداشت که همه چیو دارین سرش خراب میکنین... بامدادم به رسم همون شنا...»

واینستادم تا الباقی حرفاشونو گوش بدم. داشتم میمردم. میمردمو میدونستم کسی نیست که جسد گندیده روحمو جمع کنه! روحی که اونقدر زخم خورد، اونقدر مشت و لگد خورد، اونقدر به جونش افتاده بودن که دیگه جونی براش نمونه بود! گریه نکردم. حتی یه قطره... برای روح مردم عزاداری هم نکردم. به خدا هم گله و شکایتی نکردم. هرچی هست و نیستو فقط برای تو گفتم، برای تو میگم!

به اتاقم که برگشتم فکر کردم شاید بهتره برم سر کار. اینجوری شاید بتونم باری از روی دوش بردارم. اینجور سر بار تو بودن عذابم میداد. هنوزم عذابم میداد.

چرا این همه سختی کشیدی بخاطر من؟ چرا فکر میکنم هنوزم داری سختی می‌کشی؟ من برای تو چی بودم؟ چی هستم؟ الهه عذاب؟

شغلی که بتونم دور از چشم عمه ماهی پیدا کنم و البته به یه دختر دانشجو هم بدن، سخت بود. چند ماهی طول کشید تا بالاخره تونستم توی یه کتاب فروشی توی خیابون انقلاب کار پیدا کنم. اولین حقوقمو یادمه که چی خریدم.

دمپایی روفرشی چرم، دمپایی پلاستیکی برای سرویس، مسواک، شاپو سر و بدن مردونه، حوله، ماشین ریش تراشی و افتر شیوی که میدونستم تو استفاده میکنی، شورتو زیرپوشو یه ست بلوز و شلوار تو خونه ای مردونه برای تو... این کل حقوق ماه اولم بودو همشو برای تو خرج کردم. برای خرید تک تکشونم ذوق داشتم.

یه ساعت قبل از اینکه برم خونه نورا و دوشب بعدشو پیشش بمونم، حوله و شورتی که برات خریدمو گذاشتم روی تخت. یه یادداشت نوشتم برات:

«بلوز و شلوارت داخل کشوی دوم دراوره...آیدا»

نمی‌دونستم برداشتت چی می‌تونه باشه. نمی‌دونستم ممکنه پیش خودت چی فکر کنی ولی احساس میکردم وقتشه من هم برای تو کاری کنم. وقتشه همه چیزو همه بدبختیامو هل ندم سمت تو!

توی اون دو روز چندین مرتبه باطیبه جونو عمه ماهی حرف زدم ولی حتی یکبارم یکیشون نگفت:

«گوشی دستت بامداد میخواد باهات حرف بزنه!»

توقع زیادی بود، میدونم آقا ولی نمی‌تونستم جلوی دلمو بگیرم. نمیتونستم جلوی خیال پردازیای خاممو که همشون درمورد تو بودنو بگیرم.

بعد از دو روز که برگشتم فورا به اتاق خواب دویدم تا ببینم تو از وسیله‌هایی که خریدم استفاده کردی یا نه. وارد اتاق خواب که شدم، روی زمین افتادمو زار زار گریه کردم.

بعد از دو روز که برگشتم فوراً به اتاق خواب دویدم تا ببینم تو از وسیله هایی که خریدم استفاده کردی یا نه. وارد اتاق خواب که شدم، روی زمین افتادم زار زار گریه کردم. نه اینکه از ناراحتی باشه ها... نه آقام، نه بامداد من. از اینکه دیدم حوله و ست بلوز شلوار تو روی جالباسی کنار مانتو و شال من گذاشتی داشتی اونجوری گوله گوله اشک میریختم. اینکه تو، عزیزدل من بزرگی کردی، منت سر من گذاشتی، مرحمت خرج کردیو از اسبابی که من برات تهیه کردم، استفاده کردی، از خوشی زیاد زدم زیر گریه.

احمقانه بود، میدونم! احمق بودم، هنوزم هستم. بلند شدمو با پاهای لرزون تا جالباسی پیش رفتم. بلوز تو توی مشتم گرفتمو بوییدم. بوی عطرتو میداد. چقدر میتونستم خوشبخت باشم که عطرتو نفس میکشتم! چقدر میتونستم خوشبخت باشم که حضور تو وقتایی که نبودم، توی اتاقم داشت باشم.

بلوزو برداشتم که چشمم به کاغذی روی میز تحریرم افتاد. همون کاغذی که من برات یادداشت گذاشته بودم، بود.

نوشته بودم :

«بلوز و شلوارت داخل کشوی دوم دراوره...آیدا»

با خط خوشی زیرش نوشته بودی:

«ممنونم...بامداد»

هرچی پلک می‌زدم، تا این توهم قشنگ از جلوی چشم شاید محو بشه نشد. کاغذو روی میز گذاشتم و دویدم سمت سرویس، چند بار به صورتم آب زدمو دوباره برگشتم توی اتاق. کاغذو برنداشتم تا مبادا خیس شه. با دیدن دوباره اون دو کلمه جیغ کشیدمو توی هوا پریدم.

داد می‌زدم از خوشی و میگفتم:

«بامداد جوابمو داد، بامداد باهام حرف زد، بامداد باهام حرف زد!»

شانس آوردم که طیبه جونو عمه ماهی نبودن وگرنه باید بخاطر جیغ و دادم بهشون کلی جواب پس می‌دادم. یادم نمیاد چند ساعت یادم نمیاد چند دقیقه همونجا وایستادمو به دستخفت زل زدم. ولی اینو قشنگ یادم میاد که کاغذو مته یه چیز ارزشمند و مقدس با احتیاط لای کتاب حافظ گذاشتم.

بعد بلوز تو برداشتمو با مانتو و شلوارو شال دراز کشیدم روی تخت و بلوز تو جلوی دماغم گرفتم و هی نفس کشیدم. نفس کشیدمو به لحظه ای فکر کردم که اون کلماتو برای من نوشتی. نفس کشیدمو به لحظه ای فکر کردم که اون بلوز و شلوار تنت بود. نفس کشیدمو برای اومدن روزای خوب به خودم امید دادم.

چند ساعتی به همین منوال گذشت. نمیدونستم عمه ماهی و طیبه جون کی برگشته بودن خونه، اصلا کجا رفته بودن که شب شده بود برگشتن. طیبه جون صدام زد تا برای شام به طبقه پایین برم. سرمیز شام عمه گل از گلش شکفته بود. حق داشت مثل من خوشحال بود. شادی ما و زندگی ما خلاصه میشه به حضور تو و خدا می‌دونست اگه نمیبودی اگه تو نباشی، چه بلایی سر ما میاد! وسط لقمه بزرگی که گرفته بودم پرسیدم:

«خانما کجا چادر چاقچور کردینو رفتین!»

عمه ماهی جواب داد:

«دختر بیک از آلمان اومده بود، دعوت کرده بود همه فامیلو ظهر خونشون!»

یعنی بامداد با عمه ماهی رفته بود؟ پرسیدم:

«مگه بیک خان دخترم داره؟»

طیبه جون جواب داد:

«دخترش بعد از طلاق با مادرش می‌ره... فقط پسرا ایران موندن که بعد از بزرگ شدنشونم امیرطاها موندگار میشه و امیرعطام می‌ره پیش مادر و خواهرش»

سری تکنون دادم و گفتم:

«امیرعطا و امیرطاها رو یادمه ولی دختره و مادرشونو نه

عمه ماهی سبزی توی دهنش گذاشت و گفت:

«تو خیلی بچه بودی که از هم طلاق گرفتن.»

بعد رو می‌کنه سمت طیبه جونو می‌پرسه:

«اون موقع ها گلوریا چند سالش بود؟»

«از بامداد یکی-دو سالی کوچیک تره... یادم میاد بامداد کلاس اول بود گلوریا مهد کودک می‌رفت»

عمه ماهی با شک پرسید:

«مطمئنی؟»

«آره دیگه... خودم با گلبهار که واسه خرید مدرسه بامداد رفته بودم، یادمه واسه گلوریام خرت و پرت خرید و گفت که اونم می‌ره مهد کودک»

میون صحبتشون پریدم و پرسیدم:

«حالا چه شکل و شمایلی داره این گلوریا خانم از فرنگ برگشته؟»

طیبه جون با ذوق جواب داد:

«مته پنجه آفتاب مادر... خوشکلیو موی بورو چشمای سبزشو از مادرش به ارث برده... میگفتن دکترای... چی چی داره و کلی چیز میزنوشته...»

با خنده حرفشو بریدم:

«دکترای چی چی؟ چیز میزنوشته؟»

طیبه جون درمونده جواب داد:

«چه می‌دونم مادر خارجکی میگفتن، من نفهمیدم... فقط بامداد میفهمید چی میگه!»

دوباره با آوردن اسم بامداد تموم توجهم جلب شد. کلی سوال توی مغزم برای پرسیدن رژه می‌رفت؛ ولی نمیتونستم بیرسم چون مربوط به تو می‌شد. برای همین فقط آهانی گفتم. بقیه صحبتای پای میز حول محور گلوریا و وجنات احسنه‌اش گذشت. این بین منم با شوخیو خنده همه چیزو رد می‌کردمو اصلا به روم نمی‌اوردم که پیش روم دارن یکی درمیون از تو حرف می‌زدن! همین که جایی نشسته بودم که از تو حرف می‌زدن برام یه مکالمه فوق العاده توی یه روز فوق العاده تر محسوب می‌شد. اصلا امروزو باید به عنوان یه روز جدا از کل این پنج سال گذشته حساب کنم!

شام که تمام شدو خواستم بشقابارو جمع کنم و با طیبه جون به آشپزخونه ببرم، عمه ماهی پرسید:

«اون بلوزو شلوارو تو برای بامداد خریدی؟»

هول کردم و جواب دادم:

«بله»

نگاهش ملایم بود برای اولین بار تو نگاهش غرور و مهربونی رو از ته قلبش میدیدم. برای اولین بار اسمتو جلوی من به زبون آورد!

لبخندی زد و گفت:

«بهش میومدم... اندازش بود... نمیدونستم اینقدر خوش سلیقه ای!»

ذوق کردم. دستپاچه و کمی سرخ شده پرسیدم:

«اندازه اش بود؟»

سری تکون داد و لب زد:

«آره از کجا می دونستی سائزشو؟»

نمی دونستم اگه راستشو بگم چه واکنشی از خودش نشون میده، به خاطر همین ترجیح دادم دروغ بگم.
«حدس زدم، یکم پرتتر شده باشه نسبت به قدیم. رفتم توی مغازه یه آقای رو دیدم که هم قدو قوارش بود. با سائز اون آقا خریدم براش»

و دیگه نگفتم که از صحبتای خودش و طویه جون شنیدم که هیکلت شده عین بابات، عین آقا بهروز. اینم نگفتم که یکی از بلوز شلوار های بابا تو برداشتمو به مغازه بردم تا برات لباس تو خونه ای بخرم.
به نظرت اگه راستشو میگفتم چی کار می کرد؟ دوباره نگاهش سرد میشد؟ دوباره چشاش یخ می بست؟ دوباره منو مینداخت توی زمستونش؟

ما توی این خونه بعد از سالها بهارو پیدا کردیم! ما بعد از سال های زمستونیمون بهارو پیدا کردیم! به آدمایی شبیه به ما چی میگن؟ تا حالا آدم های شبیه به ما دیدی؟ آدمایی شبیه به ما سه نفر؟
من، تو، عمه ماهی... آدمای از همه جا مونده ای از همه جا رونده! ما برای یک بار هم که شده خوشبخت بودیم؟ تا حالا شده بدون دغدغه وجود یکی مته من توی زندگیت، سرتو روی بالشت بذاریو آرومو راحت بخوابی؟ تا حالا فکر کردی اگه منی توی زندگیت نبود، می تونستی خوشبخت باشی؟

آخ از من که برای تو هیچی جز جهنم نبودم آقام!

ما شبیه آدمهای سرگردونیم توی یه خیابون بلند، با یه چمدون خالی که فقط راه میرن بدون اینکه نه مقصدی داشته باشیمو نه جایی رو برای موندن! زندگی برای آدمایی مته ما تموم نشده. زندگی ماها توی یه ایستگاه متوقف شده و هم پای ما توی این جاده بلند خاکی حرکت نمیکنه!

من شبهای زیادی رو به خودمون سه نفر فکر کردم به نتیجه نرسیدم. اگه تو فهمیدی یه روزی جوابشو بهم بگو! دوست دارم جوابشو بدونم. فعلاً همین قدری که میبینم عمه ماهی دیگه اون آدم سرد و خشک گذشته نیست برام کافیه. همین قدر که می بینم شما دو نفر هر شب کنار همدیگه میشینینو با همدیگه حرف میزنینو از اتفاقات طول روز صحبت می کنین، عمه ماهی از دست من به تو شکایت میکنه و تو از تدریس حرف می زنیو خیالتون راحت که توی یه خونه این، خیال آشفتمو آروم میکنه.

لبخند رضایت روی لبای عمه ماهی نشست سری به نشونه تایید تگون داد و گفت:

«خوب کردی! بازم اگه رفتی بازار براش بخر! همه پولاتو خرج آتینا و چوسان فيسان کردن خودت نکن!»

لب برچید مو با اعتراض اسمشو صدا زدم. فکر میکردم شاید دوباره وُ مته همیشه بهم بد و بیراه بگه؛ ولی با
یه لبخند از سر میز بلند شد و رفت تو اتاقش! رفت توی اتاقشو نفهمید دوره جدیدی توی زندگی، برای ما سه
نفر شروع شده!

بعد از اون ماه، تمام حقوق ماه‌های بعدم اختصاص داده شد به تو. به تو و چیزهایی که باید داشته باشی توی
خونه. هر ماه برات هر چیزی که فکر میکردم نیاز داشته باشی رو میخریدم. این ماه آخر برات کمد خریدمو
تمومه لباساتو گذاشتم اون تو. ماه قبلش ادکلن چیرمنی که عاشقش بودمو تو ازش استفاده میکردیو خریدم!
نمیشد که بدون عطر از خونه بزنی بیرون. عطر همیشه باید همراه باشه. عطری که منو یاد تو میندازه.

کس دیگه ای هم توی زندگیت هست که عطر چیرمن، تو رو یادش بندازه؟ اگه باشه من بهش حسودیم میشه!
احتمالاً هم عطر تو داره هم خودتو! منظورم این نیست دخترایی هستن، توی خیابون، توی دانشگاه، توی
فامیل که تو بهشون نظر داشته باشی، نه عزیزم، نه، منظورم این نیست. حداقلش اینه که اونا می بیننتو باهات
هم کلام میشن. اونا هم خود واقعیتو میتونن داشته باشنو هم عطر تو! نه مثل منه بدبخت که فقط عطر
سهممه!"

دندونامو مسواک میزنم و به این فکر می کنم که اولین فرصت براش یه مسواک جدید بخرم. از توالت که میام
بیرون یه راست میرم سراغ موبایلو شماره نورا رو میگیرم. الو که میکنه میگم:

«شب خونه این پیام پیشت؟»

هیجان زده جیغی می کشه و جواب میده:

«آره اتفاقاً با بابا نزدیکه خونتون هستیم آماده شو سریع بیایم دنبالت»

خدا حافظی می کنم خودمو میندازم توی حموم. یه دوش سرسری میگیرمو میام بیرون. عادت به سشوار
کشیدن ندارم. همونجور با موهای خیس اول کتابامو جمع می کنم توی کوله قرارشون میدمو بعدش میرم
سراغ کمد بامداد. حوله و ست گرم کنی که تازه براش خریدمو برمیدارمو بعد میرم سراغ کشوی لباس زیرش.
یه شورت از توش خارج می کنم و مرتب به عادت همیشگی براش روی تخت میزارم که در اتاقم باز میشه و
هیکل نورا توی چهار چوب در قرار میگیره.

«سلام آماده نشدی که»

سلام میدم و میگم:

«قرار بود بیست دقیقه دیگه اینجا باشید، نه یه ربع بعدش!»

یه سیب توی دستشه که معلومه طیبه جون بهش داده. گازی از سیب میزنه و می‌گه:

«هوی یارو از خداتم باشه که فوری صوتی اومدیم دنبالت... حقت بود میذاشتم پول اسنپ بدی»

حولمو از دورم باز میکنمو به نورا میگم شورتو سوتینمو از توی حموم بیاره. نورا به سمت سرویس می‌ره و من به سمت دراور. شورت پوشیدنم همزمان میشه با اومدن نورا. بندای سوتینمو رو شونم میندازمو از نورا می‌خوام:

«سوتینمو برام ببند»

پوفی می‌کشه و شورت و سوتین کثیفمو میندازه روی تخت کنار لوازمی که برای بامداد آماده کرده بودمو به شوخی میگه:

«وظیفه من نیست که سوتین برات ببندم... ۲۴ سال سن داری اونوقت یه مرد توی زندگیت نیست که این وظیفه خطیرو به عهده بگیره»

با خنده میگم:

«از خداتم باشه که این وظیفه خطیرو به عهده تو گذاشتم پتیاره خانم»

یه نیم نگاه به شورت و سوتین افتاده کنار حوله بامداد میندازمو ادامه میدم:

«اونارو اونجا نذار... ببر پایین بده دست طیبه جون»

چشم ریز می‌کنه و با حالت منجرکننده ای میگه:

«خجالت نمی‌کشی سن خر نوحو داری اونوقت میدی بقیه شورتو سوتینتو بشورن؟»

کلا نورا خوشش میاد گاهی بهم یادآوری کنه چهار سالی ازش بزرگترم! منم بدم نمیاد. درواقع با این چهار سال تفاوت سنی خیلی ادیتش کردم اونم برای انتقام از این دست حرفای تحقیر آمیز زیاد به نافم می‌بنده.

بی تفاوت جوابشو میدم:

«نه اصلا»

«خاک تو سرت پس»

در کمدمو باز می‌کنم جینو یک پیراهن از توش در میارم. در حالیکه دکمه شلوار جینمو می‌بندم، میگم:

«احترام بزرگترتو حفظ کن جوجه تپلی»

و می‌خندم. میاد سمت منو می‌گه:

«بیا برو تو کونم رنگی در بیا»

پیرهنمو میپوشمو نورا رو میبینم که وایساده روبه روی کمد با مدادو با یه حالت بامزه‌ای چشم ریز کرده که مثلاً یعنی دارم فکر میکنم. مانتومو میپوشم که لب میزنه:

«چقدر جالب که اسم پسر عمه تو و این استاد سکسیمون یکیه. میگم پسر عمه تو هم به اندازه استادمون هاته؟»

دستم روی شالی که روی جالباسی قرار داره خشک میشه. اگه الان بهش بگم پسرعمه منو استاد سکسیمون یه نفره از خودش چه واکنشی نشون میده؟

گیج و منگ به شال گلبهیم زل میزنم. نمیدونم باید بهش بگم یا نه. اگه بعداً خودش بفهمه اون موقع همه چی خیلی بدتر میشه؛ ولی از طرفی هم دلم نمیخواد که تموم زندگیمو براش بریزم روی دایره. نه اینکه نخوام فقط فکر می‌کنم الان وقتش نیست. لبام به همدیگه دوخته ست که باز میگه:

«جوابمو ندادی پتیار با توام چه شکلیه بامداد شما؟»

با صدایی که شنیدنش برای خودمم سخته لب میزنم:

«یکی ان!»

خیلی عادی انگار که متوجه منظورم نشده باشه می‌پرسه:

«چی یکین؟»

سعی می‌کنم آرام باشم. سعی می‌کنم نشون ندم که چقدر حالم بده. که چقدر گفتن اینکه بامداد الوند استاد ادبیات مون، همون پسر عمه ایه که همیشه نورا در موردش غر میزد به جونم و میگفت:

«اه آیدا بدت نمیاد پسر عمت روی تخته میخوابه؟ چه جووری حاضر میشی براش حوله و لباس زیر آماده کنی آخه؟! اینقدر چندش نباش لطفاً»

صدام از ته چاه بیرون میاد و جواب میدم:

«بامداد الوند، همون پسرعمه!»

بهش نگاه نمیکنم ولی سنگینی نگاهشو روی صورتم حس می‌کنم. چیزی نمیگه سکوت کرده و فقط نگام میکنه. کاش یه چیزی بگه. وقتی آدما سکوت میکنن ترسناک میشن، مثل بامداد که هیچی نگفت. فقط نگام کرد. سکوت کرد و نگام کرد.

بعد با بهتو تعجب میگه:

«داری شوخی می‌کنی دیگه نه؟!»

آروم زمزمه کردم: «نه.»

صداشو میندازه توی سرشو داد میزنه:

«توئه خراب پتیاره الان باید اینو بهم بگی؟»

مکث میکنه و بلندتر از قبل کشدار می‌گه:

«الان؟»

بلاخره جرأت می‌کنم و به قیافه‌ش خیره میشم. از چیزی که فکر می‌کردم حالت صورتش خنده دار تره. دست خودم نیست ولی خندم میگیره. کفری میشه و غر میزنه:

«چی خنده داره آشغال عوضی؟»

میون خندم جواب میدم:

«قیافت»

حرصی لباسو به هم فشار میده و میگه:

«برو به عمت بخند حرومزاده کیری فیس»

بیشتر میخندم. نورا هم که حسابی جوش آورده از اتاق میزنه بیرون. سریع کیفمو برمیدارم و پشت سرش می‌دوم. پایین پله‌ها طویه جون با قیافه نگرانش میپرسه:

«چیزی شده مادر؟ دعواتون شد؟»

با خنده جوابشو میدم:

«نه عزیز دلم چیزی نیست!»

نورا که دم در ورودی قرار داشت برمیگرده و با چشمای از حدقه بیرون زدش گله می‌کنه:

«چطور چیزی نشده؟ خانوم تازه داره میگه بامداد الوند استادمون، پسر عمشه... بعد چهار سال رفاقت تازه یادش افتاده به رفیق گرمابه و گلستان یه همچین چیزی رو بگه»

بیشتر میخندمو میگم:

«سه سال و نیم نه چهارسال»

عمه ماهی که از پذیرایی بیرون اومده گردنشو میچرخونه سمت منو با سردرگمی میپرسه:

«توبه نورا در باره بامداد هیچی نگفتی؟»

خنده از روی لبام محو میشه. یه جوری که انگار اصلاً روی لبان خنده ای نبوده. وحشت میکنم. با بیچارگی زل میزنم به عمه ماهی. نگاش می‌کنم که حرف دیگه ای نزنه. خودم بعداً همه چیزو به نورا میگفتم ولی الان وقتش نبود.

نورا پوزخندی میزنه و اشاره میکنه:

«بین... عمه ماهی هم براش عجیبه که چرا همچین چیزی رو ازم قایم کردی!»

بعدش درو باز میکنه و از خونه میزنه بیرون. پشت سرش می‌دوم که دقیقاً مقابل در ورودی با صدای عمه ماهی متوقف میشم.

«چرا چیزی از بامداد بهش نگفتی؟»

پلکامو میبندمو با سر پایین میچرخم سمتش. سرمو میگیرم بالا و به صورتش که نگاه می‌کنم، میبینم تا چه اندازه متعجب، ناامید و عصبانیه! نفسم رو بیرون میدم و با صدای ضعیفی میگم:

«بامداد کسی نیست که بتونم تا ابد پنهانش کنم. قرار بود بهش بگم فقط نه الان... حالا به وقتش براش همه چیزو تعریف میکنم!»

اجازه نمیده حرکتی بکنم چون بلافاصله با تمسخر و لحن خشکی می‌پرسه:

«وقتش کیه؟ وقتی که بامداد طلاق داد؟»

لال میشم. مردمکام به کف زمین میخ میشن. مغزم سوت می‌کشه. قلبم وامصبیتاه سر می‌ده. دلم پیچ میخوره. نفسم حبس میشه.

در کمال بدجنسی ادامه میده:

«اگه اینو میخوای من به بامداد میگم که انجامش بده... اون بچه که همه کاری برات کرده و میکنه... این یکی ام روش...»

با صورت رنگ پریده سرمو بالا میارم و لب می‌زنم:

«عمه...»

نمیذاره ادامه بدمو پشتشو بهم می‌کنه. یه قدم برمی‌داره که انگار چیزی یادش اومده باشه، می‌ایسته:

«هرچند که خودشم این تصمیمو گرفته بود. گلبهار داره براش آستین بالا میزنه!»

میچرخه و به قیافه بیچاره و درموند زل میزنه و تیر آخرو شلیک می‌کنه:

«طلاقتون چیزیه که همه میخوان... بامدادم بالاخره روی خوشبختی رو میبینه... توام میتونی بعدش با خیال راحت بهش بگی بابا!»

«آیدا؟... آیدا؟ توله خب حرف بزنی چه مرگت شد؟ الان من باید قیافم این شکلی باشه یا تو؟»

به حرفاش توجهی نمیکنم. هرچند بهش حق میدم. نورا کسیه که الان باید چس میگرد و و توی هوا می‌بود ولی جای نورا من توی هوام. از وقتی عمه ماهی اون حرفارو بهم زد حالم گرفته ست. دقیقاً از دیروز تا الان. با نورا فقط در حد چند کلمه اونم چون مجبور بودم هم صحبت شدم. سعی کردم جلوی مامان و باباش همون آیدای شیطون شوخ همیشه باشم، اما نبودم. نورا هم بهشون یواشکی گفته بود که خیلی روبراه نیستمو چیزی نپرسن. اینو از رفتار ملیحه خانم و هوشنگ خان فهمیدم. چرا که برخلاف همیشه که پیششون بودم خیلی دم پرم نمیشدن و سوال جوابم نمیکردن. با نورا با چشم و ابرو و اشاره حرف میزدن و اصلاً به روشون نمیآوردن که من ترجیح میدم تو اتاق دخترشون بمونم تا توی جمع اونا!

یه جورایی حرفای عمه ماهی دیروز خلقمو تنگ کرد. یه جورایی احساس کردم بهم خیانت شده، منتها نمی‌دونم از سمت کی! کسخل شده‌ام می‌دونم.

بیچاره نورا تموم دیروزو دیشبو تو دوران قهر به سر برده بود، اما امروز که دید رفتارم ادا و اصول نیست، از موضعش پایین اومد.

میاد کنارم بغل تخت میشینه و میگه:

«نمیخوای حرف بزنی؟»

نه نمی‌خواستم حرف بزنی. درواقع می‌خواستم اما به چیزی راه گلومو سد کرده. یه چیزی زبونمو بریده. یه چیزی تارای صوتیمو از کار انداخته.

دستمونوازش می‌کنه و روی صورتم خم میشه و گونمو میبوسه. دلم براش کباب میشه. نورا رفیق خوبیه. همه جوهره هم برام معرفت خرج کرده. شاید حقش داشتن رفیقی بهتر از منه. آدمی بهتر از من. حق تمام دورو وریام داشتن یکی بهتر از منه. من به درد هیچی نمی‌خورم. من به درد هیچ کاری نمی‌خورم!

«اصلاً دیگه نمی‌خواه چیزی بگی اشکالی نداره، تو فقط حالت خوب باشه»

نگاش می‌کنم و میگم:

«من حالم خوبه»

میزنه به بازومو میگه:

«زر نزن اگه حالت خوب بود از دیروز روی تخت نمی تمرگیدی. من که میدونم عمه عجوزت یه چیزی گفته که این ریختی شدی»

پوفی میکشمو جوابشو نمیدم.

«میخواهی بریم بیرون حالت خوب شه؟ دو نخ سیگار میکشی حالت جا میاد»

اسم سیگارو که میاره دلم عجیب هوس میکنه. نگاش می کنم می پرسم:

«مثلا کجا؟»

یک کمی فکر میکنه و با شیطنت جواب میده:

«خراب بازی»

به لحن مسخرش بی حوصله میخندم.

«خراب بازی دونفره حال نمیده»

«خوب میگیرم امین و نویدم بیان»

چپ چپ نگاهش می کنم. نمیدونم چه علاقه ای داره که تمام بیرون رفتن دو نفره مونو بچسبون به پسرا. بلند میشم میشینم و میگم:

«و باید خیالم راحت باشه که هیچ نقشه شومی نداری؟»

مظلومانه و با نگاه گربه شرکی جواب میده:

«من دیگه غلط بکنم برای تو دنبال دوست پسر بگردم»

«هزار بار»

رنگ نگاهش تغییر میکنه و حالتی شیطانی به خودش میگیره.

«بیا با من رو راست باش آیدا... تو از امین خوشتر میاد...»

خبری میگه نه سوالی با این حال جیغ جیغ میکنم:

«چی؟»

«نگو نه که باور نمیکنم»

واقعا من از امین خوشم میومد؟

مطمئن نیستم؛ یعنی تا حالا بهش فکر نکردم. تا حالا امین برام اون جایگاهی رو نداشته که احساس کنم ازش خوشم میاد. هرچند منکر این نمیشم که امین تنها مردیه که بجز نوید می‌تونه منو بیرون از دانشگاه ببینه. اونم چون امین بخاطر علاقه اش به ادبیاتو کتاب خوندن منو یاد بامداد می‌ندازه و برای همین از هم صحبتی باهاش خوشم میاد. امین یکی از ترم بالاییامون و پسر خاله نویده.

پسر به شدت با شخصیتو با سوادیه. گاهی وقتا وقتی باهاش حرف میزنم به این فکر میکنم اگه بامداد ترکم نکرده بود، ماهم همینجوری می‌نشستیمو درباره علایقمون که کتاب و ادبیاته حرف می‌زدیم؟

به خاطر همین رابطه مو باهاش حفظ کردم. البته رابطه که اونجور رابطه ای نه... یه رابطه دوستانه و ساده.

نورا فکر میکنه فقط برای من این یه رابطه دوستانه و ساده است؛ ولی برای امین فرق میکنه. برای امین من فقط یه دوست ساده نیستم. اگه بخوام با خودم روراست باشم شاخک‌های خودمم تگون خوردن؛ ولی امین انقدر توداره که همیشه فهمید چی توی سرش میگذره؛ درست مثل بامداد.

من از اون دخترایی نیستم که تا یه پسر می‌بینم کشته مرده چشم و ابرو یا اخلاق شوخ و شنگش و چه میدونم پرستیژ خفنش بشم؛ ولی در مورد امین یه چیزی فرق میکنه یه چیزی که منو به شدت یاد بامداد میندازه.

شاید یه جور مریضی باشه، یه جور بیماری، یه جور سندروم یه جور... نمیدونم چه کوفتی اسمشو بذارم. فقط اینکه من احمق به هر چیزی یا هر کسی که منو یاد بامداد بندازه مثل یه طناب نجات چنگ میندازن.

برای این که از اون حال و هوا بیرون بیامو صحبت کردن با امین پرتم کنه به توهنات واهی تینیجریم با بامداد، میگم:

«باشه... ولی اگه مثل دفعه آخر بخوای چرت و پرت بگی، کیفمو برمیدارم و برمیگردم خونه»

نورا چشماشو توی حددقه می‌گردونه و با دست برو بابا تحویل میده.

«باشه بابا حالا توام، انگار چه خبره... خوبه پسره حتی نخم نداده بهت اونوقت تو خودتو اینجا حلق آویز کردی... اینقدر نرو سمت مردا تا سینگل به گور بشی!»

هشدار میدم:

«از من گفتن بود»

نورا با نوید تماس میگیره و برای ساعت هفت شب قرار میزاره. قبلاً به عمه ماهی زنگ زده بود و گفته بود که شبو پیششون میمونم. عمه هم چیزی نگفت. هیچ دستوری نداد. منم از اینکه مجبور نبودم برگردم نه خوشحال بودمو نه ناراحت.

خیلی وقت بود که فهمیده بودم من جایی رو برای موندن ندارم. هیچ جای دنیای به این بزرگی مال من نبودو مال منم نمی‌شد. برای همین، شاید اسم خونه رو برای جایی که توش شبو روزمو سر می کردم به زبون می آوردم؛ اما قلبا هیچ حسی بهش نداشتم؛ چون هیچ وقت خونه ای نداشتم! من از بچگی هیچ تعریفی از چیزی به اسم خونه نداشتم و ندارم.

از خونه نورا تا کافه‌ای که توی خیابون انقلاب بودو پاتوق ما به حساب میومدو به پیشنهاد نورا پیاده میریم. توی راه کلی مسخره بازی در میاریم تا اینکه نورا دووم نمیاره و می‌پرسه:

«تو نمیخوای حرف بزنی؟»

برای بعضی از کارا برای گفتن بعضی حرفا آدم باید رو مودش باشه، و من کلاً برای حرف زدن از گذشته هیچ مودی ندارم. با این حال میدونم که اگر چه ناقص ولی باید بخشی از گذشته رو برای نورا شرح بدم. لب وا می‌کنم و بالاخره به حرف میام:

«مامان من وقتی پنج سالم بود توی یه تصادف میمیره! بابام چون نمیتونست دست تنها بزرگم کنه منو فرستاد مشهد پیش مامان نسا... مادر مامانم... بابام دو سال بعد از مرگ مامانم منو ول میکنه و میره قبرس... ده سالم بود که دوباره ازدواج کرد. من زن و بچه‌اشو ندیدم.»

و دیگه اینو نمیگم که خودشم توی این نوزده سال ندیدم!

«بابا که رفت، باباحاجی اومد دنبالم. باباحاجی پدربزرگمه... من خونه پدربزرگ و مادربزرگم، بزرگ شدم. بابا حاجی و مامان حاجی. در واقع میشن بابا و مامان پدرم. تا هیفده سالگی پیش اونا بودم. بعد از اون یه سه سالی رو دوباره با مامان نسا زندگی می کردم که عمه ماهی پیغام فرستاد برگردم تهران... الان یه چهار سالیه که با عمه ماهی زندگی میکنم»

به اینجا که میرسه لال میشم. از یادآوری گذشته قلبم تیر می‌کشه. گذشته برای من شبیه یه تک تیراندازه که هربار از مرور کردنش، نشونه گیری می‌کنه و درست تیرش توی قلبم اصابت می‌کنه. تنها تفاوتش با یه تک تیرانداز واقعی که هدف گیری می‌کنه و به یه آدم واقعی شلیک می‌کنه، اینه که اون آدم بعد از شلیک میمیره ولی من روزی هزار بار به قلبم شلیک میشه. من روزی هزار بار میمیرم و باز زنده میشم. گذشته برای من همین قدر دردناکو همین قدر هم کشنده است.

سکوتم باعث میشه که نورا سوال دیگه ای نپرسه. انگاری اونم متوجه شده که چقدر همه چیز برای من سخت و تلخه.

با این حال ادامه میدم:

«توی خونه باغ بابا حاجی علاوه بر خودشون عمه گلی مادر بامداد و خود بامداد هم زندگی میکردن. شوهر عمه گلی هم فوت شده بود. تقریباً یکی دو سال بعدش عمه با پسر عموش که از زنش جدا شده بود و یه دختر و پسر داشت ازدواج میکنه. عمه گلی از خونه باغ میره اما بامداد از اونجایی که با پسر ناپدریش نمیساخت برمیگرده خونه باغ. من و بامداد با هم بزرگ شدیم...»

نفسی میگیرم از اینکه دارم برای یک نفر از بامداد حرف میزنم برام سخته. من عادت دارم از بامداد با خودش حرف بزنم. همه چیزو برای اون تعریف کنم؛ حتی اگه تکراری باشه.

سعی می کنم شجاع باشم. پشت خط عابر پیاده ایستادن این فرصتو بهم میده تا ذهنمو جمع و جورش کنم. از خیابون که رد میشیم باز من دهن باز می کنم:

«واقعیتش اینه... بیشتر از این که من و بامداد با هم بزرگ شده باشیم... اون منو بزرگ کرده. بامداد دوازده سال از من بزرگتره. اون همیشه مراقبم بود. وقتی میفتادم، بلندم میکرد. دست روی موهام می کشیدو جای زخممو می بست. اگه گریه میکردم، اشکامو پاک میکردو آرومم میکرد. اگه قهر میکردم، سراغم میومدو اونقدر باهام حرف میزد تا آشتی کنم. وقتی مریض میشدم، منو دکتر می برد. بهم یاد میداد چیکار بکنمو چیکار نکنم. چجوری رفتار کنم. بهم درس میداد. برام خرید میکرد. لباس می خرید. لوازم التحریر، شال، روسری، شلوار،... هرچیزی که نیاز داشتم. منو میبرد مدرسه و برمیگردوند. موهامو شونه میکرد. حتی... حتی موهامو می بافت. اون ... اون اولین رژ لبی که معمولاً مادرا برای دختراشون میخرنو برام خرید... اون»

بغض راه گلومو می بنده. سعی می کنم باهاش بجنگم. سعی می کنم قورتش بدم. سعی می کنم بفرستمش به جایی که عمیق ترین زخم های من حضور دارن.

«اون جای تموم کسایی که نداشتمو برام پر میکرد... بیشتر از همه جای یه پدرو!»

با یادآوری کارهایی که برام می کرد، لبخند تلخی روی لبام میشینه و همونطور که به جلوی پاهام خیره هستم با حسرت میگم:

«بزرگترین آرزوی روزای کودکیو نوجوونی من این بود که بامداد اجازه بده من بهش بگم بابا!»

میدونم بعد از این جمله دیگه چیزی نمیگم. تا همینجاشم زیاده از حد تحمل کردم. زیاده از حد حرف زدم. زیاده از حد شکنجه شدم. زیاده از حد درد کشیدم. زیاده از حد مُردم!

خداروشکر نورا اینقدر شعور داره که بفهمه نباید بیشتر از این چیزی بپرسه یا حرفی بزنه. همین هم باعث میشه من سکوتم رو ادامه بدم.

سکوتم چیزی که توی این سال آن خیلی خوب یادش گرفتم.

تا رسیدن به کافه سعی می‌کنم از فکر کردن به گذشته بیرون بیام. اگه با این حال و این قیافه برم پیش نویدو امین حتماً میفهمن یه مرگم شده.

وارد کافه که میشیم، پسرا رو که یه گوشه نشستو باهم حرف میزننو می‌بینیم. با دیدن منو نورا که بهشون نزدیک می‌شیم، بلند میشن. بهشون که میرسیم سلام علیک میکنیمو دست می‌دیم. تا قبل از اومدن ما، روبروی همدیگه نشسته بودن، ولی حالا نوید می‌ره و کنار امین میشینه. منو نوید از اون دوستایی هستیم که تا به هم میرسیم کلی تیکه‌های کوچیک و درشت بار هم میکنیم ولی وقتی یه دیدار چهار نفره مئه امشب داریم هردومون شعور خرج میکنیم و مئه دو تا آدم متمدن رفتار می‌کنیم.

ویتر با منو سر میز میاد. من یه چای سفارش میدم و میذارم نورا هر چقدر دلش میخواد برای سفارش دادن فکر کنه.

امین با لبخند موجهی حالو می‌پرسه و می‌گه:

«چه خبر از آغاز سال تحصیلی جدید؟»

«سلام دارن خدمتون... دانشجوها و ترم تحصیلی جدید، ترم تحصیلی جدیدو دانشجوها... همدیگرو تحمل می‌کنیم.»

امین خنده‌ای کوتاه میکنه.

«چرا تحمل خانم؟ شما که عاشق ادبیاتو کتابی»

«هستم ولی دلیل همیشه عاشق درس و دانشگاهم باشم.»

یه لبخند با محبت تحویلیم میده که منم جوابشو با یه لبخند دوستانه میدم.

امین قیافه معمولی داره. نه خیلی جذاب و نه خیلی زشت. یه آدم معمولی با موهای کم پشت قهوه‌ای و چشمای قهوه‌ای. لبای باریک و بینی استخونی. با یه عینک کائوچویی فریم پهن مشکی که منو یاد فیلم گوزن‌ها میندازه و اونا متشخص تر نشون میده.

امین می‌پرسه:

«این هفته چه کلاسایی داشتین؟»

نوید غر میزنه:

«بکشین بیرون بابا هر بار که نشستیم توی کافه یا از درس و دانشگاه حرف زدین یا شروع کردیم تحلیل و بررسی آثار ادبیات ایران و جهانو... اگه خودتون خسته نشدین والا ما خسته شدیم»

جوابشو میدم:

«از چی حرف بزیم؟ بازار آزاد و اقتصاد ایران و جهان؟ اینو دوست داری؟»

نوید پوفی میکشه و هیکل گندشو به صندلی تکیه میده و میگه:

«این پسر خاله ادب و فرهنگ ما کم بود، دوست دختر و دوست دوست دخترمم بهش اضافه شد... نمی دونم توی زندگی قبلی چه گناهی کردم... کدوم مشاهیر ارجمندو بزرگو سرنگون کردم که حالا توی زندگی الانم هرچی نویسنده و ادب دانه گیرم افتاده»

نورا سرشو از منو بیرون میکشه وُ چپ چپ به نوید نگاه میکنه. پشت چشم نازک می کنه و می گه:

«خیلی هم دلت بخواد که اصحاب ادب سر یک میز باهات نشستن»

نوید دستشو جلو میاره و بینی نورا رو میکشه و با لحن بانمکی لب میزنه:

«الان که دارم بهش فکر می کنم میبینم من قطعاً در زندگی قبلی، جون یه نویسنده یا شاعر بزرگو نجات دادم که تو سر راه من قرار گرفتی توی زندگی الانم»

نورا انگار کیلو کیلو قند توی دلش دارن آب میکنن، میخنده و شروع میکنه دلبری کردن برای نوید.

رابطه نورا و نوید یه جوریه که وقتی از دور میبینمشون حض می کنم از این که دوستم چقدر حالش خوبه با یه نفر دیگه. از این که می بینم بعد از دو سال عشقشون کمرنگ نشده توی پوست خودم نمی گنجم. اون دوتا واقعاً عاشق همدیگه‌ان و چی میتونه بهتر ازین باشه؟ اینکه یه دختر بالاخره مردی رو توی زندگیش پیدا کنه که بتونه کنارش سالهای سال آرامش داشته باشه. که بتونه سرشو باهاش روی یه بالش بذاره. که هر روز صبح براش چای تازه دم کنه. که خیالش راحت باشه اگه موهایش شونه نشده یا ریمل زیر چشمش ریخته، بجاش برای مردش بانمکه. که خیالش راحت باشه یکپو داره که تا ابد دوستش داره. که حمایتش میکنه. عاشقانه خرجش میکنه.

من هیچ وقت توی زندگیم یه همچین کسی رو پیدا نکردم. فکر میکردم اون کسی که قراره تا ابد عاشقم باشه، که براش صبحا چای تازه دم کنم مهدی هست؛ ولی اشتباه میکردم. من خیلی بچه تر از این حرفا بودم که بفهمم عشق چیزی نیست که توی ۱۴ سالگی پیدا کنم.

این تجربه به قیمت تلخ ترین روزهای زندگی من رقم خورد. تقصیر کسی هم نیست. من خودم نخواستم بفهمم. همین حالا هم هیچ شکایتی ندارم. قبلاً بهم گفته شده بود اون یه دیگه گنده ست که فقط آب داره توش میجوشه، نه اون غذای خوشمزه ای که من فکر میکردم و من خودم با سر رفتم توی دیگ آب جوشو حسابی سوختم. تموم پوست تنم سوخت و توی تموم این سالها من پوست آب پز شدمو داشتم از تنم میکندمو حالا با پوسته جدیدم داشتم زندگی می کردم.

«داری به چی فکر می کنی؟»

اینو امین می پرسه. جوابشو میدم:

«هیچی... چه خبر از پایان نامت؟ به کجا رسید؟»

لبخند عمیقی روی لباش میشینه و چهرش زمانی که میخواد به حرف بیاد از هم باز میشه.

«یه نفرو پیدا کردم که خیلی خوب منو می فهمه. فکر می کنم اتفاقات خوبی قراره بیفته... به قول استاد الوند می تونه یکی از تاثیرگذارترین پایان نامه های دانشگاه بشه»

با شنیدن اسم استاد الوند قلبم تند میزنه. نورا انگار اسم الوند رو شنیده باشه میپرسه

«منظورت بامداد الونده دیگه نه؟»

امین جفت ابروهاش بالا میپرن.

«میشناسیدش؟»

نورا دهن باز میکنه که من محکم به پاش میکوبم. میدونم که دهنش گاهی وقتا چفت و بست نداره. با اخم نگام می کنه ولی من تحویلش نمیگیرم به جای اون جواب میدم:

«آره دیروز باهاش کلاس داشتیم.»

امین سری به نشونه تایید تکون میده و می گه:

«آدم خیلی پریه... منو دور جونش، یاد دکتر صدر خدا بیامرز میندازه.»

منو نورا زیرلب «خدا بیامرز دشون» میگیمن من به این فکر میکنم که حتی امین هم اینو فهمیده که بامداد بهترین توی کارش و این موضوع باعث میشه حال حسایی جا بیاد. اینکه توی جمعی باشم که بدونه اینکه نیاز باشه خودمو سرکوب بکنم از بامداد حرف بزنم، بهم زندگی میده.

سری تکون میدمو با اشتیاق میگم:

«منم متوجه شدم... به نظر منم استاد خوبیه... من که واقعاً لذت بردم. جلسه اولمون انقدر خاص بود که همگی توی کلاس انگشت به دهن مونده بودن.. کلاً فکر کنم شیوه تدریش هم خاص باشه؛ چون روز اولی که حسایی خاص بود.»

امین می پرسه:

«از شمام خواست تا اسم کتابا و نویسنده هایی که دوست دارینو بگین؟»

جواب میدم:

«آره... از شما هم؟»

امین سری تکنون می‌ده.

اینبار نورا ازش می‌پرسه:

«شما باهاش چه درسی رو دارین؟»

«سبک شناسی ۳»

نورا اهانی می‌گه و رو می‌کنه به من:

«از چندتا ترمولک شنیده بودم که یه استاد خیلی جذاب و خفن طور اومده... دیروز که با استاد الوند کلاس داشتیم تازه فهمیدم منظورشون چی‌ه... شانسو میبینی تو رو خدا؟ حالا که ما داریم تموم میکنیم یه همچین استاد جذابی باید بیاد دانشگاه»

نوید ابروشو بالا میندازه و با حالت نمایشی اخم می‌کنه و غر می‌زنم:

«خوشم باشه نورا خانم... میرین دانشگاه یا دید زدن استاد؟»

نورا که انگار از غیرتی کردن نوید خوشش اومده پشت سر هم پلک می‌زنه و با لب‌های جلو آمده و صدایی که کودکانش کرده می‌گه:

«چه فایده عشقم؟ ما که دیگه یه ترم بیشتر نداریم... تازه معلوم نیست باهاش کلاسی داشته باشیم یا نه»

«همون بهتر که نداشته باشین... من شما دوتا بی جنبه رو میشناسم»

چشامو گرد می‌کنم.

«اونوقت من چه خطایی ازم سر زده که جنابعالی برگشتی میگی این دوتا رو میشناسم؟ چون نهایت خیلی باهوش باشی بتونی نورا رو بشناسی... منو از کجات در آوردی؟»

نوید دستی توی جیبش می‌کنه و وقتی پارچه آستری جیبشو بیرون میاره، می‌گه:

«از اینجا!»

باقی شب به شوخی و خنده می‌گذره. من حسابی نویدو اذیت می‌کنم و نورا مثل همیشه خودشو میکشه کنار. منو نوید عادت داریم زیاد به سر و کله همدیگه بزنیم. یه جورایی جزو تفریحات مونه. چه وقتی که با هم میریم بیرون چه وقتی که نورا و نوید پشت گوشی دارن صحبت میکنن. همیشه یا نوید از اون طرف خط یه چیزی

میپروانه یا من که کناره نورا نشستم. فرقی با وقتایی که امین کنارمونه، اینه که یکه بدو کردنمون با رعایت ادب صورت می‌گیره!

دو ساعتی کافه هستیمو بعدش بلند میشیمو از کافه بیرون می‌آیم. پسرا پیشنهاد میدن تا پارک دانشجو بریم و یکم قدم بزیم.

میون شلوغی دو نفر، دو نفر میشیم. نورا و نوید جلوتر از من و امین راه میرن. با امین راحت تر میشه از ادبیات حرف زد. از کتابهایی که دوست دارم حرف زد.

از اونجایی که نورا خیلی اهل کتاب و شعر نیست یکم صحبت کردن باهاش سخته؛ ولی با امین به عنوان یه دوست و کسی که قبولش دارم صحبت کردن دلپذیره.

سیگاری روشن میکنه و نخ سیگارو به طرفم می‌گیره. سیگار رو از دستش میگیرم و بهش پکی میزنم. همانطور که داریم راه میریم به کتابفروشی داخل کوچه که بسته ست و کرکره‌اش پایینه و چراغاش خاموشه اشاره می‌کنه و می‌پرسه:

«هنوز باز نکردن؟»

آهی میکشم. این کتابفروشی جایی بود که با پولش چیزای زیادی برای آقام خریده بودم. جایی که روزای خوبی رو توش گذروندم. کتابای زیادی رو توش خوندم.

«نه»

«کی قراره دوباره بازش کنن؟»

جواب میدم:

«فعلا معلوم نیست. اگه بخواد بفروشدش واقعا ناراحت میشم»

«حق داری»

اینو میگه و هردو ساکت میشیم. من دلم پر می‌کشه واسه کتابفروشی قدیمی و قشنگی که توش کار می‌کردم. ته سیگارمو توی اولین سطل زباله ای که میبینم میندازمو امینم همین کار می‌کنه. ازم می‌پرسه:

«هفته گذشته چه کتابی خوندی؟»

جواب میدم:

«سونات مهتاب»

برمیگرده و یه نیم نگاهی بهم میندازه.

«چقدر عالی اتفاقاً میخواستم توی گروه تحلیل و بررسی این هفته کتاب سونات مهتاب رو پیشنهاد بدم»

سعی می کنم نشون ندم چقدر درونم در غلیانه. سری تکون دادم و میگم:

«اوم خوبه!»

«خود استاد الوند و هم می خوام به این جلسات دعوت کنم. حضورش میتونه کیفیت نشست رو بالا ببره»

خوب به اینجایه حرفاش که میرسه هیجانم تبدیل میشه به یه جور استرس و ترس. نمیدونم باید خوشحال باشم یا آشفته؟

خوشحالم از این بابت که تایم های بیشتری می تونم بامداد رو به جز دانشگاه ببینم و آشفتم از این جهت که اصلاً نمیتونم جلوش بشینم و حرف بزنم.

دلَم به هم میپیچه. وجود بامداد توی هر لحظه از زندگیم هر جای زندگیم لذت بخش بوده. منتها الان تنها یه دو ساعت دیدمش که اون دو ساعت هم جوری نبود که احساس کنم که...

«مواظب باش!»

صدای ترسیده امین و دستش که دور کمرم پیچیده و منو به سینه اش سنجاق کرده، به خودم میاره. نگاه که می کنم میبینم وسط خیابونم و ماشین با بوق کشدار از کنارم رد میشه. میترسم سرمو بالا میگیرم و به امین زل میزنم. اون بیشتر از من ترسیده. لب میزنه:

«خوبی آیدا جان؟»

چقدر شبیه بامداد میگه آیدا جان!

شبیه اما اصلش نیست. بامداد یه جور خاصی اسممو صدا میزد. یه جوری که انگار من واقعاً جان دلش بودم! یه جوری روی "دای" آخر آیدا تاکید می کرد و یه جوری جان رو میکشید که روحم به پرواز در می آمد. که تموم عقده هام کمرنگ می شد. تمومه سرکوب شدن هام رخت می بست.

امین آیدا جان رو شبیه بامداد تلفظ نکرد؛ اما یه جوری گفت که احساس کردم جان دلشم و این بعد از هفت سال روحمو به پرواز در میاره!

با نگاه تشنه به لب هاش که دوباره آیدا جان رو تکرار کنه زل میزنم و آروم زمزمه می کنم

«خوبم امین»

از اولین روزی که قرار بود بعد از سال ها بامدادو ببینم بیشتر ترسیدمو استرس دارم. من به معنای واقعی گند زده بودم. گند من که نه... گند اون نورای پتیاره.

توی چند روز گذشته همش بهش فحش دادمو اون فقط خندیده بود. من توی بدبختی شماره یک دنیا هستم. به در کلاس خیره ام و واقعا نمی‌دونم چجوری باید با بامداد چشم تو چشم بشم. این یه بدبختی تمام عیاره. نورا به بازوم می‌زنه و می‌گه:

«مردی بابا... آروم بگیر!»

نیشگونی از بازوی سفت و گوشتالودش میگیرمو میگم:

«تو دهن‌تو ببیند که هرچی میکشم از دست توئه جنده پاره ست»

نورا می‌خنده و می‌گه:

«به من چه؟ میخواستی خواستو جمع کنی!»

بعد با بدجنسی تموم اضافه می‌کنه:

«شایدیم از قصد خواستی شورتو سوتین‌تو بذاری کنار وسایل استادت که سایز مایز تو به رخ بکشی... البته اگه منم هشتاد و پنج پروپیومون میداشتم اونجوری علمشون میکردم»

بعدم پدرسگ قاه قاه می‌خنده و من از دستش بلند ناله میکنم، جوری که هم کلاسیام برمیزگردنو بهم زل میزنن؛ ولی برای من اصلا مهم نیست. سرمو روی دسته صندلی میذارمو پلکامو محکم روی هم فشار میدم.

خب واقعیتش اینه من از اون دخترایی نیستم که به سایز سینه هام افتخار کنم یا بنازم. بیشتر خجالت میکشم ازشونو متنفرم. فایده سینه بزرگ جز خیره کردن چشم مردا چیه؟ هیچی...

یه مدت توی دبیرستان اونقدر متلک می‌شنیدم که ترجیح میدادم قوز کنم ولی متاسفانه قوز کردنم دواي درد سینه های من نبود!

چقدر از خودمو بدنم متنفرم. اینکه بدنت ترکه ای باشه و دوتا چیز گردو گنده به قفسه سینت چسبیده باشه واقعا حال بهم زنه، نیست؟ بنظر من که هست. برای من که هست!

یادمه یبار یکی بهم گفت:

«اون هندونه هاتو بده بخوریم، حیفشون نیست دادی زیر مقنعه؟»

تا چند روز بقدری حالم بد بود که دلم نمی‌خواست برم مدرسه. به مامان حاجی نمیتونستم بگم چون میدونستم بعدش بهم تشر میزدو می‌گفت:

«صد بار بهت نگفتم مانتوی گشاد بپوش؟ خودت میخوای خودتو به نمایش بذاری و گرنه مته بقیه ی دخترای فامیل چرا چادر نمیپوشی؟»

از این نمونه حرفا زیاد شنیده بودم ازش. عمه گلی هم رسماً ازم متنفر بود. بخاطر همین به عمه ماهی گفتم. پنجشنبه جمعه که با بامداد رفتیم خونشون تو آشپزخونه که تنها گیرش آوردم همه چیزو بهش گفتم. کم مونده بود گریه کنم که خندید بهم!

«واسه سینه هاتم غر میزنی دختر؟ ببین دخترای دیگه پنبه و پارچه میذارن تو کرسنشون که بلکم بزرگتر معلوم شه، اونوقت تو نشستی گله می کنی؟»

جواب دادم:

«اونا احمقن نمیدونن چه نعمتی دارن!»

کنارم نشست و گفت:

«احمق تویی که سینه های قشنگو گردتو میخوای قایم کنی! نمیتونی که ببری و بندازیشون دور! بدنت خیلی هم قشنگه. لباسی هم که میپوشی توی تنت قشنگ وایمیسته! این اداهاتو در نیار. سینه سپر کنو مته تموم دخترای دیگه محکم راه برو.»

درمونده نالیدم:

«سینه سپر کنم که همه پسرا دهنمو سرویس میکنن عمه ماهی! چشم همه رو سینه هامه همینجوریش!»

عمه ماهی نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت.

«چشم بد روی هرچیزی می ره. چشمش نره فکر بدش می ره. اون مردا خرابن... اونایی که نگات میکنن مشکل دارن... نه تو... این چیزیه که خدا بهت داده. برای خلقت خدا ناله نکن.»

«حالا نمیشد خدا یه چیز کوچیک تری بهم می داد؟»

خندید و بلند شد. همون طور که داشت می رفت تاکید کرد:

«سینه سپر کنو محکم راه برو دختر!»

عمه که نمی فهمید من چی میکشم. دلش خوش بود ها! یه دونه از اون متلکا می شنید، با چادرم جرات نمی کرد از خونه بزنه بیرون.

بعد از اینکه دو روز مدرسه نرفتم، یه شب بامداد اومد توی اتاقم. من روی تختم بودم و داشتم کتاب میخوندم. در زدو از همون پشت در پرسید:

«میتونم پیام تو، آیدا جان؟»

ذوق زده از روی تخت پریدمو خودم درو براش باز کردم.

«بفرما داخل آقام»

توی دستش یه کتاب بود. توجهمو جلب کرد. درست مثل خودش که وقتی اومد تو اتاق، اولین چیزی که چشمشو گرفت، کتاب روی تخت بود.

«چی میخوندی؟»

درو بستمو رفتم روبروش ایستادمو جواب دادم:

«کوری»

رفت لبه تخت نشست و کتاب رو دستش گرفتو نگاهی به صفحه ای که میخوندم، انداخت. بعد کتابو بستو با دست به کنار خودش اشاره کرد تا بشینم.

میدونستم چرا اومده. در واقع مطمئن بودم که چرا اومده. من دو روز بود که مدرسه نمی رفتم. از اتاقم بیرون نمیومدم. خونه باغو رو سرم نمی داشتم. من دو روز بود که شبیه خودم نبودم.

هر دو تا کتاب رو اونور خودش گذاشت و بهم نگاه کرد. طولانی و عمیق و نافذ... یه جوری نگام میکرد که احساس میکردم روحم در مقابلش لخته، فکرم لخته و این واقعا آزار دهنده بود. سرمو پایین انداختم.

آروم پرسید:

«دوست داری بریم بیرون قدم بزنیم؟»

سرمو به چپ و راست تگون دادم.

باز ازم سوال کرد:

«دوست داری درمورد کوری حرف بزنیم؟»

باز سرمو به چپ و راست تگون دادم.

«دوست داری درمورد اینکه چرا حالت بده صحبت کنیم؟»

اینبار شونه هامو بالا انداختم که باعث شد یه تک خنده بزنه. دستشو قفل چونه ام کردو سرمو به طرف خودش چرخوند. نگاش کردم. آروم بود. لب زد:

«حرف بزن!»

نگاهمو از چشمای خوشرنگش کندمو به میچ دستش که پایین فکم بود، دادم. دستور داد:

«به من نگاه کن بچه»

نفسمو بیرون دادمو به چشمای خورشیدیش زل زدم.

«نمیخوای حرف بزنی؟»

«نه»

«چی میخوای پس؟ بهم بگو!»

وقتی اینجوری آرومو با محبت باهام حرف می‌زد دلم میخواست براش بمیرم.

زمزمه کردم:

«نمیخوام دیگه برم مدرسه آقا»

دستشو برداشت و پرسید:

«میشه بپرسم چرا؟»

سکوت کردم. یه سکوت طولانی...

ولی بامداد عقب نکشید. توی طول سکوت، فقط نگام کرد، اونقدر به میخ کردن چشاش به صورتم ادامه داد، که بالاخره من تسلیم شدم!

«پسرا بهم متلک میندازن! خوشم نمیاد»

لبخند محوی تحویلدم داد.

«برای همه دختر خانما پیش میاد، آیدا جان. این چیزی نیست که بخوای بخاطرش درس و مدرسه رو ول کنی!»

لب ورچیدم. غر زدم:

«دلم نمی‌خواد... دوست دارم مته قبل خودت منو ببری مدرسه و بیاری خونه... اصلا تو چرا دیگه نمیای دنبالم؟ چرا نمیبیریم؟»

نگام کرد و با مکث گفت:

«آیدا جان، من اگه دیگه همراهیت نمیکنم بخاطر اینکه که وقتشه کمی احساس مستقل بودن کنی. تو الان یه خانم زیبا و باهوشی که نیاز به روی پای خودت وایستی»

نق زدن:

«من دلم نمی‌خواد روی پای خودم وایستم... اصلا چرا باید روی پای خودم وایستم وقتی تو هستی»

«قرار نیست من همیشه باشم»

چشام گرد شد. نفسم قطع شد. پوست تنم یخ کرد. دنیا رو سرم آوار شد. بغض کردم و خودمو انداختم توی بغلش و با گریه گفتم:

«نمیتونی... حق نداری... تو باید باشی... نمیتونی نباشی... نباشی من میمیرم آقام...»

میون هوچی گری های من شونه هامو گرفت و منو از خودش جدا کرد. بامداد از بغل کردن متنفر بود. لااقل من اجازشو نداشتم!

صورتمو با دستاش قاب گرفتم با انگشتای شستش اشکامو پاک کرد. نگاهش آزرده و کلامش توبیخ کننده شد.

«چرا گریه می‌کنی آخه بچه؟ نگفتم که همین فردا قراره بمیرم!»

جیغ کشیدم:

«خدا نکنه»

خندید. نرم و آهسته.

«خیلی خب، خیلی خوب... آرام باش... چرا جیغ می‌کشی بچه جان؟! دستم درد نکنه با این بچه تربیت کردنم... تو کی اینقدر لوس شدی که من نفهمیدم؟»

چهره درهم کشیدم.

«من لوس نیستم!»

«پس واسه همین بخاطر چهارتا متلک قید مدرستو زدی؟»

ناراحت سرمو پایین انداختم. دلم نمی‌خواست بامداد فکر کنه من بچه ننه‌ام. ضعیفم یا از پس خودم بر نمیام. اونقدری آرام زمزمه کردم که صدام به گوش خودمم نرسید:

«خب اونا از سینه‌هام حرف زدن»

چیزی نگفت. چیزی نشنید که بخواد حرفی بزنه. پوست لبمو با دندون اونقدر کندم تا به حرف اومدم.

«وقتی تقریباً هم سن تو بودم، قدم از خلیا بلندتر بود. همیشه ته کلاس مینشستم. پسر بچه ها میتونن گاهی خیلی بی رحم باشن. بی رحمیشون فقط توی یه تیم شدنو کتک زدن نبود. زخم زبوناشون بخاطر قدم اونقدر بود که از قد بلندم متنفر شدم.»

با تعجب سرمو بالا گرفتمو زل زدم بهش. اخم کرد.

«چیکار کردی با لبت؟»

متوجه منظورش نشدم. از داخل جعبه دستمال کاغذی روی پاتختی یه دستمال کاغذی برداشت و روی لبم گذاشت. کمی فشارش دادو من تازه فهمیدم لبمو خونی کردم. دستمالو چند بار روی لبم کشیدو با دقت تمیزش کرد. من به این محبتاش عادت داشتم. از این دست توجهات زیاد نصیب من می شد که اگر می دیدم به سوسن هم اینجوری توجه می کنه، اونقدر سرش غر می زدم که قول میداد دیگه سمت سوسن نره!

کنجکاو بودم بقیه داستانشو بشنوم. ازش پرسیدم:

«خب بعدش چی شد؟»

دستمالو از لبم فاصله دادو چشماشو به چشمام کوک زد.

«بعدش یه دختر بچه چند ساله تو زندگیم اومد که عاشق بالا رفتن از پاهام بود تا برسه به کمرم. اونقدر برای اینکار تلاش می کرد، که از قد بلندم خوشم اومد. احساس کردم قد بلندم برای یه نفر جذابه. همین حس مثبتی رو توی من ایجاد کرد.»

با حسادت چشامو ریز کردم و دست به سینه شدم. سعی کردم بی تفاوت باشم ولی نمی شد.

«حالا کی بود اون دختره؟»

خندیدم... بلند... خیلی وقت بود که صدای خنده هاش اینجوری گوشمو، روحمو و قلبمو نوازش نکرده بود.

خنده هاش که تموم شد. تموم محبتشو توی چشماش ریختو جواب داد:

«تو... تو بودی!»

دلیم یه دشت قاصدک شد که محبتش مئه یه نسیم اونارو به پرواز درآورد.

کتابی را که همراهش آورده بودو دستم دادو گفت:

«اینو بعد از کوری بخون»

من فقط اسم کتابو که یه کتاب روانشناسی درباره زن ها بود رو خوندمو تموم فکرم پیش دورانی بود که حالس بد بوده و من خوبش کردم. گفت:

«دیگه هیچ وقت قوز نکن... صاف راه برو و صاف بشین»

شنیدمو نشنیدم. با خودم فکر کردم:

«یعنی اگه منم کسیو پیدا کنم که بدنم براش جذاب باشه، حالم خوب میشه؟»

یه دفعه صدای بلند و عصبانیشو شنیدم:

«الان چی گفتی تو؟»

ترسیده برگشتم سمتش که با اخمای وحشتناکش داشت آتیشم میزد. خدا لعنتم کنه. خبر مرگم داشتم فکر میکردم! از کجا شنیده بود صدامو؟ ترسیده من من کردم:

«هیچی آقا»

تا حالا این حجم از عصبانیت رو توی صورتش ندیده بودم. باورم نمیشد بامدادم میتونه عصبانی بشه. اونقدر زیاد که صورتش قرمز شه. انقدر زیاد که گره ابروهاش باز نشه. برای اولین بار انگشت اشارشو به نشونه تهدید بالا بردو با صدایی که از خشم و عصبانیت می لرزید گفت:

«اگه یک بار... یک بار دیگه آیدا ازت همچین مزخرفی رو بشنوم، اونوقت مطمئن باش نمیدارم آب خوش از گلویت پایین بره»

بعدش همونطور عصبانی از اتاق بیرون رفت و درو پشت سرش کوبوند. این که بامدادم میتونه بعضی وقتا از کوره در بره غیرممکن ترین اتفاقی بود که تا اون روز دیدم. بامداد همیشه خود دارم از شنیدن فکر مزخرف من از جا در رفته بود!

نورا به بازوم میزنه و میگه:

«هوی با توام»

بی حوصله می پرسم:

«چی گفتی؟»

با شیطنت آروم لب میزنه:

«میگم بنظرت استاد با شورت سوتینت زده؟»

چشام چارتا میشه. سرمو از روی دسته صندلی برمیدارمو سیخ میشینم.

«چرا زر میزنی تو؟»

سرشو نزدیک میاره و می‌گه:

«پس چه دلیلی داشته بشوردشونو بذاره روی تخت؟ لابد چیزی روش ریخته!»

«چیز چی؟»

می‌خنده و با بدجنسی صداشو پایین میاره و جواب میده:

«آبشو دیگه... مردی که جق میزنه چی ازش می‌ریزه؟»

کم مونده بخاطر توهمات نورا غش کنم. همونطور آهسته بهش میتوپم:

«کس نگو مومن... بامدادو این حرفا؟»

«کس چیه؟ اونم مرده دیگه! اونجوری که اون شورتتو بازرسی کرده، معلوم نیست چند بار باهاش زده باشه وگرنه چه دلیلی داره برات نوبت دکترم بگیره»

بهش چشم غره میرم.

«بامداد بزرگم کرده»

«چه ربطی داره... تنها چیزی که بهش شک دارم اینه چرا یکی با این وجنات و حسنات بخواد با شورت و سوتین تو جق بزنه! این می‌تونه با این شکل و شمایل سکس‌بیش هر دختری رو توی تختش داشته باشه!»

اومدن بامداد ساکت میشه. بهم سقلمه ای میزنه و به بامداد با چشم و ابرو اشاره می‌کنه.

تموم سرم پر میشه از حرفای نورا. اگه هم‌رام نیومده بود خونه نمی‌فهمید که چی شده!

منو نورا دو روز بعدش برگشتیم خونه عمه ماهی. وقتی به اتاقم اومدیم، در کمال تعجب دیدیم شورت و سوتین من شسته شده و مرتب روی تخت قرار داره و یه کاغذ کنارش گذاشته شده. کاغذو که برداشتم، نفسم قطع شد. روش نوشته شده بود:

«ست لباس زیرتو شستم. سعی کن از این به بعد خودت اینکارو بکنی و به پروین جون ندی تا توی ماشین لباس شویی بندازه. بعنوان یک خانم باید بیشتر مراقب سلامت و بهداشت باشی. برات یه وقت دکتر زنان گرفتم. لطفا حتما برو...»

پایینش آدرس مطب دکتر و تاریخو ساعتشو قید کرده بودو پایین‌ترش اسمشو نوشته بود.

بعد از خوندن یادداشتش، یه نگاه به ست شورت و سوتین مشکی گیپورم انداختمو یه نگاه به یادداشت. یک دقیقه طول کشید تا بفهمم چه اتفاقی افتاده و بعدش روی زمین ولو شدمو فقط جیغ کشیدمو ناله کردم.

کاری که بامداد کرد، درد داشت. اونقدر خجالت زدم کرد که امروز حتی نمیتونم به چشماش نگاه کنم.

زمانی که اسامی رو میخونه، خودمو به دیوار میچسبونمو سرمو پایین میارم تا منو نبیه. اسممو که میخونه دستمو بالا میارم تا جایی که میتونم خودمو پایین می کشم. متوجه میشم برای خوندن اسم بعدی مکث کرده... جرات نمیکنم از بین دانشجوهایی دیگه نگاش کنم که میگه:

«خانم آذرپناه دارین قایم باشک بازی میکنین؟»

برای ضایع کردن من اونم هر جلسه بهش دستمزد اضافه میدادن؟ همه کلاس برمیکردن سمت من. چند نفری میخندنو من فوراً بلند میشم و میگم:

«ببخشید استاد یه چیزی پایین افتاد، همزمان شد با خوندن اسم من»

موقع گفتن این توجیه احمقانه حتی نگاش نمیکنم. از چشم تو چشم شدن باهاش خجالت می کشم.

«بفرمایید.»

میشینمو به شونه های نورا که داره میلرزه نگاه می کنم. پتیاره خانم داره می خنده. قیافم دقیقاً الان شده شبیه ایموجی پوکر فیس. محکم به بازویش میکوبم و اون دستشو جلوی دهنش میگیره تا صدای خنده هاش بلند نشه.

بعد از حضور و غیاب بامداد تدریسشو شروع می کنه. مته همون وقتاست. همه چیزو ریز به ریز و با جزئیات توضیح میده. برای هر قسمتی ده تا مثال از مرجع ها یا کتاب های دیگه میزنه. اونقدر که آدم متوجه سطح گسترده مطالعاتش در همه زمینه ها میشه.

به پایان کلاس که نزدیک میشیم. گلبرگ که جلوی کلاس نشسته دستشو می بره بالا و می پرسه:

«استاد یه سوال؟»

بامداد نگاش می کنه و می گه:

«بفرمایید»

«درباره پست اینستاگرامی چند شب قبلتون هست که از بینامتنیت نوشته بودین، میشه یکم راجع بهش توضیح بدین؟»

نورا صداشو پایین میاره و کنار گوشم میگه:

«دختره چاپلوس... یعنی نمیتونست از گوگل سرچ کنه؟»

منتظر جواب بامداد میشم. بامداد یه نگاه به کل کلاس میندازه و رو به ما می پرسه:

«کسی هست که دوست داشته باشه جواب خانم کاظمی رو بده؟»

یکی از پسر با خنده می‌گه:

«خیلی دوست دارم ولی به شرط اینکه دربارش بدونیم استاد»

بچه‌ها می‌خندن و بامداد به نگاه ساده به کل بچه‌های کلاس می‌ندازه.

«یعنی دانشجوهای ادبیات چیزی درباره بینامتنیت نمیدونن؟»

یکی دیگه از پسر جواب میده:

«ناامید ک‌ندست استاد، خودمون می‌دونیم»

بامداد دست به سینه میشه و می‌گه:

«قاعدتا توی این چندسال و این همه سروکار داشتن با متون و شعرای متفاوت باید خیلی قبل‌تر با مبحث بینامتنیت آشنا میشدین»

پسری که اولین شوخی رو کرد، جواب میده:

«آشناس نکردن باهامون استاد، چه اسم خفنی هم داره!»

دوباره کلاس می‌ره رو هوا.

در کمال تعجب دست احمق من بالا می‌ره و من دیر متوجه این قضیه میشم. اینقدر دیر که قبل از پایین آوردنش، بامداد اونو می‌بینه. به گوشه تخته تکیه میده و با نگاه کردن به من می‌گه:

«بفرمایید خانم آذرپناه»

پلکامو روی هم فشار میدمو بلند میشم.

لب زیرمو با زبون خیس میکنم و میگم:

«اصطلاح بینامتنیت یا همون متن پنهان، اولین بار توسط جولیا کریستوا مطرح شد و به این معناست که هیچ متنی اصیل نیست و در واقع هر متنی واگویه متن دیگه ای هست. یه جورایی یعنی شکل‌گیری متن جدید به واسطه متن‌های معاصر یا قدیمیه. بعضیا فکر میکنن که اقتباس یا تضمین و تلویح و غیره با بینامتنیت همپوشانی داره ولی بعضی از نظریه پردازا مخالفن و میگن که بینامتنیت وضعیت گریزناپذیر از متناستو اختیاری نیست. کریستوا می‌گه، هیچ متنی یک جزیره مجزا از متون دیگه نیست... آم... بینامتنیت سه تا رکن داره... متن پنهان، متن حاضر و روابط بینامتنی... البته بینامتنیت تنها در ادبیات کاربرد نداره و تمام هنرها رو در بر میگیره»

لبخند محوی روی لبای بامداد میشینه و با سر تاییدم می‌کنه. دروغه اگه بگم الان ذوق مرگ نشدم. تو دلم نورافشانی داره میشه.

«خب خانم آذر پناه، مثالم میتونید بزنی تا دوستان بهتر متوجه بشن؟ اگه مثالتون درباره ادبیات معاصر هم باشه که فیه‌ها»

کمی فکر میکنم و با نفسی که بیرون میدم به حرف میام:

«جمله اول رمان سونات مهتاب اینه، اگر کتاب بودی لولیتا، اگر شعر بودی آیدا در آینه و اگر موسیقی بودی سونات مهتاب... در واقع نویسنده با همین یک جمله اول خواننده رو ارجاع میده به روابط بینامتنی و فرامتنی... ما میدونیم که سونات مهتاب رو بتهون به کنتس گیچاردی که شاگردش بوده هدیه کرده. از اون ور اسم از کتاب لولیتا آورده که داستانش درمورد یک استاد ادبیات هست که عاشق یه دختر دوازده ساله میشه... این به این معنا نبوده که نویسنده اقتباس کرده از یک کتاب یا الهام گرفته از یک اثر هنری... اتفاقاً این یک ارجاع بیرون متنی که نویسنده عمداً ازش استفاده کرده. موتیف‌هایی که در کتاب لولیتاست به ما خاطر نشون می‌کنه با نویسنده‌ای مواجه میشی که از عشق یک دختر بچه رنج می‌بره و در سونات مهتاب موتیف استاد شاگردی وسط میاد. یا در فصل آخر میخونیم که آرمان داره فیلم فایت کلاب رو میبینه و دقیقاً چند صفحه بعدش نمایشنامه غرب غمزده رو توی کتاب خونه می‌ذاره و روبرو میشیم با خودکشی آرمان... توی کتاب سونات مهتاب اگه فرم و روایت رو ازش چشم پوشی کنیم، پره از این روابط بینامتنی و فرامتنی که اینا فقط چند نمونه اش بود، که من در موسیقی، ادبیات و فیلم اسم بردم.»

جمله ام که تمام میشه به بامداد نگاه میندازم که از اون لبخندای مخصوصش روی لباش نشونده و زل زده به من. نگاهش شبیه اون وقتاییه که از حافظ شعر حفظ می‌کردم و براش میخوندم. مثه اون موقع‌هایی که نمره‌های بیستمون نشونش می‌دادم. نگاهش برق میزنه. نگاهش می‌گه، داره بهم افتخار می‌کنه و من توی پوست خودم نمی‌گنجم.

بعد رو به بچه‌های کلاس می‌کنه و کامل تر و جامع تر توضیح میده. علاوه بر بینامتنیت از ترامتنیت و فرامتنیت و غیره هم برامون می‌گه و از روابط بینامتنی بوف کور و مسخ تا شاهنامه و گشتاسپ نامه برامون مثال میزنه.

در آخر هم اضافه می‌کنه:

«برای جلسه آینده یک کتاب، فیلم، شعر یا عکس انتخاب میکنید و روابط بینامتنی و فرامتنی رو در اون اثر پیدا میکنید و به صورت مقاله برای من می‌نویسید. آثاری که قبلاً درمورد روابط بینامتنیشون توضیح داده شده و مقاله منتشر شده، از فهرستتون خط می‌زنید و سراغ آثار دیگه‌ای که بهشون پرداخت نشده میرید.»

بچه ها با صدای بلند اعتراض میکنند و بامداد فقط به نگاه بهشون میندازه تا ساکت بشن. کلاس که آروم میگیره اسم چندتا کتاب و نویسنده هاشون درمورد بینامتنیت رو روی تخته می‌نویسه.

نورا کنار گوشم غر میزنه:

«خدا گلبرگو لعنت کنه که بخاطر خایه مالیش ما باید به گا بریم... دختره پتیاره... خب میخوای با استاد تیک بزنی چرا مارو می گایی جنده پاره»

از غرغراش خندم میگیره. خوب می‌دونم برای کسی مثل نورا که مطالعه کمتری داره پیدا کردن یه کتابی که راحت بتونه روابط بینامتنی و فرامتنی رو توش پیدا کنه سخته؛ ولی از یه طرفم می‌دونم که فیلم بازه خوبیه. بخاطر همین بهش پیشنهاد میدم:

«جای فحش دادن بگرد دنبال یه فیلم که ارجاعات بینامتنی داشته باشه... تو که فیلم باز قهاری هم هستی.»
با ناباوری نگام می‌کنه و می‌گه:

«تو فوق‌العاده ای آیدا... من تورو نداشتم چه گهی می‌خوردم؟!»

ریز می‌خندم که متوجه یه چیزی میشم.

همه بچه ها تند تند سرشونو پایین انداختن و می‌نویسن ولی من میتونم حسش کنم. میتونم سنگینی نگاه کسی رو روی خودم حس کنم. سرمو بالا میگیرم که نگاه بامدادو روی خودم می‌بینم. نگاه عجیبی که باعث میشه ضربان قلبم تند بشه و اوج بگیره

میتونم سنگینی نگاه کسی رو روی خودم حس کنم. سرمو بالا میگیرم که نگاه بامدادو روی خودم می‌بینم. نگاه عجیبی که باعث میشه ضربان قلبم تند بشه و اوج بگیره.

تموم خجالتی که تا چند دقیقه پیش توی پوست و گوشتم حس میکردم همش محو شده و جاشو به دلتنگی داده. دلتنگی برای دیدن مرد روبروم. کسی که برای دوباره داشتنش حاضرم جونمم بدم. جلوی آفتاب گرم چشمای خورشیدیش گرم میشم. داغ میشم. گونه هام گل گون میشن. دلم مته امواج دریا بالا و پایین میشه.

نورا چی گفته بود؟

اینکه بامداد می‌تونه هر دختری رو به تختش ببره؟

با به یاد آوردن این جمله، معدم منقبض میشه. چیزی توی شکمم آتیش می‌گیره. با بخاطر آوردن اینکه عمه گلی داره براش آستین بالا میزنم وقتی هنوز...

چه مرگم شده؟

من هیچ وقت نمی‌خواستم زن بامداد...

زن بامداد؟ همسر بامداد؟

دارم با خودم چیکار میکنم؟ من نباید این دو کلمه رو کنار هم بیارم. این دو کلمه کنار هم زشتن. ناهمگونن. بی ربطن.

بامداد برای من یه جور دیگه ای تعریف میشه. یه جور دیگه ای تعریف شده. با این وجود نمیتونمم شخص دیگه ای رو کنارش ببینم. من حسودم و فکر کردن به اینکه شاید زنی توی زندگی بامداد باشه آتیشم میزنه! «استاد میتونیم بریم؟»

بامداد با مکث نگاهشو ازم میگیره و به یکی از دخترای کلاس میده.

«بله... هرکسی تموم کرده می‌تونه بره!»

بچه ها یکی یکی بلند میشن اما من میخ شدم به صندلی و به واقعیت وحشتناکی فکر میکنم که هیچ وقت توی این هفت سال حتی از ذهنم عبور نکرده! نورا بهم میگه:

«جمع کن بریم»

دستام فلج شدن. همه تنم فلج شده. مغزم فلج شده. پوست تنم گرگر می‌کنه. نورا محکم به شونم میزنه.

«پاشو دیگه عنتر خانم»

ضربش باعث میشه به خودم پیام. سر رسید و خودکارمو توی کوله‌ام میذارم. یه فکری مدام توی سرم وول می‌خوره. سعی میکنم لفت بدم تا دانشجوها برن. نورا غر میزنه ولی اصلا برام مهم نیست. بامداد که کیفشو برمیداره مته فشنگ از جا در میرم.

«چی شد صبر کن!»

منتظر نورا نمی‌مونم. از کلاس بیرون میرم و میبینم که چندتا از دخترا همراه با بامداد دارن قدم برمیدارن و ازش سوال میپرسن. قدم هامو کند تر برمیدارم. صبر میکنم تا دخترا ازش دور بشن ولی لعنتیا دل نمیکنن. عصبیم می‌کنه این وضعیت. چه مرگشونه آخه؟! سوال میپرسن یا با چرت و پرت گفتن دلبری میکنن؟ اونم از کی؟ از بامداد من!

پوفی می‌کشم. خب من ترجیح میدم دشمنم نزدیکم باشه، بشناسمش تا اینکه دور باشه و نفهمم که کیه! درحال حاضر هم می‌دونم دخترای احمق کلاس هیچ کدوم باب میل بامداد نیستن. چون اون از دخترای

باهوش و کتاب خونی که خودشونو قالب نمیکنن خوشش میاد. پس در نتیجه این دختر خانما کبریت بی خطر.

به محوطه دانشگاه رسیدیم منتها همچنان جنده خانما ول کن ماجرا نیستن. همون طور که از دور نگاشون میکنم، متوجه میشم، بالاخره رضایت دادند دارن خداحافظی میکنن. وقتی میبینم که با نگاه حسرت باری به بامداد زل زدن، دندونامو بهم فشار میدم. نورا داره یه چیزی می‌گه، ولی نمی‌فهمم چی. در واقع برام اهمیتی نداره. بامداد که کمی از جمع دخترای دانشجوش دور میشه، بلند داد می‌زنم:

«استاد یه لحظه صبر کنید!»

نورا متعجب بهم زل می‌زنه و می‌گه:

«چی...»

منتظر سوالش نمی‌مونم و با دو خودمو به بامدادی که برگشته و بهم نگاه می‌کنه می‌رسونم. به بامداد که می‌رسم، متوجه نگاه سوالیش و کمی هم توبیخیش میشم. دخترا سرک میکشن تا بفهمن چرا استادو صدا زدم ولی خب ک*ون لقشون. برن به جهنم.

نفس نفس می‌زنم، دهنمو می‌خوام باز کنم که ملاتم می‌کنه:

«توی محوطه دانشگاه داد نزن و مته یه خانم راه برو و ندوا!»

کپ می‌کنم! از آخرین باری که اینجوری بهم گوشزد می‌کرد چند وقت گذشته؟ یا بهتره بگم، چند سال گذشته؟

یه چیزی ذهنمو روشن می‌کنه ولی الان وقت فکر کردن بهش نیست! میذارم سر فرصت تا حسابی بالا و پایینش کنم.

دست خودم نیست ولی با هیجان میگم:

«چشم آقا... تکرار نمیشه!»

نوع نگاهش عوض میشه. نرم میشه.

«یه سوال... من میتونم درباره روابط بینامتنی سونات مهتاب بنویسم؟»

جواب نمیده بجاش عجیب نگام می‌کنه. یه جوری که باعث میشه شکمم پیچ بخوره. حالم عوض شه.

«دکتر رفتی؟»

از سوالش شوکه میشم. باورم نمیشه جواب سوالم «دکتر رفتی؟» باشه! سرمو پایین میندازم. آروم لب می‌زنم:

«بله آقا»

نفسم مقطع مقطع از دهنم بیرون میاد وقتی دوباره سوال می کنه:

«خب چی گفت؟»

لب زیریمو به دندون می گیرم. با خجالت جواب میدم:

«چیز خاصی نبود... آم... دارو داد.»

«به موقع داروهاتو میخوری؟»

پلکامو روی هم فشار میدم. دهنم بسته شده. زبونم کار نمی کنه. تنها میتونم سرمو تگون بدم که بلافاصله می گه:

«خوبه... و درمورد سوالی که پرسیدی... نه... برو سراغ یه کتاب دیگه»

آروم زمزمه می کنم:

«چشم آقام»

«سلام آقا بامداد!»

سرم با ضرب بالا میاد و به نورا زل میزنم. چی گفته بود؟ آقا بامداد؟
با لبخند گل گشادی ادامه میده:

«من زیاد میام خونه عمه ماهی ولی نشده بود هیچ وقت ببینمتون»

چشام چارتا میشه. وای خدا از دست این دختر که چقدر پرووئه!

بامداد با خوشرویی میگه:

«کم سعادت من بوده نورا جان!»

نورا لبخند مثلاً محجوبانه ای میزنه.

«انشالله دفعه بعد جایی بجز محیط درسی زیارتتون کنیم آقا بامداد!»

جان؟ نورا هم بلد بود اینجوری حرف بزنه؟ تو دلم میگم:

«گاییدمت نورا»

و جوړی نگاش میکنم که متوجه اونچه تو دلم بهش گفتم، بشه! نورا نیم نگاهی بهم میندازه ولی کلا من به تخمشم توی اون لحظه!

بامداد با محبت ذاتیش جواب میده:

«حتما عزیزم!»

این عزیزم، تکیه کلام بامداد بود و برای زن و مرد همیشه استفاده می کرد. متاسفانه منم بی نهایت متنفر بودم از این قضیه و گویا الانم هستم!

نورا با چاپلوسی دهن باز می کنه:

«همیشه دوست داشتم ببینمتون... بخصوص اینکه آیدا جان خیلی تعریفتونو برام میکرد و اینکه ببینم دوستم برای کی همیشه لباس میخریده یا لباس آماده می کرده!»

تف! تف به ذات خرابت نورا. خدا لعنتت کنه نورا!

بامداد نیم نگاهی بهم میندازه و برخلاف انتظارم می پرسه:

«خب الان که دیدی نظرت چیه؟»

نورا قصدش از اون جمله کاملا مشخص بود که چیه، ولی بامداد قشنگ یه دستی زد و من موندم نورای احمق قراره چی جوابشو بده.

«فکر میکنم، آیدا حق داشته هرکاری برای شما بکنه!»

بیشعور دقیقا منو یه دختر آویزون جلوه میده! کسی که چشمش دنبال بامداد! قیافم شبیه ایموجی پوکر فیس و قشنگ میتونم اینو حس کنم. برای اینکه به ک(..)شر تفت دادناش ادامه نده فوراً میگم:

«فکر کنم عجله داشتی نورا... قرار بود بریم کتاب فروشی!»

«دیر نمیشه حالا!»

کم مونده پس بیفتم. کم مونده زیر فحشش بگیرم. از بین دندونای کلید شدم، کلمات رو بیرون می فرستم:

«شاید آقام کار داشته باشه!»

ای وای بر من! چرا حواس کوفتیمو جمع نمی کنم؟! چرا؟!!

نورا فوراً متوجه میشه و با تعجب نگام می کنه. بامداد با پیشنهادی که میده منو از هچل فعلا نجات میده.

«اگه عجله دارین میخواین برسونمتون؟»

قبل از اینکه نورا بیشتر از این فاتحه کنه، میگم:

«ممنون آقا... همین انقلابه... خودمون میریم!»

بامداد سری تگون می‌ده.

«نورا جان...»

رو به من می‌کنه.

«آیدا جان، فعلا!»

می‌ره!

گفت آیدا جان؛ ولی... ولی آیدا جان‌ش سرد بود. مته اون وقتا نبود. مته اون وقتا نگفت. مته اون وقتایی که...

«آقات؟... بامداد آقاته؟»

حرصی و کلافه بهش توپیدم:

«بله... آقامه... از بچگی آقام بوده!»

نورا زمزمه می‌کنه:

«خیلی خب کولی... داد نزن شنید احمق»

فورا برمی‌گردم و به بامداد خیره میشم که داره می‌ره!

نورا دستمو می‌کشه و می‌گه:

«دیر جنبیدی حاجی، نگاهی انداختو رفت جناب پسرعمه ز!»

خندم می‌گیره از اصطلاحش. راه می‌فتیم تا به کتابفروشی بریم. منم توی مسیر تموم فحشایی که لیاقتشو داشت ردیف میکنم و به نافش می‌بندم. اونم در سکوت گوش میده و سر تگون میده. همین بیشتر عصبیم می‌کنه. بعد از خرید کتاب، پیاده راه میریم از قهوه بیرون بری که همون نزدیکیه، دوتا کاپوچینو می‌خریم.

کاپوچینمونو که گرفتیم، انقلابو پیاده گز می‌کنیم. حوصله رفتن به خونه رو نداشتیم. ولی با جمله نورا دلم همچین هوس می‌کنه زودتر از دستش خلاص شم.

«چرا بامدادو تور نمیکنی؟»

اونقدر یهویی گفتش که مایع کاپوچینو از دماغ و حلقم باهم میزنه بیرون. با دستمال صورتو مغنعمو پاک می‌کنم.

چپ چپ نگاش میکنم و حرصی میگم:

«کس نگو مومن»

نورا لاقید شونه بالا میندازه و می‌گه:

«بنظرم به همدیگه میان!»

طعنه می‌زنم:

«اونوقت از دوبار دیدن بامداد به این نتیجه خطیر و مهم رسیدی؟!»

بدجنس میشه و شونه ای بالا میندازه:

«نه راستش... ماحصل سینگلی توئه!.. هرچند حلقه‌اش یکم تو ذوقم زد... زن داره؟»

دو تا جمله آخر نورا به طرز عجیبی حالمو زیر و رو کرد. بامداد حلقه دستش می‌کرد؟ پس... پس چرا من متوجهش نشده بودم؟

نورا سکوت منو هیچ برداشت می‌کنه و خودش متکلم وحده میشه. همینطور که راه میریم کلی سوال طرح می‌کنه:

«اگه زن داره چرا وقتی میاد خونه عمه ماهی توی اتاق تو می‌خوابه؟ چرا تو براش لباس میخوری؟ چرا هیچ وقت ازش حرفی زده نمی‌شه؟ ها؟ ناراحت نشی ها آیدا ولی خنوادت یه جورایی عجیب و غریبن! شاید مته تو الکی حلقه دستش می‌کنه. البته حقم داره ها... با این بر و رویی که پسرعمه تو داره، باید بخاطر عفریته خانمای هول دانشگاهی حلقه دستش بندازه!... حالا بگو ببینم واقعا زن داره یا نه تا منم بفهمم می‌تونم برات آستین بالا بزنم؟ هوم؟»

نگاهی به رینگ ساده طلایی توی دستم میندازم. این سوالو از کجاش درآورد؟ این سوال که برای من بیشتر شبیه یه تو گوشی محکمه!

بامداد زن داره... بامداد حلقه توی دستش میندازه... اسم زنش...

آروم لب می‌زنم:

«آره زن داره!»

باد نورا می‌خوابه. آه غلیظی از دهنش بیرون میاد.

«ریدم تو شانست آیدا... پس برم سراغ همون پروژه امین!»

دهنش هنوز بسته نشده. دوباره بازش میکنه.

«زنش کیه؟ از آشناها تونه یا غریبه ست؟ پس چرا یه جوریه که انگار زن نداره؟»

برمیگردم سمت نورا و سوالی نگاش می‌کنم.

«یعنی چی انگار زن نداره؟»

«خب اگه زن داره، وقتی میاد خونه عمه ماهی چرا تنها میاد؟»

قبل از اینکه سوال بپرسم خودش متوجه پرسشم میشه و جواب میده:

«والا من اگه زن نوید باشم بفهمم می‌ره خونه مادر بزرگش که از قضا اونجا دختر خوشگل سینگلی ام هست که براش لوازم شخصیشو می‌خره، توی اتاقش می‌خوابه و کلا کارایی که تو براش می‌کنی رو انجام میده، یا نمی‌داشتم پاشو بذاره اونجا... یا حتی اگه قرار بود بره، با اینکه ممکنه با خونواده شوورم مشکل داشته باشم، باز هم همراهش میرم!»

حرفاش منطقی بود. اگه کسی نمی‌دونست که همسر بامداد کیه واقعا و اونو نمیشناخت، به این نتیجه می‌رسید که هیچ وقت زن نداشته و اون حلقه توی دستش الکیه!

نورا لیوان کاپوچینوشو توی سطل زباله میندازه و انگار چیزی کشف کرده باشه، دستاشو محکم بهم می‌کوبه. با ذوق میاد سمتمو با هیجان میگه:

«حتما از زنش جدا شده آره؟ یا قراره بشه نه؟ نه آیدا؟»

لال میشم. یاد حرفای عمه ماهی که هفته گذشته باهاشون منو شست و انداخت روی بند میفتم. نورا هی بازومو تکون میده و پشت سر هم می‌گه:

«همینه مگه نه؟ مگه نه؟ بگو... بگو... بگو درست گفتم»

وسط پیاده رو، میون شلوغی ظهر من منجمد میشم. من خشک میشم. چرا رابطه واقعی منو بامداد که پیش دوستمم علنی نیست، اینقدر راحت و توی چند دقیقه صحبت عیان شد؟ چطور نورایی که خیلی هم باهوش نیست تونست اینقدر سریع بفهمه چی به چیه؟ اون حتی از جزئیاتم خبر نداره ولی دقیقا چیزی رو گفت که عمه ماهی هفته گذشته توی صورتم تفش کرد.

نمیدونم چرا اما احساس شکست می‌کنم. احساس میکنم خورد شدم. احساس می‌کنم، چیزی از وجودم داره کنده میشه!

یه چیزی شبیه به اسید انگار توی مغزم ریخته شده و از سر تا نوک پامو داره میسوزونه و گوشت تنمو تجزیه می‌کنه.

«ایدا همینه مگه نه؟ زدم به هدف!»

نورا از کشفی که کرده توی پوست خودش نمیگنجه! شروع میکنه نقشه کشیدن:

«ببین منو... باید بفهمیم زنیکه چه عیب و ایرادی داره که می‌خوان از هم جدا بشن، بعد تو اون کمبودا رو خیلی ریزو زیر پوستی برای بامداد محو میکنی... به جوری که سمت کشش پیدا کنه... مته همین کارایی که الان می‌کنی! بعد باید خیلی ریز تر به عمه ماهی حالی کنیم تو برای ازدواج با بامداد مناسب تری... خودشون با کله میان سمت»

بلند می‌خنده و باز ادامه میده:

«چقدر من باهوشم... باور کن به یه سال نکشیده زنش میشی فقط یکم اوسکول بازیاتو کم کنی کار تمومه»
زیر لب مته خواب‌زده‌ها زمزمه می‌کنم:

«ولی بامداد مته بابامه!»

صدامو می‌شنوه... اینبار اونه که خشکش میزنه. مات من میشه.

«بی خیال آیدا... یارو پسرعمته»

بعد یکم فکر می‌کنه و با تردید می‌گه:

«اونم همین حسو بهت داره؟»

می‌پرسم:

«چه حسی؟»

«همین پدر و دختری!»

نمی‌دونم. نمی‌دونستم! جواب نورا رو نمیدم. اونم دیگه نقشه کشیدنشو تموم می‌کنه ولی معلومه توی فکره. حالت صورتش یه جوریه که نمیتونم تشخیص بدم. هرچند برامم مهم نیست. چیزای دیگه ای توی سرم داره جولون میده. دغدغه‌هایی که اینقدر زیاده که دارن مغزمو سوراخ می‌کنن تا به بیرون درز کنن؛ بس که دیگه توی سرم جا ندارم. بس که دیگه جا نیست!

تموم مدت به پرسش آخر نورا فکر میکنم و دنبال جواب توی گذشته میگردم.

باباحاجی گفت:

«برو تو حیاط با بچه‌ها بازی کن»

ولی من دلم نمی‌خواست با بچه‌ها بازی کنم. من از بچه‌ها می‌ترسیدم. بچه‌ها موجودات ترسناکی بودند. من از تنهایی خودم راضی بودمو فقط تو اینو میدونستیدو درک میکردی.

گفتم:

«اینجا بمونم باباحاجی؟ سروصدا نمی‌کنم... قول میدم!»

اخم نکرد. اما تحکم آمیز به حرف اومد:

«نه نمی‌شه... اینجا جای بچه نیست. پاشو باباجان»

یاد گرفته بودم روی حرف باباحاجی، حرف نزنم. اینو مامان حاجی یادم داده بود. چشمی گفتم و از جا بلند شدم. رفتم توی آشپزخونه. جمعه بودو همگی جمع. خانما دور میز نشسته بودنو درباره یه چیز زنونه حرف میزدن. عمه گلی تا منو دید، پشت چشمی نازک کردو نگاه ازم گرفت.

مامان حاجی پرسید:

«چیزی میخوای مادر؟»

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

«نه اومدم پشتون بشینم»

عمه گلی تیز سرش سمت من چرخوندو با اخم و لحن تندى توپید:

«اینجا جای بچه نیست. برو بیرون»

عمه ماهی اخم کرد بهشو و گفت:

«این چه طرز حرف زدن با بچه ست؟ خجالت نمی‌کشی؟ مگه ارث باباتو ازش می‌خوای؟»

عمه گلی چینی روی دماغش انداخت.

«شما خیلی دارین لوس بارش میارین عمه!»

عمه ماهی سرد نگاش کردو لب زد:

«یادم نمیاد آیدا کاری کرده باشه که بهش وصله لوس بودن بچسبه!»

عمه گلی پوزخندی زد.

«اگه لوس نبود می‌رفت بیرون پیش بچه ها بازی می‌کرد نه اینکه خودشو تافته جدابافته بدونه!»

اون موقع نمی‌دونستم تافته جدابافته یعنی چی؟ نمی‌دونستم مشکل عمه گلی با من چیه... هنوزم نمی‌دونم!

تنها چیزی که می‌فهمیدم این بود که از من خوشش نمیاد.

عمه ماهی بعد از تموم شدن جمله عمه گلی سرشو چرخوند سمت منو پرسید:

«چرا نمیری بیرون با بچه ها بازی کنی آیدا جان؟»

من نمی‌دونستم حرفای عمه گلی چه معنی میدادن، فقط احساس میکردم شاید بهتره توی اون موقعیت جواری نشون بدم که قراره این کارو بکنم. باید کاری میکردم عمه ماهی بازم دوسم داشته باشه. کاری میکردم عمه گلی ازم خوشش میومد.

جواب دادم:

«میخواستم ببینم اگه کاری هست بکنم...»

عمه ماهی و مامان حاجی آروم خندیدن. زن عمو فتانه گفت:

«چقدر شیرینه این بچه!»

عمه ماهی با لبخند اضافه کرد:

«هم شیرینه و هم با محبت.. نه عزیزم، برو بیرون بازی کن!»

ته دلم از خوشی داشتم میمیردم. اونا دوسم داشتن. باید کاری میکردم همیشه دوسم داشته باشن. بخاطر همین مهم نبود که برم با کسایی بازی کنم، که رفتارشون با من مثه یه تیکه آشغاله.

اتفاقا میخواستم حتما منو به بازیشون راه بدن تا بقیه بیشتر دوسم داشته باشن.

الان که فکر میکنم بهش میبینم چقدر بچگانه بوده رفتارو افکارم؛ ولی خب منم بچه بودم. اون موقع همش ده سالم بود!

به حیاط که رفتم بچه ها داشتن وسطی بازی میکردن. اونا هیچ وقت منو بازی نمیدادن. برای اونا من نه دخترعمو بودم و نه دختردایی. من فقط یه بچه بی کس و کاری بودم که از قضا هدف خوبی واسه انواع آزار و اذیت هم بودم!

دویدم سمت سوسنو پرسیدم:

«منم بازی میدین؟»

نگام نکرد و توپو گرفتو داد به علی. رفتم پیش علی پسر عمو حسین و همون سوالو تکرار کردم. برخلاف سوسن جواب داد:

«برو کنار بچه»

بغ کرده دويدم سمت مهدی. مهدی از همشون بزرگ تر و از همشون بدجنس تر بود. دلم اینو نمی خواست ولی مجبور بودم. باید کاری میکردم که بقیه دوسم داشته باشن.

«مهدی میذارى باهاتون بازی کنم؟»

مهدی توپی که سمتش اومدو گرفت و به سمت یکی از بچه ها که وسط بود، محکم پرتاب کرد. نگاهی بهم انداخت. دفعه دومی که توپ طرفش برگشت. توی دستاش نگه داشت. منو برانداز کرد و در نهایت گفت:

«باشه»

باورم نمیشد. ذوق زده کنارش وایستادم که بلند داد زد.

«آیدا نخودیه بچه ها!»

رو کرد بهم.

«برو وسط»

ذوق زده رفتم وسط. مهمم نبود که نخودی ام. مهم این بود که منو بازی میدادن. سوسن با حرص اومد طرف دیگه زمینو چیزی بهش گفت که نشنیدم. بعد مهدی آروم چیزی توی گوشش گفت. سوسن با خنده رفت سمت دیگه و به هم تیمی هاش یواشکی چیزی رو رسوند.

بازی شروع شد و من خوشحال و شاد وسط میدویدم. با من کاری نداشتن. بقیه هدف بودن که یه لحظه نمی دونم چی شد که با درد روی زمین افتادم. صورتم می سوخت. آرنج و پامم همینطور.

دست بردم رو صورتمو با دیدن خون روی انگشتم، اشک از چشمم سرازیر شد. من حتی ندیدم کی مهدی توپو محکم طرفم پرتاب کرد!

من زار می زدم و بچه ها میخندیدن. تو نبودى... نبودى که بشنوى بچه ها توى خونه باغ برای من چی میخوندن. یه حلقه درست کرده بودنو دورم میچرخیدنو میخوندن:

«لى لى لى، لى لى لى حوضک، آیدا کوچولو، این دختر بد، شبیه ما نیست، نه قهرمانه، خیلی هم ترسوست، آیدا کوچولو مامان نداره، باباش رفته و اونی دوس نداره... نه خونه داره، نه کس داره...»

«اینجا چه خبره؟!»

با صدای عصبانی تو همه برگشتن طرفت. من ذوق زده از اومدن تو گریه کردن یادم رفت و بقیه با دیدنت از ترس زهره ترک شدن. نگاهت یه دور روی صورت بچه ها عبور کرد و به وسط جایی که من بودم نشست. نشست و دیگه جنب نخورد. چشمای خورشیدیت نگران و ترسیده خیره من بودن. تکون نخوردی. انگاری

دیدن من توی اون حالت برای اولین بار باعث شده بود که نفهمی باید چکاری کنی. آروم و با صورت وا رفته نزدیک شدی و کنارم زانو زدی. ترسیده بودی. خیلی زیاد. آروم لب زدی:

«خوبی آیدا؟»

سوال تو باعث شد، دردم یادم بیاد. باعث شد، بخوام برای تو خودمو لوس کنم. من حق حق گریه می کردم و تو صورت و دست و پامو واری می کردی.

«درد داری آیدا جان؟»

میون گریه سرمو تکون دادمو گفتم:

«خیلی درد داره آقا»

چند دقیقه بعد میخ چشمتو از روی من کندی و دادی سمت بچه ها. با صدایی که خیلی آروم بود اما به شدت تحکم آمیز، پرسیدی:

«کار کدوم یکیتونه؟»

سوسن بلافاصله جواب داد:

«داشتیم بازی میکردیم! گفتیم بازی نکنه ولی قبول نکرد!»

«این چه جور بازی کردنیه سوسن؟!»

سوسن سرشو پایین انداخت.

«ببخشید داداش!»

بامداد بلند شد و دوباره سوالشو تکرار کرد:

«کی توپو سمت آیدا پرت کرده؟»

پاهات دقیقا سمت مهدی رفت. حتی سوالم رو به اون پرسیدی. نمیدونستم از کجا فهمیدی؛ ولی فهمیده بودی.

مهدی آروم زمزمه کرد:

«ببخشید»

کنار کشیدی و گفتی:

«از من عذرخواهی نکن. از آیدا عذرخواهی کن»

مهدی سرشو پایین انداخته بود. با اینکه توی سن رشد بود و حسابی هم قد کشیده بود، ولی بازم قدش خیلی خیلی از تو کوتاه تر بود. مهدی آروم تر گفت:

«ببخشید آیدا»

«بلندتر... فکر نکنم آیدا شنیده باشه»

و مهدی بلندتر جملشو تکرار کرد. بعد هم با اخمای درهم از جمع دور شد. تو اومدی سمتم و دستمو گرفتی تا بلندم کنی. دلم میخواست بیشتر لوسم کنی. دلم میخواست بغلم کنی.

«نمیتونم راه برم آقا»

دستامو سمتت دراز کردم.

لبخند زدی. از اون لبخندایی که مخصوص من بود. فقط برای من بود.

«میتونی راه بری، من دستتو میگیرم عزیزم»

دستمو گرفتی و آروم بلندم کردی. لنگ می‌زدم و آروم راه می‌رفتم. توام قدماتو کوتاه تر بر می‌داشتی. دوست داشتم جلوی همه بغلم کنی. دوست داشتم به همه نشون بدم که چقدر برات عزیزم، مهمم. دوست داشتم پز بغلتو به همه بدم؛ ولی آغوش تو هیچ وقت نصیب من نمی‌شد. هیچ وقت هم نشد!

منو بردی به اتاق خواب خودت. نشوندیم روی صندلیتو گفتی:

«صبر کن تا پیام»

رفتی و بعد از چند دقیقه با وسایل پانسمان اومدی. بینیمو تمیز کردی. داشتم به کارایی که برام میکردی فکر می‌کردم. به این که همونجور که بابای سوسن و مهدی باهاشون رفتار می‌کنه با من رفتار می‌کنی. به اینکه شبیه بابای علی و باباهای بقیه بچه ها با من رفتار می‌کنی. دست و پامو چسب زخم زدی که صورتمو جمع کردم. با محبت پرسیدی:

«هنوزم درد داری؟»

«یکم!»

دست روی موهام کشیدی. این تنها کاری بود که همیشه وقتی میخواستی بهم محبت کنی انجام میدادی. تو نه منو میبوسیدی، نه بغلم میکردی و نه روی پاهات مینشوندی! تنها کاری که میکردی این بود که دست روی سرم میکشیدیو موهامو کوتاه نوازش می‌کردی.

«موهاتو شونه نکردی که این همه ژولیده و بهم ریخته ست؟»

«طیبه جون برام برس کشیده ولی مته تو بلد نیست»

بلند قهقهه زدی و گفتی:

«از دست تو بچه!»

دست توی جیب شلوارت کردیو یه چیزی درآوردی. مشتتو که باز کردی، یه کش مو که آویز کبوتر داشت رو بهم نشون دادی!

هیجان زده پرسیدم:

«مال منه؟»

«بله خانم... مال شماست»

از اینکه بهم میگفتی خانم خوشم میومد. لبامو جلو آوردمو گفتم:

«منکه خانم نیستم... همه بهم میگن بچه!»

لبخند نورانیتو روی صورتم پخش کردیو جواب دادی:

«شما یه خانم کوچولوی شیرین و باهوشی»

دلم غنچ رفت از تعریف. ریز خندیدمو تو با محبت به صورتم زل زدی. بعد بلند شدیو رفتی برس آوردی. موهامو که شونه میزدی من فقط به این فکر می‌کردم که بهت بگم یا نگم. موقعی که شروع کردی بافتن موهامو، بالاخره دلمو به دریا زدمو پرسیدم:

«بابای من میشی؟»

دست روی موهام خشک شد. چیزی نگفتی و من ادامه دادم:

«بچه ها مسخرم میکنن. میگن من بابا و مامان ندارم. اذیتم میکنن... تو اگه بابام بشی، دیگه کسی مسخرم نمی‌کنه!»

بازم چیزی نگفتی. بعد چند دقیقه بافتن موهامو از سر گرفتیو، در آخر دستتو جلو آوردیو گفتی:

«کش مو!»

صدات یه جوری بود. سرد بود. خشک بود. تلخ بود. ترسیدم. ترسیدم که دعوام کنی. که دیگه دوسم نداشته باشی. که مته مامانت ازم بدت بیاد. موهامو که بستی، پایه های صندلی رو گرفتیو منو با صندلی چرخوندی طرف خودت. نمیدونم چی توی صورتم دیدی که نگاه یخ زده اولت کمی گرم شد.

«چرا قیافت این شکلی شد؟»

«بخشید... بخشید آقام... دیگه نمیگم دیگه حرف نمی‌زنم. بازم دوسم داشته باش خب؟»

بغض کردم و اشکام گوله گوله روی گونه هام سر خوردن. اشکامو پاک کردیو توضیح دادی:

«گریه نکن آیدا جان... اولاً من همیشه شمارو دوست دارم. شما برای من خیلی عزیزی... دوماً تو بابا داریو الانم بابات مسافرتیه... باید صبر کنی برگرده... سوماً من بابای تو نیستم... هیچ وقتم نمیتونم باشم دختر گل... خودمم نمی‌خوام که باشم»

از فکر اون موقع ها بیرون میام. سه تا جمله آخر بامداد توی سرم میپیچه. قبل از اینکه با نورا خداحافظی کنم، میگم:

@DONYAIEAMNOE

«نه»

نورا سوالی نگام می‌کنه. میگم:

«من هیچ وقت برای بامداد مته دخترش نبودم. اون هیچ وقت بابام نبود...هیچ وقتم اینو نخواست.»

تمام دو شب گذشته رو به این فکر میکردم که دقیقاً چه لحظاتی توی این هفت سال بامداد شخصاً خودش در رابطه با من، قدم پیش گذاشته. درست مثل ویزیتی که برای دکتر گرفت. معمولاً این جور مسائلو با عمه ماهی درمیان میذاشت. عمه ماهی یا طیبیه جون همیشه وسط ما دو تا بودن. این چیزی بود که خود بامداد میخواست. اینکه شاید رابطه‌ای با من نداشته باشه و با واسطه قرار دادن کسی، هم ازم دور بمونه و هم به مسائل مربوط به من برسه. در واقع همیشه از عمه می‌خواست که به امورات و احتیاجات من رسیدگی کنه، اون هم زیر نظر خودش. مثل خریدن موبایل یا افزایش پول توجیبی ماهیانم ولی با گرفتن نوبت دکتر نشون داد که می‌تونه مستقل از عمه ماهی قدم جلو بذاره. یا وقتی جوری رفتار میکردم که باعث میشد بره توی جلد بامداد همیشگیش. مثل اتفاقی که توی محوطه دانشگاه رخ داد. اون مثل یه استاد بهم تذکر نداد دقیقاً همون بامدادی بود که بابت رفتار اشتباهم می‌ایستاد و بهم میگفت چه کاری درسته و چه کاری غلطه.

این نتیجه گیری بهم فهموند که میتونم دوباره بامدادو هرچند از روش های اشتباه برگردونم. و این دقیقاً به منزله این بود که من یا باید نگرانم یا رفتار غلطی رو درست جلوی چشمم انجام بدم.

در هر دو صورت من شبیه یه آدم سادومازوخیسم بودم! که البته در حال حاضر برام اصلاً مهم نیست. چیزی که مهمه اینه، بامداد با من جوری رفتار کنه که احساس کنم همه چیز داره به قبل از این هفت سال برمیگرده. باید فرصتی رو ایجاد میکردم تا بتونم بعد هفت سال همه چیزو بهش توضیح بدم. من هیچ وقت فرصت اینو

پیدا نکردم و شاید همینم باعث شد که بامدادو روز به روز دورتر از خودم ببینم. کسی که داره ازم دور میشه و من نمیتونم کاری حتی برای متوقف کردنشو برگردوندنش انجام بدم.

به چیزای متفاوتی برای جلب توجهش فکر کردم ولی هیچکدوم اونجوری که باید به قاعده و درست درمون نبودن. یا حداقل من فکر می کردم که اون چیزایی که ممکنه نظر بامدادو جلب کنه، خیلی کارآمد نیستن.

من فرصت کمی داشتم. من تنها تا امتحانات دی ماه دو ماه و نیم وقت داشتم. می بایست توی دو ماه همه چیزو نه به هفت سال قبل -احمقانه ست که خیال کنم همه چی به هفت سال قبل برمیگرده- به سمتی بکشونم که حداقل کمی هم که شده به بامداد نزدیک بشم.

برخلاف همیشه که همه جا و بخصوص در جلسات نقد و بررسی، ساده میپوشیدم، اینبار وسواس خاصی توی انتخاب لباس و آرایش صورتم لحاظ کردم.

اول از همه دوش گرفتم و از اونجایی که عادت به خشک کردن موهای زیادی بلندم نداشتم از طویه جون خواستم تنها برام دوتا گیس ببافه تا دو طرف شونم رهاشون کنم.

معمولاً آرایشم به یه رژلب کالباسی ختم میشد ولی اینبار آرایش کامل کردم. کرم پودر زدم، خط چشم کشیدم، مژه های پرمو ریمل و یه رژ لب قرمز گوجه ای به لبام زدم.

یه جین تنگ آبی روشن پوشیدم که پیراهن دکمه دار آستین بلند فیلی رو داخلش زدم. سارافون جلو باز خاکستری تنم کردم با شال و کیف و کفش پاشنه بلند خردلی ست کردم.

توی تاکسی ام و به یاد آخرین تصویرم توی آینه، لبخند میزنم. طویه جون بعد از اینکه منو دید چشمش برق زد و از سعدی برام خوند:

«من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را/وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را»

ریز خندیدم. رفتم پیش عمه ماهیو یه دور چرخیدم.

«چطورم عمه؟»

زیر چشمی نگام کرد و گفت:

«خبریه که لباتو مته کون مرغ قرمز کردی؟»

باید بهش چی میگفتم اون لحظه واقعا؟ اصلا بعد از اینکه هیکلمو قهوه ای کرد حرفی هم میموند؟ با این حال با قیافه پوکر فیس و خیلی وقیحانه جواب دادم:

«جلسه نقد و بررسیه کتاب بامداد!»

من معمولا خیلی کم اسم بامدادو جلوی عمه ماهی میاوردم، اما حالا که روشی برای نزدیک شدن به بامداد، پیدا کردم، لازم بود به عمه ماهی هم به چیزایی رو بفهمونم.

بعد از گفتن این جمله عمه کامل سرشو بالا آورد و چشم ریز کرد. یه نگاه به سر تا پام انداخت و با پوزخندی لب زد:

«خودتو این ریختی درآوردی تا به چشم بامداد خوشگل بیای که بلکم گوشه چشمی بهت نشون بده؟! اون لعبتی که من چند روز پیش توی خونش دیدم، از تو با صد من مالیدن سر تره!»

آخرین جمله عمه ماهی مثل یه مشت محکم بود که توی شکمم وارد شد. حالا که دارم به کافه نزدیک میشم، سوالات احمقانه زیادی توی سرم کمین کردن و به جون مغزم افتادن.

واقعا چرا باید این همه به خودم می‌رسیدم؟ چه دلیلی داره که بامداد منو خوشگل ببینه یا زشت؟ چرا شنیدن اینکه زنی توی خونه بامداد بوده، سنسورای حسادتمو تحریک کرده؟ و کلی سوال دیگه...

برای هیچکدوم اینا هیچ جوابی ندارم. همینم بیشتر اعصابمو متشنج می‌کنه.

وارد کافه که میشم اکثر بچه‌ها اومدن. نورا هم کنار یکی از دخترا نشسته و قهقهه میزنه. جلو که میرم نگاه‌ها سمتم کشیده میشه! چشمای همشون میخ شده روی من. نگاهاشون پر از بهت. برای اونام جالبه که چطور آیدای همیشه ساده یهوپی سیصدوشصت درجه تغییر کرده. بهرام یکی از ترم بالایا لبخندی تحویلیم میده و می‌گه:

«چه زیبا شدین آیدا جان»

جواب لبخندشو میدمو تشکر میکنم. سعی میکنم پوزخند ک(..)ریه گلبرگو ندید بگیرمو کنار نورا بشینم. کنار گوشم زمزمه می‌کنه:

«چه جیگری شدی پتیاره... امشب چیکاره ای؟»

میخندمو منم آرام میگم:

«در خدمت شمام اگه پا بدی!»

«چی شده که ابروهای پاچه بز تو صفا دادیو اینجوری بزک کردی سلیطه؟»

خودمم نمی‌فهمیدم چرا اینکارو کردم. فقط از دیروز یه حسی بهم می‌گفت که باید عالی ظاهر بشم. هرچند که حالا فکر میکنم کارم بسیار احمقانه بوده.

امین که روبروم نشسته منو مخاطب قرار میده و کمی باهم گپ میزنیم؛ ولی واقعیتش اینه من هیچی از حرفاش نمی‌فهمم. به شدت استرس دارم و تحت فشارم.

میون صحبتای امین، نیم نگاهی به ساعت میندازم. می‌دونم که بامداد آن تایمه و وقتی میبینم پنج دقیقه تا ساعت پنج مونده، صدای امین گوشمو پر می‌کنه:

«استاد اومدن»

همه بلند میشیم. میچرخم تا ببینمش ولی با دیدن زنی که کنارش ایستاده، احساس میکنم زیر پاهام خالی شدن و دارم به اعماق سیاه چاله ای که انتها نداره سقوط میکنم!

«استاد اومدن»

همه بلند میشیم. میچرخم تا ببینمش ولی با دیدن زنی که کنارش ایستاده، احساس میکنم زیر پاهام خالی شدن و دارم به اعماق سیاه چاله ای که انتها نداره سقوط میکنم!

همه جونم چشم شده و به زن زیادی زیبای کنار بامداد میخ شده. لعنتی مگه یه آدم چقدر می‌تونه زیبا باشه آخه؟ آدم بود یا چی؟ چشمای سبز و پوست روشنی داره. بینیش تابلو عملیه ولی اصلا مهم نیست. لباس کوچولوه و به ترکیب صورتش میاد. فقط یه رژ لب زده. فقط یه رژ لب زده ج*نده خانم و صد هیچ از من جلوتره! پس عمه ماهی اینو دیده که لعبت لعبت می‌کرد. حق هم داشت عمه. واقعا لعبتیه! در مقابلش من... آه از ته ته ته نهادم بلند میشه. از اون زناییه که با همون چشماش دل مردا رو می‌بره چه برسه به اینکه بخواد، یه گوشه چشمی هم نشونشون بده.

لب میگزیم و میبینم بامداد به سمت ما راهنماییش می‌کنه. از خوش و بشا متوجه میشم از استادای دانشگاه خودمونه. نورا دم گوشم می‌گه:

«خانم گودرزیه... همون استاد خوشگله ایه که بهت گفته بودم... زن بامداد اینه؟!»

یخ میکنم و باز می‌گه:

«بهم میان خدایی»

بهم میومدن؟ آره خب، هردو سوم زیبا، شیک و قد بلندن. هردوشون استاد دانشگاهن و در مقابل من چی‌ام؟ نه اینکه بخوام به عنوان یه زن حسودی کنم بهش، نه خدا شاهده. من فقط... فقط به تموم آدمایی که بامداد بهشون توجه می‌کنه حسودیم میشه. خوشبخت ترین آدم کره زمین از نظر من کسیه که توجه بامدادو داشته باشه!

گلبرگ به رابطه صمیمانه بامداد و خانم گودرزی اشاره می‌کنه و می‌پرسه:

«با هم نسبت دارید استاد؟»

دختره ی یبس! عنینه خانم آخه به تو چه! بعد یکم با خودم دودوتا چهارتا میکنم و میبینم منم خیلی دوست دارم جواب بامدادو بدونم.

«از اقوام هستن!»

بهرام میگه:

«خونوادگی اهل ادب و فرهنگید پس استاد»

میون معرفی ها و سلام علیکا من گیج و گنگ بهشون نگاه میکنم. دوباره به حرف نورا فکر میکنم و این بار صد در صد به خودم میگم، راست میگه نورا، به همدیگه میان و این باعث سوزشی توی قلبم میشه. هیچ صدایی نمیشنوم. هیچی نمی‌بینم. کم مونده همون جا بپریم رو سر استاد دانشگاهمونو تار تار موهای بلوندشو از ته بکنم. سمت ما که میان، نورا صمیمی میگه:

«سلام استاد الوند»

«سلام نورا جان خوبین؟ مامان و بابا خوب هستن؟»

احوال پرسى گرم و صمیمانه نورا و بامداد باعث شد دسته‌ای از بچه ها توجهشون جلب بشه. نورا یکی از اون لبخند های متین و درخشانی که من فقط یک بار، اون هم توی مکالمه با بامداد ازش دیده بودم رو روی لباس مینشونه و میگه:

«خداروشکر خوبن...سلامت باشید»

گردنشو میچرخونه سمت خانم گودرزی و دست میده:

«سلام استاد... چقدر خوشحالم که اینجا می‌بینمتون»

«مرسی عزیزم... باعث افتخاره که در جمع بچه های ساعی دانشکده هستم»

صداش چه خوش آهنگه. چقدر لطیفه و چقدر نرم و با طمانینه حرف میزنه. پوف! لعنتی همه چی تموم! بعد بامداد رو میکنه به من و من زیر لب با نگاهی غیر دوستانه و لحن سردی سلام میدم. اونقدری رفتارم تابلوئه که جفت ابروهای بامداد بالا میپره. لب های بامداد از هم باز می شن که چیزی بگه ولی قبل از اون من میگم:

«با اجازه الان برمیگردم.»

فورا از کنارش میگذرم و خودمو به سرویس‌های بهداشتی میرسونم. چقدر سخته... چقدر چقدر چقدر وحشتناکه. حالم اصلا خوب نیست. دلم میخواد کف توالت بشینم و زار بزنم اما این کارو نمی‌کنم. به جاش

دستام رو خیس می کنم و روی گردنم میزارم تا خنک بشه. چند دقیقه بعد دوباره برمیگردم پیش جمع و می بینم بامدادو خانم گودرزی کنار هم نشستن. با اومدن من امین جلسه رو استارت میزنه. اونقدر عصبیم که حضور بامدادو بیخیال میشم و دستم میره سمت کیفم و بسته سیگار کامل آبیمو از توش در میارم و بی توجه به بقیه، سیگاری آتیش میزنم.

به بامداد نگاه نمی کنم. نمیخوام ببینم واکنشی نشون داده یا نه؛ چون این قضیه که ببینم مثل همیشه آرومه و به من نگاه نمیکنه مثل خنجری توی قلبم فرو میره.

امین از بامداد خواهش میکنه به صلاح دید خودش چند صفحه از کتاب شو بخونه.

از سیگارم کامی میگیرم و ناخودآگاه به بامداد نگاه میندازم. امین کتاب سونات مهتابو میده دسته بامداد و بامداد رو می بینم که سرش پایینه و داره کتاب رو ورق میزنه.

انگاری صفحه مورد نظرشو پیدا کرده باشه زل میزنه به صفحه کتاب. بعد در کمال ناباوری مردمکاش بالا میان و چشمای خوش رنگش منو هدف می گیرن، اونم در حالی که به شدت اخم کرده و نگاهش یه جور عجیبی توبیخ گر و عصبیه.

چشماش برمیگردن سمت کتاب و با صدای خوش آهنگی شروع میکنه:

«میدانی آیدا، من اشتباه کرده‌ام. این را پیش رویت اعتراف میکنم. درست همین حالا که روبروم نشسته ای و زل زده ای به من. خبط کرده ام که چشمم پی لب‌های زیادی هوس انگیز تو رفته است. اگر می‌توانستم همین حالا، همین لحظه آرزو کنم چیزی جز خودم باشم، ترجیحم بر این است که آن نخ سیگاری باشم که میان دو انگشت اشاره و وسط گرفته ای. ترجیح می‌دهم، همین فیلتر سیگاری باشم که میان لب‌ها گذاشته ای و از آن کام میگیری. من از نخ سیگار میان انگشت‌ها هم پست ترم، آیدا! این را با کمال صراحت همین حالا که چشم‌های زیادی معصومت را دوخته ای به من، اعتراف میکنم.

میدانی آیدا، با تو من از چیزی که هستم بیزارم. از این آدمی که هی میخواهد به تو برسد؛ اما نمی‌رسد. برای ما وصال نیست. این را خوب میدانم که از صرافت داشتنت افتاده‌ام. منتها هرچه دست می‌شورم، هرچه خودم را به در و دیوار میکوبم، نمی‌شود. نمی‌شود که از تو گذشت. نمی‌شود که تو را داشت. نمی‌شود که با تو بود.

آیدا، دختر بچه معصوم من! بیا و تنها یک کلمه به من بگو. با تو چه چیزهایی میسر می‌شود؟

بگو...

بگو پیش از آنکه من طناب داری که توی اتاق خوابم پنهانش کرده ام را دور گردنم بیچانم!

شنیدن این قسمت از کتاب اونم از خود با مداد یه جوریم میکنه. وقتی داشت از زبون آرمان، آیدا رو صدا میزد بیشتر از هر وقت دیگه ای شبیه خودش بود! مگه آرمانم آیدارو مئه بامداد تلفظ میکنه؟ (دای) آخر آیدا رو می‌کشه مگه؟ فقط بامداد اینجوری آیدا رو تلفظ می‌کنه. فقط بامداد بلده و نه هیچ کس دیگه ای!

دلم مئه موج دریا هی بالا و پایین میشه. هی بالا و پایین میشه ولی به محض اینکه نگاهش از روی صفحه کتاب می‌کنه و بالا میاره، مستقیم میدوزه به منو...

چرا نگاهش اینقدر یه جوریه؟!

نفسم حبس میشه، مردمکاش بین سیگار توی دستمو صورتم می‌ره و میاد. بعد یه گره کور میشینه روی پیشونیش. خانم گودرزی یه چیزی کنار گوشش میگه که باعث میشه، برگرده سمت اون.

زنیکه عفریته!

صحبتا از یک سمت شروع میشه. از فرم روایت و زاویه دید و روابط بینامتنی و من نمیتونم بفهمم چی میگن، چون خنده های زنانه و صدای گیرای عفریته خانم همه رو به خودش جذب کرده. از تموم شدن سیگار اولم پنج دقیقه نگذشته که سیگار دومو روشن می‌کنم. صدای فندک باعث میشه بامداد میون حرفاش نیم نگاهی روونه من کنه.

خب من متوجه نشده بودم که بامداد داره ری‌اکشن نشون میده؟! بله... من خیلی خوبم متوجه این قضیه شدم و حالا که ازش واکنش دیدم، قراره تا آخر شب عنشو دربیارم. ناسلامتی من آیدام دیگه!

سیگار پشت سیگار، سکوت، مشارکت نکردن توی بحث و همه اینا باعث شد، توی دو ساعت بعد قشنگ اوقات بامدادو به تلخی زهرمار کنم. به همین سادگی!

نگاه های عصبیش بیشتر روی من کش میامد. اخماش بیشتر تو هم می‌ره. گاهی حتی رشته کلام با شنیدن صدای فندک از دستش در می‌ره.

میتونم همینقدر جنده باشم و ادامه بدم؟ بله می‌تونم و ادامه میدم. بامداد می‌تونه بیشتر از این خوددار باشه؟ نه نمیتونه! چرا؟

به دلیل اینکه ویبره گوشی توی جیبم باعث میشه دست کنم و موبایلو بیرون بیارم. دقیقا همون لحظه و با دیدن اسمش روی صفحه، چراییشو فهمیدم. با همه این احوال دیدن پیامی که از سمتش اومده دست و پام سر می‌کنه. اون شماره منو داره؟ شماره منو؟

اینکه من شمارشو دارم طبیعیه چون اون هیچ وقت شماره موبایلشو از روز اولی که گوشی دار شد، عوض نکرده بود. استرس می‌گیرم. یه حس خاصی دارم. پیامشو باز میکنم.

«سیگارتو خاموش کن و بلند شو بریم آیدا»

لب می‌گزم. سر بالا آوردنم همراه میشه با بلند شدن بامداد. تنها شدن باهاش توی ماشین، رسوندن من، پیام دادنش، همه و همه اینا چیزی بود که من آرزوشونو داشتم؛ ولی... به تخمم. من از دستش عصبانی ام! براش نوشتم:

«من بیشتر میمونم»

نگاهی به موبایلشو بعد به من میندازه. رو می‌کنه به خانم گودرزی و میگه:

«بریم؟»

خانم گودرزی لبخند فوق‌العاده ای روی لباش مینشونه و موافقتشو اعلام می‌کنه. خب من بیشتر عصبانی میشم. اونقدر که دستم می‌ره برای برداشتن سیگار بعدی که جمله بامداد منو منجمد می‌کنه:

«آیدا جان، بریم!»

همه صورتا سمت من می‌چرخه. همه نگاه‌ها معطوف من میشه. دستپاچه و کمی احمقانه می‌گم:

«ب...بله آقا»

آب دهنمو قورت میدمو فورا سیگارو فندکمو برمیدارم از روی میز. بامداد از نورا سوال می‌پرسه:

«نورا جان آقای مهدوی دنبالت میاد؟»

نورام بنظر دستپاچه میاد:

«ن..نه»

«پس بریم»

همه جمع گیجن. خداحافظی‌ها سرسری و با کلی نگاه علامت سوال دار همراه میشه. منو نورا مته دوتا بچه پشت سر بامداد راه میفتیم. خانم گودرزی دقیقا شونه به شونه بامداد حرکت می‌کنه. نورا سوالی چشم میدوزه بهم و من فقط شونه هامو بالا میندازم.

بعد از اینکه بامداد سفارشامونو حساب می‌کنه، میریم از کافه بیرون. ماشین دقیقا چند متر جلوتره. به ماشینش که میرسیم، در جلو سمت شاگردو باز می‌کنه و با خشونت رو به من با سرش اشاره می‌کنه:

«بشین»

بعد در عقبو برای خانم گودرزی و نورا باز می‌کنه. دکمه غلط کردم، گه خوردم، کجاست؟

من جلو میشینم و نورا و خانم گودرزی عقب! خب حالا میشه گفت صدوپنجاه به صد به نفع من. عفریته خانم بخور!

اما با همه اینا قلبم از توی سینم تغییر مکان داده و قشنگ اومده تو دهنم. یخ کرده بدنم. استارت میزنه و وقتی حرکت می‌کنیم از خانم گودرزی می‌پرسه:

«خونه خودت میری یا خونه خان بیک گلوریا جان؟»

با شنیدن اسم خان بیک چشم گرد میشه، جوابشو توی حرکت فرزند من، رو به عقب، نمیشنوم. هیجان زده می‌پرسم:

«شما گلوریا دختر خان بیکید؟!»

گلوریا متعجب جواب میده:

«بابای منو می‌شناسی عزیزم؟»

ریز می‌خندم.

«میشناسم؟ من عاشق خان بیکم... حالشون چطوره؟»

گلوریا با تردید جواب میده:

«خوبن... از کجا بابارو می‌شناسی؟»

جای من بامداد می‌گه:

«آیدا دختر دایی محمده!»

گلوریا مردمکاشو از روی بامداد برمیداره و روی من با حال عجیبی نگهشون میداره. بنظر نمیاد مته من هیجان زده شده باشه. چند ثانیه میگذره تا خودشو جمع و جور کنه. لبخندی میزنه و میگه:

«پس آیدا تویی... خوشبختم»

دستشو جلو میاره. با خوشحالی دستشو فشار میدم، منتها بنظر میرسه اون به اندازه من خوشحال نیست. رو می‌کنه و از بامداد می‌پرسه:

«چرا زودتر معرفی نکردی؟»

بامداد نفسشو بیرون میده و میگه:

«میخواستم ولی فرصتش پیش نیومد!»

با جمله آخرش نیم نگاهی هم به من میندازه. الان فهمیدم موقعی که بامداد لباسو از هم باز کرد، قصد داشت چی بگه!

از گلوریا بیشتر درباره خان بیک می‌پرسم. بنظر نمیاد خیلی راغب به حرف زدن باشه. بیشتر انگار مجبوره. ولی منم توجه نمی‌کنم. دلم برای خان بیک خیلی تنگ شده خب. از عمه ماهی که نمیشد پرسید. بپرسم مرجکمو با زبونش میتراکونه.

وقتی به مقصد می‌رسیم. هر چهار نفر پیاده میشیم و من اینبار حتی گلوریا رو بغل میکنم. اون دختر خان بیکه پس عزیزه. بهش میگم:

«از طرف من خان بیکو ماچ مالیش کن یه جویری که صورتش خوب تفی بشه، بگو از طرف آیداست»

گلوریا سعی می‌کنه بخنده ولی نمیتونه! چه مرگشه آخه؟

«حتما آیدا جان»

با بامداد و نورا دست میدن و لحظه آخر به بامداد میگه:

«پنجشنبه شب بیا خونه، نمیتونی نه بگی! این یه دستوره»

هزار، هزار تا سوزن همزمان وارد بدنم میشه. درد میکشم. تموم پوست تنم می‌سوزه؛ ولی سعی میکنم به روی خودم نیارم.

«حتما عزیزم»

جواب بامداد باعث میشه سوزنا عمیق تر فرو برن و به گوشت و استخونم برسن. حالا میشه گفت لبخند گلوریا واقعی و درخشانه. خداحافظی میکنیم و سوار ماشین میشیم. یکم با نورا حرف میزنم تا حال بدم رو کسی نفهمه. شوخی میکنم و میخندم ولی از درون فشار اون سوزنای بی پدر و مادر داره دهنمو می‌گا*د.

وقتی بامداد دقیقا روبروی خونه نورا می‌ایسته فک جفتمون پایین میاد! اینقدر حواسم پرت بود که نفهمیدم بامداد آدرسو از نورا گرفته یا چی؟

نورا موقع خداحافظی زیر گوشم می‌پرسه:

«تو آدرس خونه مارو دادی؟»

فقط سر تگون میدم. بامداد خونه نورا رو چجویری بلد بود؟ عمه ماهی این همه دقیق آدرسو بهش داده بود؟

با نورا خداحافظی میکنیم و دوباره اتوموبیلو به حرکت درمیاره. سکوت ماشین مته طناب دار دور گردنم میپیچه و خفهام می‌کنه. دست میبرم و روی صفحه ضبط لمسی ماشین پلی رو میزنم. یکی از کارای موتسارته و من با خودم میگم، شاید این آهنگ کمی از تنش بینمونو کم کنه. شاید به جفتمون آرامش بده.

این لحظه، این تنهایی، چیزی بود که من سال‌ها میخواستمش.

توی ترافیک گیر میکنیم و من جرات میکنم به صورت بامداد نگاه بندازم. آرومه و مستقیم به روبروش خیره شده. چقدر دلم میخواد دست دراز کنم و صورتشو لمس کنم. چقدر دلم می‌خواد، باهاش حرف بزنم ولی حالا که کنارشم میبینم چقدر صحبت کردن بعد از این همه سال می‌تونه سخت باشه. چقدر غیرممکن باشه!

چند دقیقه‌ای که میگذره بالاخره لب باز می‌کنم و میپرسم:

«آدرس خونه نورا رو از کجا میدونستی آقا؟ عمه ماهی بهت گفته؟»

دنده رو عوض می‌کنه و جوابی نمی‌ده. انگار حتی وجود ندارم. منتظر جواب اونقدر نگاهش میکنم تا بالاخره تسلیم می‌کنه! بغض می‌کنم. خفه میشم. می‌میرم. به جون پوست بغل ناخن می‌فتمو گردنمو سمت پنجره میچرخونم و اجازه میدم اشکام آروم آروم روی گونه هام بچکن.

من الان کنار کسی هستم که همیشه آرزوی بودن کنارشو داشتم، ولی...

من میتونم تو اوج خوشبختی هم بدخت باشم. وضعیت الانم دقیقا همینه. یه خوشبخت بدبخت به تمام معنا!

«نکن»

متوجه نمیشم. با من بود؟ بخاطر چشمای گریونم حتی نمیتونم برگردم سمتش. خودمو به نشنیدن میزنم. باز آروم لب میزنه:

«نکن آیدا!»

سمتش برنمی‌گردد. حتی میترسم حرف بزنم و متوجه بشه دارم گریه می‌کنم. واقعا وقتی بفهمه دارم گریه میکنم دیگه اوج حقارتو بدبختیمو نشون میدمو...

دستش میشینه روی دستم. مات میشم. گیج میشم. بعد دستمو میگیره و توی دستش نگه میداره. اونم کجا درست روی پای خودش! قلبم وایمیسته. دنیا وایمیسته. چرخ دنده مغزم وایمیسته.

«هنوز این عادتو ول نکردی؟»

لب به دندون می‌گیرم و اینبار از خوشی اشکام مته ابر بهار سرازیر میشه.

دستور میده اما با ملایمت:

«گریه نکن!»

لعنتی فهمیده. فهمیده دارم گریه می‌کنم. سنگینی نگاهش باعث میشه نتونم دست ببرم اشکامو پاک کنم و بعد با پرویی تموم بگم، منکه گریه نمی‌کنم.

مجبورم بیشتر گردنمو بچرخونم و با بیچارگی خودمو از نگاه کردنو حرف زدن باهاش محروم کنم! دستمالی ستم میگیره و من خاک برسر باز بدون نگاه کردن ازش میگیرم اشکامو پاک می‌کنم. بینیمو میگیرم و به آدما و ماشینا زل میزنم جای اینکه چشم بدوزم به مردی که هفت سال برای دیدنش له له میزد.

دنیا به من خیلی چیزارو مدیونه. یکیش همین حس خوب کنار بامداد بودنه. حس خوبی که ازم گرفته تا من بیچاره ترین باشم توی قشنگ ترین لحظه های عمرم!

متوجه میشم مسیر برگشت بیش از حد طول کشیده. متوجه میشم همینجور سرگردون توی خیابانا بی هدف داره میرونه. چند ساعتی رو توی ماشین اونم درحالیکه دستم هنوز توی دستشه گذاشته.

گوشیم زنگ میخوره. موبایلمو برمیدارم. طیبه جونه. جواب میدم:

«جون دلم؟»

نگران می‌پرسه:

@DONYAIEAMNOE

«کجا موندی مادر؟»

قبل از اینکه جواب بدم بامداد میگه:

«بگو با منی...»

لبخند ناخواسته مهمون لبم میشه و میگم:

«با بامدادم عزیزم»

اون طرف خط هم به اندازه این لحظه های من ناباوره. داره به چیز غیرممکنی فکر می‌کنه که برای من بیشتر از همه غیرممکن ترین بود!

بعد از مکث طولانی میگه:

«باشه مادر، بامدادم میاد خونه؟»

لعنتی؟ نمیشد این وسط من کبوتر پیغام رسون نمیشدم؟

بدون نگاه به بامداد می‌پرسم:

«طیبه جون می پرسه میای خونه»

«نه، کار دارم باید امشب انجامشون بدم»

صحبتای بامدادو انتقال میدمو خداحافظی می کنم. بمحض قطع شدن تلفن میپرسه:

«شام میخوری؟»

جواب بله ست. با کمال میل، با تموم وجود تا بیشتر کنارت باشم؛ اما دهن واموندم می گه:

«نه، می خوام برم خونه!»

دیگه چیزی نمیگه و مقصد دیگه نامعلوم نیست. داره می ره سمت خونه و اشکام باز راه میگیرن! خودمو نفرین می کنم بخاطر جواب منفیم. بخاطر اشکای مسخرم.

تا رسیدن به خونه عمه ماهی دیگه چیزی نمیگه. منم دهنمو بسته نگه میدارم. ماشینو پارک می کنه و در کمال تعجب میبینم اونم پیاده میشه. میریم سمت در که کلید میندازه و درو باز می کنه. کنار وایمیسته تا اول من وارد بشم.

این دومین غیرممکن امشب که ممکن میشه. از چندتا پله ایوون بالا میریم. توی خونه طیبه جون به محض اینکه ما دوتا رو میبینن گل از گلش میشکفه.

«خوش اومدین... خوش اومدین... ماه پری جان بیا که نور چشمت اومده»

و به سمت اتاق عمه ماهی می ره. باز تنها میشیم. همون طور که سرم پایینه زیر لب میگم:

«مرسی که رسوندیم آقا... شب بخیر»

چیزی نمیگه. سرمو بالا میارم نگاه عجیبشو شکار میکنم. منتظر میمونم ولی وقتی میبینم چیزی نمیگه باز بغض می کنم. کم کم داره حالم از خودم بهم میخوره اونقدر که میتونم برموی تیغ بردارم برای همیشه خودمو اطرافیانمو راحت کنم.

از پله ها بالا میرم اونم درحالیکه سنگینی نگاهی رو روی خودم کامل حس می کنم.

به اتاقم پناه می برم. شال و شلوارو سارافونمو می کنم. بسته سیگار و فندکو برم دارم و با پاهای لخت میرم سمت پنجره. بازش میکنم و سیگارمو آتیش می زنم. دکمه هامو تا روی سینه باز میکنم ولی فایده ای نداره. این خفگی دست از سرم برنمیداره.

کامی از سیگارم میگیرم که در اتاق باز میشه. دستپاچه درحالیکه می خوام سیگارو خاموش کنم، بامداد وارد اتاق میشه. از تعجب خشکم میزنه. بامداد روی در زدن و اجازه گرفتن برای ورود خیلی تاکید داشت و حالا...

با دیدن سیگار احم می‌کنه. درو می‌بنده و مستقیم سمت میاد. سیگارو از دستم میگیره و لبه پنجره خاموشش می‌کنه و ته سیگارو توی سطل کوچیک زباله میندازه. بعد میاد سمتم و دستشو دراز می‌کنه:

«بسته»

منظورشو میفهمم و بسته سیگارو میدم بهش. می‌ذاره توی جیب کتش. پنجره رو می‌بنده و پرده رو میکشه، بعد می‌گه:

«وقتی فقط یه لا پیرهن تنته پنجره رو باز نکن!»

قلبم فشرده میشه از این همه توجهش و البته از وضعیت پوششی اسفناکم. یادمه بامداد هیچ وقت دوست نداشت منو با لباس نامناسب ببینه و اتفاقا سر پوششم جلوی خودش با مامان حاجی موافق بودو حالا...

چقدر بامداد امشب عجیب شده! چقدر شبیه خودش نیست و هست!

«لازمه بگم دیگه نبینم سیگار دستت یا خودت فهمیدی؟»

«فهمیدم آقام»

به سمت در میره و من چشمای پر از تمنامو روونه‌اش میکنم. درو باز می‌کنه ولی برمیگرده و می‌پرسه:

«پنجشنبه شب کاری نداری؟»

اگه کاری هم داشته باشم توی اون لحظه یادم نمیاد!

«نه!»

«خان بیک دعوتمون کرده برای شام. آماده باش میام دنبالت»

اینم از سومین غیرممکن!

نمیتونم لحن ذوق زدمو پنهون کنم:

«حتما... منتظرم»

نمیره. وایستاده. نگاهش از روی صورتم پایین میاد و درست جایی که پیرهنم دیگه چیزی رو پنهون نکرده استاپ می‌کنه! باز مردمکاش میان بالا و روی قفسه سینه ام کش میان و بعد با بی میلی صورتمو برانداز می‌کنه. اگه حالت چشمای خوش رنگ و صورتش این همه آروم، این همه سرد و بی تفاوت نبودن، میگفتم، بامداد الوند داره منو دید میزنه!

«وقتی اینجوری میپوشی جلوی پنجره نرو! پرده رو هم کنار نکش! پنجره خونه روبرویی درست روبروی اتاقت باز میشه!»

پشت سرهم پلک می‌زنم و بی حواس می‌گم:

«باشه!»

یک تای ابروشو بالا میندازه.

«باشه نه... چشم»

این جمله رو من میلیون ها بار شنیده بودم و حالا بعد از هفت سال باز دارم می‌شنومش! به نرمی می‌گم:

«چشم آقام»

سری تکنون می‌ده. چشماش با بی میلی از روی من جدا میشن و از اتاق خارج میشه. روی زمین ولو میشم. می‌خواستم خودمو بکشم؟ نه من زنده میمونم دوباره تموم توجه بامدادو مال خودم می‌کنم. چهار دست و پا میرم سمت آئینه. بلند میشم و به سرتاپام نگاه میندازم. شورت مشکیم کاملاً مشخصه و خط سینه ام حسابی تو چشم!

و بامداد سرد و بی تفاوت نگام کرد؟ اونم طولانی و کشدار هر دو جا رو؟

درحال حاضر من در سکسی ترین حالتی ام که یک زن می‌تونه داشته باشه!

چیزی تا منفجر شدن قلبم نمی‌مونه. چیزی تا غش کردنم... تلو تلو میخورم و روی تختم می‌فتم. حس هام بالا و پایین میشه. اوضاع بهم می‌ریزه. داره چه اتفاقی میفته؟

نه...

غیرممکن چهارمی امکان نداره. این غیرممکنی نیست که ممکن بشه!

تمام پنج روز گذشته رو توی یه برزخ واقعی بودم. نمی‌دونم چرا احساس معلق بودن داشتم. نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم بین زمین و آسمونم و همین ندونستن باعث عذابم شده بود. فقط یه حس ناشناخته نامرئی ای بود که وجودشو حس می‌کردم ماهی‌تسو نه. فقطم این یک فقره نبود که دهنمو گا*ییده بود. چیزای دیگه ای مئه گلوریا، لبخند درخشانش به بامداد، رابطشون، رفتار عجیب بامداد و...

هوف!

مغزم رو به انفجاره و من بدبخت تر از همیشه.

تازه کلاس بامداد تموم شده و منو نورا از دانشگاه خارج شدیم. کلاس خوبی بود. بامداد همون بامداد همیشگی بود. پر جذبه و شریف. رفتارش با من همونی بود که قبلاً بود. بی تفاوت و سرد.

بعد از نشست هفته گذشته، چند نفری که توی جلسه نقد و بررسی کتاب بامداد حضور داشتن، خودشونو کشته بودن تا بفهمن، رابطه بامداد با من و نورا چیه. بخصوص اون گلبرگ عنینه و خب از اونجایی که ما توی بدجنسی نظیر نداشتیم، بدجوری تو کف گذاشتیمشون.

چند روز پیش نورا با کشوندن بحث به سمت گلوریا نشون داد، به طرز فجیعی ازش متنفره. حتی اعتراف کرد: «من تا قبل از نشست جمعه، یه جورایی فَنَش بودم. دلم میخواست شبیهش باشم، ولی بعد از اون رفتارش، بنظرم اونم یکیه شبیه گلبرگ که منتظر یه گوشه چشم از طرف بامداده، تا خودشو مته بختک بندازه روی زندگیش!»

منم به شوخی گفتم:

«واقعیتش اینه هرکسی رفتار و کارای منو نسبت با بامداد ببینه فکر می‌کنه، این منم که منتظرم خودمو بندازم توی زندگی بامداد»

در کمال تعجب نورام نه گذاشت و نه برداشت، گفت:

«بنظرم که شما دوتا خیلیم بهم دیگه میاین... تو و بامداد با هم بزرگ شدین...»

اصلاح کردم:

«بامداد بزرگم کرده!»

نورا چشماشو توی حدقه چرخوند و لب زد:

«حالا هرچی... بنظر من شما دوتا برای هم ساخته شدین... من یه پالسایی از طرفتون دریافت می‌کنم»

خندیدم و جواب دادم:

«تنها چیزی که تو توی دریافتش خوبی، بوی غذاست»

نورا هم خندید و علاوه بر اینکه تاییدم کرد، با جدیت اضافه کرد:

«به هرحال دست بجنبون که خانم گودرزی بدجوری تو نخ استاد الونده... ندیدی اون شب چی گفت؟»

بعد صداشو نازک کردو ادای گلوریا رو درآورد. از خنده ریشه رفتم. میون خنده هام گفتم:

«نگران نباش، بامداد برای پیشگیری از هرگونه پیشامدی منو همراه خودش می‌بره»

«توروخدا؟»

«بخدا»

و اینجوری شد که نورا با ذوق و شوق فراوان ایده داد تا یه روز قبل مهمونی بعد از دانشگاه بریم خرید تا من یه لباس مناسب برای مهمونی خونه خان بیک داشته باشم. چرا؟ تا یه جورایی چشم گلوریا رو در بیارم! هیشکی ام نه من. با اینکه هیچ جوره قابل مقایسه با گلوریا نبودم ولی پیشنهاد نورا رو قبول کردم.

در واقع میون اوضاع قاراشمیشم، حس قشنگی شکوفه کرده بود توی دلم. گفتم که بین زمین و آسمونم! احساساتم مته خودم معلق بودن. یه لحظه بی حوصله و کسل، یه لحظه هم هیجان زده.

بعد از ورود باشکوه بامداد همراه من به خونه، دو روز طول کشید تا بالاخره پز این دستاورد بزرگ رو به عمه ماهی بدم، و در مقابل عمه ماهی چیکار کرد؟

طبق معمول خیلی شیک و مجلسی هیکلمو قهوه ای کرد! به همین سادگی! ولی کوتاه نیومدمو حسابی تیکه بارش کردم. خب منو عمه ماهی گاهی شبیه خروس جنگی میشدیم، اینم چیز عجیبو غریبی نبود!

به درخواست نورا مریم سراغ یه پاساژ گرون قیمت. خیلی موافقش نیستم ولی نورا فکر می‌کنه هرچی شیک تر و گرون تر، گلوریا هم فید تر!

به درخواست نورا مریم سراغ یه پاساژ گرون قیمت. خیلی موافقش نیستم ولی نورا فکر می‌کنه هرچی شیک تر و گرون تر، گلوریا هم فید تر! چندباری بهش گفتم بامداد از اون مردایی نیست که عقلش به چشمش باشه، و نورا چی جوابمو داد:

«تو قرار نیست چشم بامدادو در بیاری که... اینا واس خاطر اون عنکبوت خانمه... برای بامداد برنامه های دیگه‌ای دارم!»

من فلک زدهم فقط آه کشیدمو اینور و اونور همراهیش کردم.

چند ساعتی رو با فکر مشغول مغازه ها رو بالا و پایین میکنیم. به اعتقاد نورا از اونجایی که بامداد همیشه کت و شلوار میپوشه و رسمیه، بهتره منم یه چیز خانمانه و رسمی بخرم. برای همین سراغ کت و دامن و کت و شلوار زنانه میریم. چیزایی که من به شدت متنفرم ازشون. توی فروشگاه ها اونقدر دعوا و یکه به دو میکنیم که تهش یا بقیه چپ چپ نگامون میکنن یا برامون میخندن! ولی چیزی که مهمه اینه که نه اون برنده شد و نه من. خب ما پیراهن و دامن خریدیم ولی کت و دامن نه، اونم به شکر دعاها ی من به درگاه خدایان مد و فشن!

یه پیراهن ساده مشکی و یه دامن بلند مدل (A-line) میخرم. پارچه دامن روش گلای بزرگ آبی براقی داره که فضای خالی گلاش با رنگ سیاه پرشده و جذابش کرده. از اونجایی که هم کفش پاشنه بلند مشکی و هم آبی دارم از خرید کفش صرف نظر میکنیم. نورام برای خودش خرید می‌کنه و بالاخره کارمون تموم میشه.

از پاساژ که بیرون میایم، قطره های بارون روی سر و صورتم میچکه. یهو یه مردی توی سرم داد می‌کشه. یه زنی توی سرم جیغ می‌کشه. پلک می‌زنم. صدای ماشینا محو میشن. پلک می‌زنم. خیابون از جلوی چشمام گم میشه. پلک می‌زنم...

«آیدا؟... آیدا؟...»

با تکونای نورا به خودم میام. نگران نگاهم می‌کنه. آروم لب می‌زنم:

«باید برم خونه!»

هیچ وقت هیچی به نورا نگفتم، ولی بعد این همه سالم احمق نیست که متوجه نشده باشه. دلواپس می‌گه:

«منم میام باهات!»

می‌خوام بگم:

«نه»

ولی نمیگم. فوراً تاکسی میگیره و هردو با دسته ای از خریدا سوار ماشین میشیم. نورا آدرس میده و من با دستای لرزون سعی میکنم هندزفری رو از توی کیفم دربیارم. نورا می‌پرسه:

«چی میخوای؟»

ضعیف لب می‌زنم:

«هندزفریم!»

کیفمو از روی زانوم برمیداره و مشغول گشتن میشه. پیداش که می‌کنه، پورت اتصال هندزفری رو وارد درگاه گوشی می‌کنه و هدفونا رو توی گوشم می‌ذاره. رمزمو بلده و فوراً گوشی رو باز می‌کنه. سراغ لیست پخشم می‌ره و آهنگ nothing else matters متالیکا رو برام می‌ذاره. موسیقی که ادامه پیدا می‌کنه، من دوباره برمی‌گردم به زندگی. نفسم آروم بیرون میاد. قلبم قرار میگیره. مغزم فعال میشه. و تازه متوجه میشم نورا بدون اینکه من چیزی بهش بگم، حرفی از خودم بزنم، چقدر منو شناخته. نیم‌نگاهی بهش میندازم. به نظر داره با راننده صحبت میکنه لباس که بی حرکت میشن، متوجه نگاهم میشه که برمیگرده و با چشمای درشت و نگرانش خیره میشه بهم. حرکت لباس شبیه اینه که می‌پرسه:

«خوبی؟»

سر تکون میدم و نورا که حالا خیالش راحت شده لبخندی تحویل میده. به این فکر می‌کنم که توی چند سال گذشته ای که با نورا بودم، اونقدر به پاییز و آسمون ابری و بارون واکنش نشون دادم که حالا وقتی از من

کاری بر نمیاد درست مثل یه رفیق عمل میکنه. کسی که سر به زنگاه میرسه و هوامو داره. کاری که تا قبل از اون بامداد انجامش می‌داد و حالا نورا.

من هیچ وقت دلیل این حالمو براش توضیح ندادم. اون اوایل چندباری ازم پرسید که دقیقا چه مرگم میشه، منم فقط میگفتم هیچی. حالا دیگه براش مهم نیست که چرا من جوری رفتار میکنم که انگار مرگشو جلوی چشمش میبینم، چیزی که مهمه اینه که نو را کنار منه و سعی میکنه مرگو ازم دور کنه.

فکر می‌کنم نیازی نیست آدما دلیل خیلی چیزارو بدونن تا برای کمک کردن حی و حاضر باشن. نیازی نیست تا از همه چیزت خبر داشته باشن تا کنارت بمونن. آدما میتونن بدون اینکه از همه چیزت بفهمن هم دستتو بگیرن. همین که باشن، همین که چیزی به سقوطت نمونده باشه، لباس‌تو بگیرن و نذارن پرت بشی، یه کاری شبیه به نجات کردن. این همون کاریه که نورا برای من کرد.

تا کسی که دم در خونه عمه ماهی وایمیسته نورا با کیسه‌های خرید از ماشین بیرون میاد. از اینکه هیکل توپولشو اونجوری تند و سریع تکون میده و سعی میکنه فرز عمل کنه خندم میگیره.

از زیپ عقب کیفم دست کلید خونه رو بیرون میاره و در حیات و باز کنه. من آرومم ولی نمیدونم چرا نورا اینقدر با قدم‌های بلند داره راه میره؟ چرا اینقدر دلواپسه؟ نکنه میترسه مثل دفعه قبل نفسم بره و بیهوش بشم؟ ولی خنگ خدا نمیدونه حالا که پیشمه، حالا که گوشام فقط صدای متالیکا رو میشنوه، دیگه صدای جیغ زدن و داد زدن‌های آدم‌های دیگه توی گوشم زنگ نمیزنه.

طیبه جون دم در وایساده و با نگرانی به من خیره شده. لبخند می‌زنم که بهش بفهمونم حالم خوبه. فکر می‌کنم سلام میدم ولی صدای خودمو نمی‌شنوم. صدای طیبه جونو هم نمی‌شنوم. فقط لباسو می‌بینم که تند تند تکون میخورن و یه چیزایی به نورا میگویند نورا هم گویا جواب میده. منو نورا میریم بالا به اتاق من. نورا پرده‌ها رو می‌کشه و لامپ اتاقو روشن می‌کنه. لباسامون و در میاریم و لباس تو خونه ای میپوشیم. من و نورا اونقدری تو خونه‌های همدیگر رفت و آمد داریم که چند دست لباس از همدیگه داشته باشیم. نورا میاد ستم و هندزفری رو از توی گوشم در میاره و می‌گه:

«تموم شد.»

چیزی نمیگم و فقط سر تکون میدم. گاهی وقتا از اینکه نمیتونم حرف بزنم و مثل خودش که همه چیز و با آب و تاب برام تعریف میکنه، براش بگم، از خودم متنفر میشم. کیسه‌های خرید و برمیداره و برای اینکه جو بینمون عوض بشه، با شیطنت می‌گه:

«بریم خریداتو به عمه ماهی نشون بدیم. ببینه قراره با نوه‌ش بری ددر دودور»

حوصله‌اشو ندارم ولی برای اینکه دلش رو نشکنم لبخند می‌زنم و سعی می‌کنم مثل خودش با هیجان از پیشنهادش استقبال کنم. به طبقه پایین میریم. طیبه جون هنوز نگران به نظر میرسه. لوپشو میبوسم و میگم:

«خوبم دلبر... عمه کجاست؟»

به نظر نمیرسه که لبای کش رفته من گولش زده باشه، چون با حفظ دلوپسی لب میزنه:

«تو آشپزخونه مادر جان»

دستشو میگیرم و به طرف آشپزخونه میکشونمش و در همون حال، کشدار میگم:

«بیا ببین چی خریدم»

سه نفری به آشپزخونه میریم. سلام میدیم و منو نورا گونه عمه ماهی رو میوسیم. طویه جون میره سراغ سماور تا چایی بریزه برامون و منم میرم سراغ پوز دادن به عمل ماهی.

«باید ببینید برای مهمونی خان بیک چی خریدم، خانما... چشاتون چارتا میشه»

تمام تلاشمو می کنم که آثار یه ساعت گذشته روی صورت و لحن حرف زدنم رو قایم بکنم؛ ولی نمی دونم چرا همه یه جوری نگام میکنن که انگار شبیه آدمیم که قراره خیلی زود نفسش بره. حتی عمه ماهیم بدخلقی نمیکنه و فقط میگه:

«نشون بده ببینم چی خریدی»

اینکه میبینم عمه ماهی دل به دلم داده یکم حالمو جا میاره. طویه جون چای میریزه و میاد کنارم میشینه. منم با آب و تاب لباس ها رو بیرون میارم و بهشون نشون میدم.

عمه ماهی و طویه جون، فقط به مبارکه یا قشنگه و به شادی بیوشی، بسنده می کنن. میفهمم نگرانن. دفعه آخر حسابی همه رو ترسونده بودم.

بعد از نشون دادن لباسا، نهارو می خوریم و توی نشیمن میشینیم. طویه جون از نورا درباره خونوادش سوال میپرسه که تلفن خونه زنگ میزنه. با عذرخواهی از کنار نورا بلند میشه و به سمت تلفن میره. عمه ماهی رو می کنه به من و میپرسه:

«بامداد میاد دنبالت یا خودت میری؟»

بالاخره چیزی که باعث ایجاد هیجان واقعی توی من بشه ازم پرسیده میشه. با ذوق جواب میدم:

«خود بامداد میاد دنبالم»

عمه ماهی سر تکون میده اما نمیدونم چرا توی نگاهش یه جور غرور یه جور شعف، یه چیزی می بینم که باعث میشه احساس کنم از این اتفاق بدش نیومده که هیچ خوشحالم هست. لب باز میکنم که چیزی بگم، اما صدای بلند و نگران طویه جون خفهام می کنه:

«گریه نکن سوسن جان... بگو چی شده مادر؟»

سوسن پشت خطه؟ و داره گریه می‌کنه؟ این اصلاً نشونه خوبی نیست. تموم ذهنم پر میشه از افکار منفی و ترسناکی که تونسته سوسنو به گریه بندازه.

عمه ماهی هم نگران شده می‌پرسه:

«چی شده طیب؟»

طیبه جون نگاهی به جمع ما میندازه و در آخر سوسنو مخاطب قرار میده:

«کدوم بیمارستان بردنش؟»

تا طیبه جون آدرس میگیره و گوشی رو با گفتن: «میایم اونجا» قطع می‌کنه، هزار بار میمیرمو زنده میشم. جرات ندارم بپرسم کی روونه بیمارستان شده. من نمیپرسم ولی عمه ماهی با صدای گرفته ای که سعی داره محکم نشون بده سوال می‌کنه:

«کی بیمارستانه؟»

طیبه جون ضعیف لب میزنه:

«آقا کمال!»

نفسم می‌ره...

باباحاجی؟ باباحاجی محکم و صبور رو چه به بیمارستان!

عمه ماهی پس میفته و ما سه نفر با دو و نگرانی میریم سمتش. دور و برش می‌ایستیم و مرتب صداش می‌زنیم. دستشو گذاشته روی سینه اش و سعی می‌کنه نفس بگیره. ترسای گذشته شاید باعث می‌شد خشکم بزنه اما در این فقره سریع واکنش نشون میدم و می‌دوم سمت اتاق عمه تا قرصاشو بیارم.

قرص زیرزبونیشو که توی دهنش میزارم با ترس به صورتش نگاه می‌کنم. کمی که حالش جا میاد با صدای ضعیفی لب میزنه:

«یکی به بامداد خبر بده بیاد!»

بدون اینکه به چیز دیگه ای فکر کنم گوشیم رو از روی میز عسلی برمیدارم و شماره بامدادو برای اولین بار بعد از هفت سال میگیرم.

موبایلو کنار گوشم می‌برم و منتظر میمونم تا بامداد جواب بده. بوق دوم به سوم نرسیده صدای نگران بامداد رو از طرف دیگه خط می‌شنوم:

«آیدا جان؟»

دلم ضعف میره برای جانی که با نگرانی از میون لبای بامداد بیرون اومد؛ اما اون لحظه، سعی می‌کنم به این چیزا فکر نکنم و فقط میگم:

«بیا بامداد خونه... همین الان!»

نمی‌دونم چی از لحن صدام متوجه شده؛ چون تنها میگه:

«نیم ساعت دیگه اونجام»

گوشی رو قطع می‌کنم و رو به عمه ماهی میگم:

«نیم ساعت دیگه اینجاست»

عمه ماهی که حالا خیالش از بابت اومدن بامداد راحت شده با بی حالی به طیبه جون میگه:

«زنگ بزن به گلی طیب»

طیبه جون کاری که عمه ازش خواست رو انجام میده و گوشی بی سیمو دست عمه ماهی میده.

«الو گل بهار؟... یه لحظه گریه نکن ببینم... کمال چی شده؟ چرا بیمارستانه؟»

نمی‌دونم عمه گلی چی بهش میگه که رنگش بیشتر از قبل میپره. حالا به جز نگرانی برای باباحاجی، دلواپسی واسه عمه ماهی هم اضافه میشه. به محض اینکه عمه گوشی رو قطع میکنه طیبه جون میپرسه:

«چی شده؟»

عمه ماهی بی جونو ضعیف لب میزنه:

«میگن یهویی وسط خونه بیهوش شده. هنوز نمیدونن خودشونم. تازه رسوندنش بیمارستان»

دقیقه‌ها به سختی میگذره. با شنیدن صدای در حیاط همه منتظر ورود بامداد به در نشیمن خیره میشیم. پاهام به خودشون جرات میدن و به سمت در ورودی میرن. باز کردن در همزمان میشه با روبرو شدن با بامدادِ نگران.

«چی شده آیدا؟»

جواب میدم:

«باباحاجی رو بردن بیمارستان، میدونستی؟»

جواب میده:

«آره داشتتم میرفتم بیمارستان!»

میگم:

«سوسن زنگ زدو خبرشو بهمون دادو حال عمه ماهی بد شد.»

بامداد از کنار من میگذره و زیر لب زمزمه می کنه:

«از دست سوسن!»

با هم به اتاق نشیمن میریم. بامداد به سمت عمه ماهی میره و در همون حین به نورا و طیبیه جون سلام میده.

کنار پای عمه ماهی می شینه و آروم می پرسه:

«خوبی عزیزدلم؟»

خیلی وقت بود که این دو نفر رو کنار هم دیگه ندیده بودم. اینقدر گذشته بود که یادم رفته چقدر همدیگر را دوست دارن.

عمه ماهی لاجون میگه:

«کمال»

بامداد دستشو ومیذاره روی دست عمه ماهی و فشار کوچیکی بهش وارد میکنه و با لبخند اطمینان بخشی میگه:

«هنوز که چیزی نشده قربونت بشم. الان تو اینجوری خودتو داغون کنی بابا حاجی از روی تخت بیمارستان بلند میشه؟»

عمه ماهی بهونه می گیره:

«بریم پیشش بامداد»

اخم ریزی روی پیشونی بامداد میشینه:

«اگه بخوای اینجوری بی تابیی بکنی و به خودت فشار بیاری که از پا در میای»

چیزی نمونده که عمه ماهی بزنه زیر گریه. اینو از چشم تر و صدای لرزانش میفهمم:

«میخوام برم پیشش»

بامداد سری تگون می ده و میگه:

«باشه عزیزدلم. برو حاضرشو بریم.»

طیبه جون زیر بغل عمه ماهی رو میگیره و به اتاقش میبره تا آماده بشه. بامداد رو به من میگه:

«یه لیوان آب برام بیار لطفاً»

به آشپزخونه میرم و لیوان آبی برای بامداد میارم. بعدش منو نورا از فرصت استفاده می‌کنیم و به طبقه بالا میریم. سریع لباس عوض می‌کنیم و بر میگردیم به طبقه پایین. عمه ماهی و طیبه جون آماده‌ان. به پایین پله‌ها که میرسیم، عمه ماهی با اخم می‌گه:

«تو کجا؟»

جا می‌خورم.

«بیمارستان دیگه!»

روشو برمیگردونه.

«بمون خونه!»

یعنی چی؟ چرا نمی‌فهمم؟

پافشاری میکنم:

«باباحاجی توی بیمارستانه، چرا باید بمونم خونه؟»

عمه ماهی عصبی برمیگرده سمتم.

«اینقدر با من یکه به دو نکن آیدا... کسی اونجا روی دیدن تورو نداره»

جمله آخر عمه ماهی یه سطل آب یخ نبود که خیسم کنه و در نهایت لرز بنشونه توی تنم. جمله آخر عمه ماهی خود جریان برق بود که خشکم می‌کنه. یه هوک چپ و راست بود که دو طرف سرم وارد میشه و گیج‌م می‌کنه. بیهوشم می‌کنه.

خیره و مبهوت به آدمای روبروم، ضعیف لب می‌زنم:

«برن به جهنم، من فقط می‌خوام باباحاجی رو ببینم»

عمه ماهی جواب میده:

«تو این شانسو از دست دادی خیلی سال پیش... یادت رفته؟»

از کوره در میرم. و دیگه مهم نیست کی روبروم وایستاده. درست می‌شم مته آیدای مخربی که یهو منفجر میشد و ترکشاش به همه اصابت می‌کرد. داد می‌کشم:

«شمام کم، خونمو تو شیشه نکردین که... دیگه ناراحت چی هستین؟ چرا اصلا منو نگه داشتین؟ چرا ولم نمیکنید؟»

عمه ماهی بدون اینکه ذره ای ناراحت شده باشه، با بدجنسی میگه:

«این چیزیه که شوهرت باید درموردش تصمیم بگیره!»

یخ می‌کنم. حتی لحظه‌ای خفه میشم؛ اما آتیشم فوراً شعله ور میشه و جیغ می‌کشم:

«از همتون متنفرم... از همه آذرپناها... شما همتون بدجنسید... فکر کنم عمه ماهی شوهرت از دست تو و خونوادت دق کرده و مرده بس که بدجنسید»

صدای هشدار بامداد بلند میشه:

«آیدا!!»

یه جوری آیدا رو کشدار و عصبانی میگه که خشکم میزنه. نگاهش میکنم که چشمای خورشیدی برافروختشو دوخته به منو داره آتیشم میزنه.

رو به عمه ماهی می‌کنه و با ملایمت می‌گه:

«صبر کن عزیزم تا برگردم.»

از نورا عذرخواهی می‌کنه و من تازه یادم میاد نورام حضور داره و با دهن باز زده به من.

بامداد با قدمای بلند سمتم میاد. مچ دستمو میگیره و با خشونت منو میکشونه و از پله ها بالا می‌بره. در اتاقو باز می‌کنه و منو به داخل اتاق هول میده!

بامداد داره با خشونت با من رفتار می‌کنه؟ با من؟ دست و پام می‌لرزه. بدنم رعشه گرفته و منتظرم ببینم چه توبیخی در انتظارمه!

در اتاقو می‌بنده و می‌گه:

«امروز نشون دادی که فقط سنت رفته بالا و از لحاظ عقلی و فکری هنوز دختر بچه بی ادبی هستی که متأسفانه نتونستم درست تربیتش کنم»

درست می‌گه. خودم می‌دونم واقعا مته یه بچه رفتار کردم و بهش افتخار نمی‌کنم ولی دست خودمم نیست وقتی بهش نیش میزنم.

«شاید چون هفت سال منو به امون خدا ولم کردن!»

«شاید بخاطر اینه که وقتش رسیده بود خودت خوب و بدو تشخیص بدی که بازم متاسفانه انگار قدرت تشخیص نداری!»

سیل کلماتش تمومو می‌شوره و با خودش می‌بره. بی رحم شده؟ جوابم مثبته ولی بهش خرده ای نمی‌گیرم؛ چون درست گفت. من رفتار زشتی از خودم نشون دادم.

سکوتم رو که میبینه می‌گه:

«بهتره بمونی و به رفتار زشتی که از خودت نشون دادی، اونم با کسی که یک تنه پشتت ایستاده و اجازه نداده کسی در مورد تو فکر اشتباهی کنه یا حرف بدی بزنه، فکر کنی!»

مکثی می‌کنه و با لحن سردی ادامه میده:

«در مورد رفتنت از اینجا... بعد از اینکه باباحاجی بهتر شد، حتما در موردش میشینیم حرف می‌زنیم و کاری که میخوایو انجام میدیم!»

ذهنم پرتم می‌کنه به دو هفته قبل و حرفهای عمه ماهی! عجیبه ولی احساس میکنم معدم می‌سوزه با جمله آخرش. با فکر اینکه بامداد برای همیشه ولم کنه!

دیگه ساکت نمی‌مونم و با صدای لرزونی کنایه می‌زنم:

«آره خب... اینجوری برای توام خیلی بهتره... لااقل اون گلوریای پتیاره هم به چیزی که میخواد میرسه»

دادی که میزنه باعث میشه، بدنم تکون سختی بخوره.

«مودب باش آیدا»

اشک میشینه تو چشامو بامداد کلافه با کف دستانش صورتشو مالش میده و با صدای دورگه ای که بخاطر خشمشه، ادامه میده:

«از چیزی که فکر میکردم، بدتر شدی»

آره خب، من خیلی بدتر از قبل شدم. من یه فحاش قهار شدم که به هرکس و هر چیزی فحش میدم. خودخواه تر از قبل شدم و احتمالا بی شعور تر از قبل؛ ولی همه اینا به یه ورم.

«به حرفایی که زدی فکر کن و ببین چقدر قضاوتت درمورد گلوریا بد بود»

هوا با فشار از ریه هام خارج میشه و صوت تمسخرآمیزی ایجاد می‌کنه. برمیگرده سمت در تا خارج بشه که زمزمه می‌کنم:

«من برای تو فقط یه بار بودم... تو هیچ وقت منو نخواستی.. فقط مجبور بودی تحملم کنی!»

در کمال تعجب صدای بامدادم پایین میاد و آروم لب میزنه:

«تو هیچی درباره خواسته های من نمی دونی، پس بهتره دهننتو ببندیو به چیزایی که گفتم فکر کنی»
اینو میگه و از اتاق خارج میشه.

با حال خراب روی تخت میفتم. آرنجامو به زانو هام تکیه میدمو سرمو توی دستام می گیرم. من گند زده بودم. به معنای واقعی گند زدم. حالم شبیه کشتی ایه که دست خوش طوفان شده و موجای عصبانی دریا لت و پارم کردن و حالا تکه های شکسته شده به ساحل رسیدن.

داشتم همه چیو درست می کردم، داشتم درست پیش میرفتم؛ اما خراب کردم، بدجوری هم خراب کردم.
در اتاق باز میشه و من حتی نای اینکه ببینم کی اومده داخل رو ندارم. فقط وقتی چشم مانتوی سبز و جین نورا رو میبینم که روبروم ایستاده، متوجه حضورش میشم. مقابلم زانو میزنه و آروم اسمو میاره. واکنشی نشون نمیدم. خسته تر از اونیم که بخوام کلمه ای بگم یا سرمو بلند کنم. فقط می شنوم که می گه:
«چرا نگفتی بامداد شوهرته؟»

پلکامو با درد روی هم فشار میدم و بالاخره حق هقم بلند میشه. جدیدا شده بودم دختر زر زرویی که تا تقی به توقی میخورده اشکش دم مشکشه.

نورا روی زانو هاش بلند میشه و بغلم می کنه. بالاخره یه آغوش برای اشکام پیدا کردم. بالاخره!!
اونقدر گریه میکنم، اونقدر حق میزنم که خسته میشم و آروم میگیرم. نه به این خاطر که اشکام تموم شدن، نه... فقط چون چند ساعت گریه کردن خستم کرده. وگرنه که دلم اونقدری پر هست که تا سال ها بتونم گریه کنم.

بینیمو بالا می کشم و صورتمو با دست پاک میکنم. نورا دستاشو از روی شونه ام برمیداره و از روی تخت که قبلش نشسته بود بلند میشه و از اتاق خارج میشه.

توی تنهایی به پنجره خیره میشم. دلم یه نخ سیگار می خواد. بعد از اینکه به بامداد قول داده بودم سیگار نکشم، لب به سیگار نزده بودم، ولی حالا واقعا دلم یه نخ سیگار میخواد. ده دقیقه بعد نورا با یه دمنوش برمیگرده. لیوان رو دستم میده و می گه:

«بخور، دمنوش نعناست»

با صدای گرفته و تو دماغی می پرسم:

«سیگار داری؟»

«مگه ترک نکرده بودی؟»

عصبی پرخاش میکنم:

«کیرم دهن هرچی ترک کردنه... پرسیدم سیگار داری؟»

فورا می‌ره و از توی کیفش بسته وینستون نقره ایشو در میاره و با فندک میده دستم. سیگارو روشن میکنم و با لیوان دمنوش میرم، دم پنجره و بازش میکنم. لبه پنجره میشینم و از سیگارم آروم آروم، کام می‌گیرم. نورا همون جا روی تخت نشسته و می‌پرسه:

«میخوای حرف بزنی؟»

زمزمه می‌کنم

«راجع به چی؟»

«خودتو بامداد»

خودمو بامداد؟ ما چیزی نداریم که بشه راجع بهش حرف زد. ما دو تا جزیره دور افتاده از همیم. دو تا پنجره روی دو تا دیوار مشرف به همیم. من و بامداد دو نفریم که هیچ وقت مایی برامون تعریف نمیشه. جمع نمیشیم. ما همیشه در حال کم شدن از همیم. اگه بامداد خورشید باشه، من نپتونم. با بیشتر از چهار میلیارد کیلومتر فاصله از اون. سرد و یخ زده و البته بلو*.

سکوتم زیادی طولانی میشه. جوری که نورا رو مجبور کنه، بگه:

«حرف بزن آیدا، با خودخوری چیزی درست نمیشه... بگو شاید بشه کاری کرد»

ناامیدانه لب می‌زنم:

«چیکار؟ چیو باید درست کرد؟»

«رابطه تو و بامدادو»

میخندم. بی رمق اما طولانی. نورای طفلک بیچاره من! چقدر دلش خوشه!

«عقدین؟... صیغه این؟»

سخته حرف زدن در این مورد. واقعا سخته. فکر کردن بهشم باعث میشه مهره های کمرم تیر بکشن.

«شناسنامم توی کشوی میز تحریره. کلید کشو با دست کلیدمه»

نورا بلند میشه تا دسته کلیدمو از توی کیف برداره. منم سیگارمو لبه پنجره خاموش میکنم و فیلترشو همونجا میذارم. یه قلپ از دمنوشم میخورم و سعی میکنم، داد بامدادو که زنگش هنوز توی گوشمه اما توی مغزم داره دنگ دنگ می‌کنه رو از سرم بیرون بیارم.

توی فکرم که هین بلند نورا توجهمو جلب می‌کنه. نگاش میکنم که چشمای گرد شش به صفحه دوم شناسنامه دوخته شده.

سرشو میاره بالا و میگه:

«هفت ساله که... هفت سال؟ دارید با من شوخی میکنید دیگه! لعنتی... گاییدمش بابا!»

اونقدر تعجب کرده که دهنش رو حتی نمیتونه ببندد. میاد جلو و می‌پرسه:

«چرا مراسم نمیگیرینو نمیرین سر خونه و زندگیتون؟»

با درد پلکامو میبندمو سرمو به سمت مخالف میچرخونم.

«گرفتیم... دو روز بعد از اینکه اسممون توی شناسنامه هم رفت»

از یه زمزمه هم آرومتر میگم ولی نورا شنیده؛ چون سوال می‌کنه

«پس چرا نمیرین سر خونه و زندگیتون؟»

«چون بامداد اون کسی که تو فکر می‌کنی برای من نیست... اون جای بابامه!»

«کس نگو مومن... یارو شوهرته»

با درد و بغض میگم:

«تو هیچی نمیدونی نورا ولم کن!»

عصبی غر میزنم:

«ولت کردم که تازه بعد چهار سال میفهمم شوهر داری... شوهر داری و برات دنبال دوست پسر و شوهر بودم!

وای خدای من... دلم میخواد پارت کنم آیدا»

بلو در اینجا علاوه بر معنی آبی، معنی دوم یعنی غمگین رو هم میده.

ناامیدانه لب زدم:

«خودمم می‌خوام همین کارو کنم... بیشتر از اون می‌خوام خودمو بکشم... باور کن نورا»

نمی‌دونم چی توی صورتم می‌بینی یا از لحن صدام چی متوجه میشه که با ناراحتی و همدردی جلو میاد و کنارم لبه پنجره میشینه. دستمو می‌گره و می‌گه:

«خر... نبینم دیگه درباره این مزخرفات فکر کنی پتیاره! حالا من یه زری زدم.»

«کم آوردم دیگه!»

انگشتاشو نوازش وار روی پوست دستم می‌کشه و می‌پرسه:

«میشه لااقل برام تعریف کنی چی شده؟»

نگاهش می‌کنم و بعد زبونم خودکار تو دهنم می‌چرخه و به حرف میام. همه چیزو کامل و با جزئیات براش می‌گم. برای اولین بار... برای اولین بار به یه نفر اعتراف میکنم. چون برای اولین یه نفر ازم می‌خواد که براش همه چیو تعریف کنم!

هر اتفاقی که افتاده بودو می‌گم. هر غلطی که کرده بودمو به زبون میارم. اشک میریزمو دونه دونه اشتباهاتمو براش می‌شمرم. نمی‌دونم چقدر طول می‌کشه، مهمم نیسا. مهمم اینه یه نفر همه چیزو بدونه!

با شنیدن هر جمله نورا بیشتر شوکه میشه، جوری که وقتی حرفام تموم میشن تا دقیقه ها سکوت می‌کنه!

«تو چیکار کردی آیدا؟»

صداش خیلی ضعیفه، جوری که انگار با خودش حرف زده؛ ولی به گوشم می‌رسه. با پشت دست اشکامو پاک میکنم و منم همونقدر آهسته پچ می‌زنم:

«گند زدم... خودم می‌دونم!»

آروم البته نه مته جمله قبلش می‌پرسه:

«چرا طلاق نمی‌گیری؟»

این چیزیه که خودمم نمی‌دونم ولی جواب میدم:

«نمیدونم... شاید چون من این حقوق ندارم... شاید منتظرم بامداد اینو بخواد»

اخم می‌کنه:

«یعنی چی این حقو ندارم؟... شاید بامداد هیچ وقت نگه... شما حتی یه شبم باهم نبودین. باهم زندگی نمی‌کنید. سکس نداشتین... چه می‌دونم، این وضعیت اصلا عادی نیست. برای بامداد فرقی نداره... می‌تونه راحت دوباره ازدواج کنه... صیغه کنه ولی تو...»

ساکت میشه و یه جور عجیبی نگام می‌کنه. بلند میشه و توی اتاق راه میره. بعد یهویی هینی می‌کشه و با ترس لب می‌زنه:

«نکنه اینجوری داره ازت انتقام می‌گیره؟»

چیزی که می‌گه توجهمو جلب می‌کنه.

«یعنی چی؟»

دو قدم بهم نزدیک میشه.

«چه دلیلی داره هفت سال بدون اینکه چیزی ازت بخواد اونم به عنوان زنش، زندگی کنه؟ چه دلیلی داره سراغت نیاد و برای طلاقم پا پیش نذاره؟ یعنی هفت سال مته یه راهبه بدون سکس و زن گذرونده؟»
ریشخندی می‌زنه و ادامه میده:

«هه! اون که راحت! گفتم که راحت می‌تونه ازدواج کنه ولی تو نه... تو می‌تونستی توی این سالها یه مرد خوب پیدا کنی و یا دوست شی یا ازدواج کنی، ولی اینجوری دست و پات بسته ست.»

گیج می‌پرسم:

«نمی‌فهمم چی می‌گی!»

میاد نزدیک و پایین پام زانو می‌زنه و می‌گه:

«چقدر خنگ شدی آیدا... بامداد داره با این کارش، یعنی همون طلاق ندادنت، تلافی می‌کنه... داره ازت انتقام می‌گیره. انتقام کاری که باهاش کردی... مطمئن باش ده سال دیگه هم تو اقدامی نکنی اونم قدمی برای طلاق برنمیداره!»

کشف نورا اونقدری دور از ذهنه که ناباور بهش زل می‌زنم. سکوتمو که می‌بینه کلافه بلند میشه و می‌گه:

«فهمیدی چی گفتم؟»

کشف نورا اونقدری دور از ذهنه که ناباور بهش زل می‌زنم. سکوتمو که می‌بینه کلافه بلند میشه و می‌گه:

«فهمیدی چی گفتم؟»

همون طور ناباور جواب میدم:

«بامداد هیچ وقت با من اینکارو نمی‌کنه!»

دست به کمر میشه.

«فعلا که کرده... اینقدر احمق نباش آیدا... تو هفت سال از زندگیتو از دست دادی. امین داره خودشو جر میده تا تو یه گوشه چشم بهش نشون بدی... همه توی دانشگاه به اون حلقه مسخرت نگاه میکنن و کسی سمتت نمیداد. تو خوشگلی... باهوشی... خوش سر و زبونی... کی یه دختر مثل تورو از دست میدی؟! هیشکی... ولی یه نگاه بنداز... بامداد با زرنگی تموم هفت سال از زندگیتو ازت گرفته و توه خر حتی اینو نفهمیدی!»

حرفاش مته میخ کم کم توی مغزم رخنه می کنه. همونقدر نافذ و همونقدرم دردناک!

اینبار نامطمئن لب می زنم:

«بامداد هیچ وقت اینکارو با من نمی کنه»

عصبی صداشو بالا می بره:

«تا فردام این جمله رو تکرار کنی چیزی از واقعیت ماجرا کم نمی کنه!»

بلند میشم و با حال خراب طول و عرض اتاقو راه میرم. توصیف حالم، توصیف قلبم، مغزم غیرقابل گفته. هر ثانیه یه بمب توی مغزم منفجر میشه، هر ثانیه توی قلبم یه خنجر فرو می ره! کسی می تونه بفهمه این حال من یعنی چی؟ کسی می تونه درک کنه بخاطر یه مشت کلمه بالا آوردن یعنی چی؟

یه لحظه استاپ می کنم و با به یاد آوردن جمله ای از بامداد می گم:

«بهم گفت بعد از اینکه حال باباحاجی بهتر بشه، اون کاری که من بخوامو انجام میدی. عمه ماهی گفت عمه گلی داره براش آستین بالا میزنه»

نورا انگار فقط جمله ی آخرم رو شنیده باشه دستشو جلو میاره و میگه:

«بفرما... نگفتم؟ به ک...» روشنم نیست که تو زنتی اونوقت دارن واسه آقا آستین بالا میزنن!»

یه چیزی مته ماشین پرس با دسته های فشار داغش ضربه میزنه به قلبم و دیگه نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. دستمو جلوی دهنم میگیرم و به سمت سرویس میدوم. روی دو زانو مقابل توالت فرنگی میشینم و تموم محتویات معدمو خالی می کنم. نورا پشت سرم صدام میزنه و من فقط با دست اشاره می کنم که جلو نیاد. وقتی دیگه چیزی توی معدم نمی مونه، سیفون رو میکشم و سمت سنگ روشویی میرم. چندبار آب توی دهنم قرقره می کنم. دست آخر دندونامو مسواک می زنم و کارم که تموم میشه، نورا بازومو میگیره و سمت تخت میبرتم.

«چی شدی یهو؟»

چیزی نمیگم. خودمو روی تخت مته جنین جمع می‌کنم. مته مسخ شده‌ها به روبروم زل میزنم. باورم نمیشه. باورم نمیشه بامداد تموم این مدت داشته تلافی میکرده. نه باورم نمیشه. بامداد اینقدر بی رحم نیست. اینقدر سنگدل نیست. اون فقط دلخوره. فقط قهره...

نورا کنارم میشینه و موهامو نوازش می‌کنه.

«غصه نخور فدات شم. یکی دو روز دیگه که حال بابابزرگت خوب شد، میریم و برای طلاق اقدام می‌کنیم. یکی از دوستای بابام و کیله... به بابا میسپرم و کالتو قبول کنه بعدش...»

نورا همینطور از آینده من حرف می‌زنه و اونو به روشنی ترسیم میکنه؛ درحالیکه فقط من میدونستم آینده ام از سیاهم، سیاه تره. آینده ای نامعلوم و تاریک. بدون هیچ امکان مشخصی. بدون هیچ اتفاق مشخصی. نه اینکه از در به دری و بی سر پناهی ترسیده باشم، نه... هرچند اینا هم بی تأثیر نیستن؛ ولی یه چیز دیگه ای درمورد اون واژه کریه طلاق روی قلبم فشار آورده. چیزی که باعث میشه یهو لب بزنم:

«نمیخوام طلاق بگیرم!»

نورا میپره هوا و داد میزنه:

«چی؟»

بدون اینکه نگاش کنم، زمزمه می‌کنم:

«باید بفهمم چرا هفت سال کاری نکرده... باید بفهمم چرا هفت سال ولم کرده... چرا سراغم نیامده... چرا حالا میخواد طلاق بگیره... کلی چرا توی مغزمه که بامداد باید جواب تک تکشونو بده... وظیفشه جواب بده... اینو بهم مدیونه!»

بیشتر از اینکه این حرفا رو به نورا بزنم در واقع داشتم به خودم میگفتم. به خودم تذکر میدادم. انگار که بعد از هفت سال یه چیز مشخصی رو فهمیده باشم. نه این که حالا می‌خوام همه چیزو گردن بامداد بندازم، نه... من خودمم هفت سال تمام همه چیزو رها کرده بودم و منتظر بامداد موندم. انتظاری که به هیچ جا نرسیده بود.

حالا فهمیدم که اشتباه کردم. من دست روی دست گذاشته بودم و روزامو به این امید که بامداد یه روز میاد تلف کرده بودم. حالا دیگه این امید رو برای بازگشت بامداد ندارم. حالا فقط می‌خوام جواب سوالامو بگیرم. می‌خوام بفهمم چرا هفت سال گذشته رو توی تاریکی و زمستون سر کردم.

حالا دیگه این امید رو برای بازگشت بامداد ندارم. حالا فقط می‌خوام جواب سوالامو بگیرم. می‌خوام بفهمم چرا هفت سال گذشته رو توی تاریکی و زمستون سر کردم.

نورا پشت سرهم غر میزنه. منو به خاطر حرفام فحش میده. سعی میکنه منو از تصمیمم برگردونه؛ ولی من ازش ممنونم که با حرفاش باعث شد، برای اولین بار برای زندگیم یه تصمیم واضح و روشن بگیرم.

میون غرولند کردنش میام و میگم:

«موبایلمو میدی زنگ بزنم به طیبه جون تا حال باباحاجی رو بپرسم؟»

فحش دیگه ای بهم میده و گوشیمو از لبه پاتختی که ازم دوره به دستم میده. صحبتتم با طیبه جون راه بجایی نداد. فقط فهمیدم باباحاجی بهوش اومده ولی اجازه ندارن ببیننش. فهمیدم بخاطر تنگی نفس و سرفه های زیاد حالش بد شده.

وقتی میپرسم:

«کی برمیگردین»

جواب میده:

«فعلا که ماه پری مته مرغ سرکنده راهروی بیمارستانو داره بالا و پایین می کنه و گریه و زاری راه انداخته»

جوابش باعث میشه، به خاطر حرف هایی که به عمه ماهی زدم عذاب وجدان بگیرمو حالشو بپرسم.

«خیلی خوب نیست مادر جان... میخوای امشب و برو خونه نورا فردا برگرد خونه»

«نه میمونم تا برگردین»

صدای ضعیف بامدادو از اونور خط می شنوم. فوراً به طیبه جون میگم:

«گوشیو بده به بامداد عزیزم»

طیبه جون مکثی می کنه و باز من اصرار می کنم:

«کارش دارم فدات شم»

«باشه فقط باز کاری نکنی دادش بره هوا مته امروز»

لب می گزم. پس داد بامداد به طبقه پایینم رسیده بود. متوجه میشم طیبه جون بامداد رو کنار می کشه و خیلی آروم می گه:

«آیداست مادر جان، کارت داره»

طولی نمیکشه که صدای بامدادو از سمت دیگه خط می شنوم:

«الو آیدا جان؟»

صداش به شدت سرد و خشکه، جوری که لرز میکنم. سریع روی تخت میشینم سلام میدم. جوابمو که میده می‌پرسم:

«باباحاجی مشکلش چیه؟ طیبه جون می‌گفت شبو باید بمونه... نمی‌فهمید چی به چیه... جواب آزمایشا چی بودن؟»

آهی می‌کشه و می‌گه:

«توی سی تی اسکنش توده دیده شده توی ریه هاش!»

مردد سوال میکنم:

«یعنی چی؟ خب چرا اینو طیبه جون نگفت؟»

«چون نمیدونن!»

«چرا؟»

مکشش طولانی میشه. می‌ترسم.

«آقا؟ چی شده؟»

«باید نمونه برداری بشه از توده ها تا ببینن خوش خیمه یا بد خیم»

وا میرم. با صدای لرزون میگم:

«منظورت این نیست که ممکنه..»

کلمات توی گلویم میشکنه و تبدیل میشن به قطره هایی که از چشمم پایین میچکن. نورا فوراً میاد کنارمو آرام می‌پرسه:

«چی شده؟»

صدای نرم شده بامداد گوشمو نوازش می‌ده:

«گریه نکن عزیزم... هنوز که چیزی معلوم نیست. تو الان باید حواست به مادر جان باشه... فعلاً چیزی بهش نگفتم ولی وقتی بفهمه ممکنه بیشتر از این بهم بریزه... تو باید مراقبتش باشی آیدا»

سرمو تکیه میدم، انگار که میبینم و میگم:

«چشم!»

«آفرین دختر خوب... تا من راضیش میکنم بیارمش خونه یه چیزی برای شام دست و پا کن. احتمالا شب میمونم بیمارستان!»

نمی‌دونم چرا حس کردم منظورش اینه برای شام اون چیزی بپزم تا ببره بیمارستان! بازم چشمی میگم و بعدش خداحافظی میکنیم. تا نورا میاد سوالشو تکرار کنه، پشت بندش اسم حاج آقا غفوری روی گوشیم نقش می‌بنده.

نورا نگران می‌پرسه:

«چی شده؟»

دستم بالا میارم میگم:

«یه لحظه!»

بعد آیکون سبز رو لمس می‌کنم و با حاج آقا غفوری سلام و علیک میکنم.

«خوبی دختر گلم؟»

«زنده باشید حاجی؟ شما خوبید؟ حاج خانم خوب هستن؟»

صدای با محبتش گوشمو نوازش می‌ده:

«شکر خدا همه خوبن... غرض از مزاحمت آیدا جان...»

میگم:

«شما مراحمید حاجی!»

صدای خنده اش میاد و بعدش شعری که برام می‌خونه، کمی حال و هوامو عوض می‌کنه:

«مزاحم...مراحم...»

نمیدانی انکار همین یک نقطه

چقدر شادم می‌کند...!...»*

لبخند بی رمق روی لبای خشکم، زشت ترشون می‌کنه. حاج آقا غفوری عادت داره همیشه برام شعر بخونه. حتی گاهی که توی کتابفروشی می‌نشستیم باهم مشاعره میکردیم و همیشه این حاجی بود که برنده می‌شد. حاجی هیچ وقت به شعر نه نمیگه. حتی اشعار شعرای جوونترم با لذت و عشق می‌خونه.

«الان دال بدم حاجی؟»

میخنده و جواب میده:

«برای مشاعره زنگ نزد دختر جون... زنگ زدم بگم در دكون ادب و فرهنگ و دانشو رو فردا باز می‌کنم. منتظرتم»

شاید اگر این خبر رو دیروز می‌شنیدم از خوشحالی می‌پریدم هوا و جیغ می‌کشیدم اما حالا و با وضعیت باباحاجی تنها یه خبر معمولی به نظر میرسه. از حاج آقا غفوری تشکر می‌کنم و سعی می‌کنم نشون بدم به وجد اومدم. خداحافظی که می‌کنم نورا خودش رو جلو می‌کشه و درباره مکالمه ای که با بامداد و حاج آقا غفوری داشتم سوال می‌پرسه. همونجور که از روی تخت بلند می‌شم تا به آشپزخونه برم، براش همه چیز رو تعریف می‌کنم.

به آشپزخونه که میریم از داخل فریزر گوشت چرخ کرده رو بیرون میارم و توی ماکروفر میذارم تا یخ زدایی بشه. در مقابل «کمک نمیخوای؟» نورا، میگم:

«نه عزیزم تو بشین»

بعد چند دونه سیب زمینی و پیاز می‌شورم و پوست می‌کنم. شروع میکنن به چرخ کردن سیب زمینی و پیازا و درعین حال فلفل دلمه و فلفل سبز تند می‌شورم تا اونارو هم چرخشون کنم.

کارم که تموم میشه بسته گوشت چرخ کرده رو از داخل مایکروفر بیرون میارن و به مواد اضافه می‌کنم. دستامو می‌شورم تا بتونم مواد رو ورز بدم. نورا نشسته و به دقت منو زیر نظر داره. احساس می‌کنم می‌خواه چیزی بگه ولی حرف نمیزنه. بالاخره خودم پیشقدم میشم و می‌پرسم:

«چیزی می‌خوای بگی؟»

نورا از خدا خواسته بی مقدمه میگه:

«تو بامدادو دوست داری؟»

خب این تنها چیزیه که من با اطمینان می‌تونم بهش جواب مثبت بدم ولی طوری که نورا سوالش رو پرسید انگار که منظور دیگه ای از حرفش داره.

خیلی ساده میگم

«آره... چطور مگه؟»

«نه خره... منظورم به عنوان... اون... چه میدونم... بابا یا پدرِ کوفتی‌ای که فکر می‌کنی، نه... منظورم اینه که به عنوان یه مرد دوشش داری یا عاشق شی؟»

دست از کار می کشم. به ظرفی که مواد کتلت داخلش خیره میشم. به این سوالم میتونم با قطعیت... نه! نمی
تونم با قطعیت جواب مثبت بدم؛ یعنی نمیدونم... یعنی مطمئن نیستم... یعنی...

چه مرگم شده؟!

نورا که حالمو میبیند از جاش بلند میشه. قیافه‌اش یه جوریه... داره لبخند می‌زنه یا من توهم زدم؟! آروم زمزمه
می‌کنه:

«به سوالی که پرسیدم فکر کن آیدا... میرم بالا به بابا زنگ بزنم که امشب اینجا میمونم.»

نورا میره و من در حالی که دارم مواد کتلت رو ورز میدم، به این فکر می‌کنم که آیا میتونم به بامداد به چشم
یه مرد و نه یه پدر که از بچگی بزرگم کرده، بهش نگاه کنم یا نه؟! اصلاً چه دلیلی داره که نورا یه همچین
سوالی از من بپرسه؟! به نظرم این یه سوال کاملاً احمقانه است! یا شاید من دلم نمی‌خواد به این سوال فکر
کنم!

ذهنمو از پرسش مزخرف نورا پاک می‌کنم و تموم حواسمو به شامی که قراره برای بامداد بپزم میدم.

چای دم میکنم تا از بامداد بخوام قبل از رفتن حتما بشینه و یکم خستگی در کنه.

کتلت‌ها رو که سرخ میکنم نون باگت بیرون میارم. یه مقدار پیاز و جعفری و گوجه و خیارشور خرد می‌کنم.
دو تا ساندویچ پر ملات درست میکنم و داخل ظرف غذای مربعی درب داری، میزارم. بستن درب ظرف غذا
همزمان میشه با صدای در حیاط. دستامو می‌شورم و از آشپزخونه بیرون میام. درو باز میکنم و دم در ورودی
می‌ایستم.

عمه ماهی پاهاشو روی زمین می‌کشه و طپیه جون زیربازشو گرفته که پس نیفته. بامداد هم پشت سرشونه.
از همین فاصله هم متوجه میشم که انگاری چند سال پیرتر شده. دلم هری پایین می‌ریزه. یه لحظه با خودم
فکر میکنم من جزء این زن که حاضر شده نگهم داره، واقعا هیچ کسی رو ندارم که منو بخواد. اون تنها آدم
زندگیمه که واقعاً منو خواسته! چطور تونستم امشب این جوری باهاش حرف بزنم؟ چطور تونستم محکومش
کنم؟ بقدری بابت رفتارم متأسف و ناراحتم که دلم می‌خواد سرمو بکوبم به دیوار، ناخنامو بکشم روی صورتمو
از دست خودم داد بزنم، جیغ بکشم.

فوراً پله‌های روی ایوون و پایین میام و سلامی زیر لب میدم. سمت دیگه عمه ماهی میرم و زیر بغلش می
گیرم و شروع می‌کنم قربون صدقه رفتن.

عمه ماهی چیزی نمیگه. پسم نمیزنه. حالمو نمیگیره. اونقدر بی حال و داغونه که حتی نشون نمی‌ده از رفتار
سر شیم دلخور و ناراحته. همینم نشون میده که چقدر آسیب‌پذیر و ناراحته. با کمک طپیه جون می‌پریمش

توی اتاقش. از اتاق که بیرون میام نورا رو می بینم که روبه روی با مداد روی مبل نشسته و دارن با هم دیگه صحبت می کنن. فوراً میگم:

«چای دم کردم یه چایی بخور بعد برو آقا!»

از اتاق که بیرون میام نورا رو می بینم که روبه روی با مداد روی مبل نشسته و دارن با هم دیگه صحبت می کنن. فوراً میگم:

«چای دم کردم یه چایی بخور بعد برو آقا!»

بامداد تشکر میکنه و من میرم توی آشپزخونه و چهارتا چای میریزم. به اتاق نشیمن برمی گردم و سینی چایی رو روی میز میزارم. طیبه جون هم که انگاری حسایی خسته شده، حال ندار میگه:

«پیرشی مادر»

می خوام برم توی آشپزخونه که ظرف غذای بامدادو بیارم؛ اما صداش متوقف میکنه.

«اگه میخوای بیای بیمارستان برو آماده شو»

مات شده برمی گردم سمتشو می پرسم:

«مگه نگفتین کسی منو نبینه بهتره!»

«کسی نیست... شبو من میمونم»

بعد رو به نورا می کنه و ازش می پرسه:

«نورا جان اگه شمام میخوای همراهمون بیای برو آماده شو!»

نورا یه نگاه به من و یه نگاه به بامداد میندازه و با لبخند محجوبانه ای جواب میده:

«شما برید من پیش طیبه جون میمونم»

نمی دونم چرا اما یه حسی بهم میگه نورا عمدا نخواست تا همراهمون بیاد. شبیه کسی که بخواد دو نفرو تنها بذاره! نمی دونم... شاید این فقط حس کنه!

فورا میرم به اتاقمو مانتو و شالمو سر می کنم. جینی که چند ساعت پیش پوشیده بودم، هنوز پامه. کیفمو برمیدارم و از پله ها پایین میام. بامداد پایین پله ها ایستاده و سمت در میره و اشاره میکنه تا اول من بیرون برم.

«صبر کن ظرف غذا تو بیارم آقا»

به آشپزخانه میروم ظرف غذا رو برمیدارم. وقتی بیرون میام احساس می کنم نگاه بامداد یه جور عجیبی دوخته شده به من. یه جوری که چند ثانیه بیشتر طول نمیکشه و با حرکت بدنش که در خارج میشه قوه تحلیل نگاهش هم از بین میبره!

توی مسیر بیمارستان که می‌افتیم، بامداد یک کلمه هم حرف نمیزنه. منم در سکوت به سوالی که نورا ازم پرسیده بود فکر می‌کنم؛ حتی مطمئن نیستم باید بهش فکر کنم یا نه! نمیدونم چرا این روزها همه چیز اینقدر عجیب شده. نمیدونم چرا احساساتم اینقدر بالا و پایین میشه. دیگه از هیچی مطمئن نیستم. دیگه حتی نمیدونم دقیقا چه مرگمه!

به بیمارستان که میرسیم بامداد ماشین رو پارک می‌کنه و هر دو پیاده میشیم.

وقتی متوجه می‌شم که به آی سیو می‌ریم، میفهمم اوضاع از اونچه که خیال می‌کردم هم داغون تره. بامداد برای ورود من با به پرستار صحبت می‌کنه و من حتی نمی‌فهمم چی میگن. حالم اصلا خوب نیست. حالم شبیه موج دریا بالا و پایین میشه. حالم شبیه همون لحظه ایه که بالا آوردم! بامداد از کنارم میگذره و میگه: «بیا... اجازه دادن از پشت شیشه چند دقیقه‌ای ببینید!»

قدمام کندتر و کندتر میشن. میبینم که بامداد می‌ایسته و از پشت شیشه به جایی نگاه می‌کنه. زور میزنم و چند قدم دیگه رو به بدبختی برمیدارم. همون جور مته بامداد میچرخمو به اونور شیشه زل میزنم. با دیدن باباحاجی توی اون حال، بین اون همه دستگاه و ماسک اکسیژن، نفسم قطع میشه. اشکام گوله گوله پایین میچکه و تازه میفهمم چقدر دلتنگشم. میفهمم چقدر احمق بودم که تموم این سالها یه بار جرات نکردم به خونه باغ برم. باباحاجی نازنینم تکیده و شکننده روی تخت افتاده و خدا می‌دونه قراره چی بشه. من بدبخت بیچاره حتی نمیتونم به خوبی صورتشو ببینم اونم فقط به خاطر ماسک مسخره روی صورت شه.

برمی‌گردم سمت بامداد و با بغض لب میزنم:

«حالش خوب میشه؟»

بامداد با درد زمزمه میکنه:

«خوب میشه... اون باباحاجیه... اون قویه»

دیگه طاقت نمیارم و خودمو میندازم تو بغل بامداد. مثل قدیما که تا اشکم در میومد خودمو می‌چسبوندم به اونو صورتمو میون سینهش قایم می‌کردم. انقدر زار میزدم که لباسش خیس بشه و بالاخره یا بامداد منو از خودش جدا کنه یا من دل بکنمو جدا شم. اینجور وقتا اون بی حرکت می‌ایستاد تا اشک چشمم تموم شه و سرمو از روی سینه اش بردارم. تمام آغوش ما خلاص میشد در همین. به پنهون کردن صورت من روی سینه اش بی اینکه دستاش دورم حلقه شن!

اما این بار هیچ کدام از این اتفاقا نیفته. در کمال تعجب دست بامداد روی شونه و کمرم میشینه و تمام منو به خودش میچسبونه. تمام من! تمام من در آغوش بامداد! اونقدر حس عجیبی داره که حتی نمیتونم توصیفش کنم! اونقدر پر از امنیته، پر از گرمیه که حال بدم، بدتر میشه. گریه ام شدید تر میشه.

بامداد با محبت شروع میکنه به نوازش کردن کمرم دستشو می‌بره زیر شالمو موهامو نوازش می‌کنه.

این اولین باریه که با مداد منو تو آغوشش میگیره و دستاشو مته پیچک دورم میپیچونه!

"بابا حاجی داشت با گلدون میخکی به سمت من میومد. نگاهش اگرچه محکم اما پر از محبت بود. باباحاجی برخلاف مامان حاجی سعی میکرد بهم محبت کنه. البته این توجه و محبتش خلاصه می‌شد در زمان‌هایی که جز منو اون هیچ کس دیگه ای توی خونه باغ یا اطراف ما نباشه. هیچ وقت نفهمیدم چرا. هیچ وقتم دنبال جواب این چرایی نگشتم. چون کسی نبود که جوابشو بهم بده. یه بار از تو پرسیدم:

«چرا هیچکس منو دوست نداره آقا؟»

تو به اندازه چند نفس فقط نگام کردی. رنگ نگاهت خاکستری بود و بعد سیاه شد. سرتو چرخوندی و برخلاف همیشه که بهم خیره میشدی و جواب سوالامو می‌دادی، این بار رو به پنجره اتاقت گفتی:

«اینجا همه دوست دارن... چرا همچین فکری می‌کنی؟»

دلم می‌خواست برات توضیح بدم ولی وقتی دیدم تو هم مثل بقیه از جواب دادن طفره میری ترجیح دادم بیخیالش بشم. ترجیح دادم سکوت کنم. گاهی لازمه بیخیال جواب سوالات بشی. گاهی دوستن حقیقت بدتر از چیزی که فکر میکردیه. من بیخیال جواب سوالم شدم؛ چون وقتی دیدم حتی تو حاضر نبودی جوابی بدی، نفهمیدم چقدر میتونه همه چی تلخ تر از اینی که فکر می‌کردم، باشه. برای همین دیگه سوال نکردم. دیگه حتی توی ذهنم بهش فکرم نکردم.

باباحاجی اومد کنارم و روی تخت نشست. گلدون میخکو ببینمون گذاشت و گفت:

«هدیه بهارته... خواستم زودتر بهت بدمش!»

ذوق زده از هدیه‌ای که گرفته بودم بلند شدم و گونه باباحاجی رو بوسیدم. همیشه عادت داشت به هر کدوم از نوه هاش برای رسیدن بهار یه چیز خاصی بده. انگاری اون سال هدیه من گل میخک قرمز کم رنگ بود.

یه بار دیگه از بابا حاجی تشکر کردم و سرجام نشستم. گلدون میخک رو برداشتم و بهش نگاه انداختم. برای اینکه بیشتر باباحاجی رو کنار خودم داشته باشم رو کردم سمتش و پرسیدم:

«چایی نمیخوانین باباحاجی؟»

باباحاجی لبخند زد و جواب داد:

«اگه تو برام بیاری چرا که نه!»

شاد از اینکه مامان حاجی و عمه گلی و بقیه نیستن و باباحاجی بی دغدغه ازم چیزی خواسته بلند شدم. اگه مامان حاجی حضور داشت باباحاجی هیچ وقت کنارم تنها روی تخت نمی نشست. اگه عمه گلی می بود نمیداشت باباحاجی بهم لبخند بزنه. اینم وضعیت من بود دیگه. دختر بی پدر و مادر، وضعش بهتر از این نمی شد، می شد؟ سر بار زندگی دیگران بودن همین بود!

با صدای در حیاط منو باباحاجی فوراً گردن کشیدیم تا ببینیم کی اومده. هردو ترس داشتیم. هردو نگران بودیم. خنده دار بود، می دونم. اون موقع اینطوری بهش نگاه نمی کردم، ولی حالا..

حالا که فکرشو میکنم میبینم نه تنها مسخره بود که احمقانه هم بود. من خودمم جلو کشیده بودم و باباحاجی نیم خیز که اگه مامان حاجی باشه، هرکدوم به سمتی بریم که دیدیم تو آمدی. تو آمدی و با دیدن منو باباحاجی لبخندی زدی و از همون دور گفتی:

«نوه و پدربزرگ خلوت کردین! خبریه؟»

تو آمدی و با دیدن منو باباحاجی لبخندی زدی و از همون دور گفتی:

«نوه و پدربزرگ خلوت کردین! خبریه؟»

با دیدنت حجم واقعی رسیدن بهار به ریه هام سرازیر شد. دیدن تو برای من همیشه همینطور بود. یه بهار آفتابی... بدون ابر و بدون رگبار بهاری!

تو برای من بهار واقعی بودی، هنوزم هستی. شاید اصلاً تقصیر توئه که من از بهار متنفرم. شاید اصلاً نفرتم ربطی به بارون و رعد و برق نداشته باشه! تو درست هوای دل انگیز و تازه ای بودی و هستی که توی پایتخت کمتر نفس میکشیمش. تو...

من اگه بخوام درباره تو حرف بزنم، باید چند جلد کتاب بنویسم بامداد من. تازه اگه توی چند جلد کتاب بشه حق مطلبو گفت!

جلو اومدی و با باباحاجی دست دادیو به منم سلام. از اینکه جمع مردای زندگیم جمع بودن، سر شوق اومدم. کمتر این اتفاق میفتاد. اینکه ما سه نفر تنها باشیم. همیشه یا یه نفرمون نبود و یا یه نفر اضافه بود!

کفشاتو درآوردیو روی تخت نشستی. گفتم:

«خسته نباشی آقا... شمام چای میخوری؟»

از اون لبخندا که فقط مخصوص من بودن، مهمون لبات کردیو جواب دادی:

«بله خانم»

درست مئه من که آقا رو کشار گفتم، توام خانم رو کشیدی. دوست داشتم وقتی بهم میگفتی خانم. وقتی خانم رو میکشیدیو نگاه آفتابیتو میچسبوندی به صورت رنگ و رو رفته من.

به خونه رفتم تا سه تا چای بریزم. با وسواس زیاد روی رنگ و تزئین چایی با گل محمدی، گذاشتن کلی مخلفات توی سنی از خرما و نقل و کشمش و انجیر و غیره، بالاخره بعد از ده دقیقه به حیاط برگشتم.

سینی رو روی تخت و استکان و نعلبکی تو و باباحاجی رو مقابلتون گذاشتمو خودمم نشستم. باباحاجی با خنده گفت:

«چه کردی باباجان»

استکانشو برداشت و یه قلپ ازش سر کشید. خونواده آذرپناه به قول عمه ماهی آتیش خوار بودن! به محض اینکه چایی رو بذاری جلوشون فرتی میخورن. تو آذرپناه نبودی ولی خون آذرپناه توی رگات جریان داشت.

باباحاجی استکانو پایین آورد اما روی تخت نداشت. یه نگاه به تو انداخت و رو به من گفت:

«چایی خواستگاریم اینجوری بیاری، مهریه هرچقدر بگیرم داماد با کله قبول می کنه!»

من سرخ شدم؛ ولی چایی توی گلوی تو پرید! اونقدر سرفه کردی که دستپاچه شدم.

«چی شدی آقا؟ خوبی؟»

دستمال در آوردی و جلوی دهنتو گرفتی. من نگرانو باباحاجی هم قاه قاه می خندید. یه نگاه به باباحاجی انداختی که من معنیشو نفهمیدمو بین شما دو نفر حیرون موندم. بعد چند دقیقه که آروم گرفتی، باباحاجی با خنده گفت:

«بذار عروس خانم هول کنه، چرا چایی توی گلوی تو پرید؟»

گیج نگاتون کردم. تو هیچی نگفتی. حتی به شوخی باباحاجی لبخندم نزدی. یعنی اون موقع میدونستی که قراره چی بشه؟ میدونستی من قراره گند بزنم و تو مجبور باشی پای سفره عقد با من بشینی؟ چی شد که چند ماه بعد همه چی خراب شد؟ چی شد که من افتادم توی یه سلسله از گند زدنا و هر کدوم بدتر از بعدی؟

آه...

هوا ابری شده بود و با اینکه همیشه این آسمون منو به وحشت می نداشت ترجیح دادم کنارتون بشینم. برای اینکه مجبور نباشم با سینی استکانا هی برم تو آشپزخونه و بیام، باباحاجی پیشنهاد داد تو یه فلاسک چای بریزمو بیارم. همین کارو کردم. وقتی برگشتم، تو شروع کردی تعریف کردن ازم که داستان کوتاهی که واسه مسابقات دانش آموزی دادم، رتبه آورده و باباحاجی با محبت گفت:

«واسه همین میخک هدیه گرفته!»

باباحاجی بهم افتخار می‌کرد. درست مثل تو! ایرادی هم نداشت اگه این احساس غرور و افتخارش فقط توی تنهاییمون باشه. من درک می‌کردم.

همونجا نشسته بودیم و تو از دانش آموزای دبیرستانت می‌گفتی. منو باباحاجی به خاطره هات می‌خندیدیم که اینبار در حیاط باز شد و نفرات بعدی مامان حاجی و عمه گلی و سوسن بودن که داخل شدن. باباحاجی فوراً از جاش بلند شد تا کمی ازم فاصله بگیره، توام بلند شدی ولی فاصله نگرفتی! فرق تو و باباحاجی چی بود؟!

مامان حاجی یه لنگه ابروشو داد بالا وقتی مارو دید و عمه گلی اخم کرد. نگاهشون بین ما سه نفرو سینی چای در گردش بود. سلام و خسته نباشیدا رد و بدل شد و باباحاجی با مامان حاجی به خونه رفتن. عمه گلی وقتی داشت از کنارمون رد می‌شد، صدات زد:

«بامداد بیا داخل، کارت دارم!»

نمی‌دونم اشتباه شنیدم یا نه، ولی احساس کردم آوایی شبیه پوف از دهنت بیرون اومد. گفتی:

«شما برید داخل منم میام مامان جان»

سر جات نشست و استکانتو دادی دستمو رو به من لب زدی:

«یه چای دیگه لطفاً آیدا!»

استکانو گرفتم و برات چای ریختم. سوسن جلو اومد و با ناز گفت:

«داداش بیا داخل خریدای عیدمو نشونت بدم»

گفتم:

«بیار منم ببینم چی خریدی؟ مانتو امسال چی مد شده؟»

یه نگاه بد بهم انداخت.

«به درد تو نمی‌خوره، خیلی گرونه چیزای شیک و مد شده»

بعد بهت نگاه کرد و ادامه داد:

«زود بیا خان داداش»

و رفت.

و من تموم اون مدت به بعض نشسته توی گلوم لعنت می‌فرستادم تا بلند شه و گورشو گم کنه! استکان‌تو جلوت گذاشتم و برای خودم چای ریختم و داغ داغ سر کشیدم تا شاید اون بغض کوفتی آتیش بگیره و بره پایین ولی نرفت. کاری کرد چشمام تر بشه. کاری کرد...

«عصر زمستان

تو چای می نوشی و من..

قند در دلم آب می شود»*

استکانی که تا روی لبام بالا آورده بودمو فاصله دادمو گردنمو سمت تو چرخوندم. برای من بود این شعر؟ گیج نگات کردم. توی صورتت هیچی دیده نمی‌شد، فقط زل زده بودی به من و یه جور خاصی نگام میکردی. تا حالا این نگاهو ازت ندیده بودم. تا حالا این نگاهو از هیچ کس ندیده بودم. نگاهت، رنگش، جنشش...

«بامداد کجا موندی بیا دیگه»

حواسم پرت شد و توجهمو به ایوون که عمه گلی ایستاده بود، دادم. با بلند شدن گردنمو بالا گرفتم. نگام نکردی. اخم داشتی. من منتظر بودم چیزی بگی که چشم ازت برنمیداشتم؟

از تخت پایین اومدی و کفشاتو پوشیدی. کیفتو برداشتی و قبل از اینکه بری، بهم نگاه کردی و گفتی:

«مرسی بابت چای آیدا... فردا عصر آماده باش بریم خرید!»

نه...

اینو نباید می‌گفتی! چرا احساس میکردم یه چیز دیگه ای باید بهم می‌گفتی! چرا منتظر زلزله واقعی بودم نه این پس لرزه‌ها!

بدم میاد از اینکه بعضی وقتا قلبم اینجوری میزنه. تند و نامنظم. یه جوری که میخواد از تو سینه ام بپره بیرون. داشتم فکر می‌کردم به تو و پس لرزه هام که یه قطره رو صورتم چکید. بعد شد چند قطره. به آسمون نگاه کردم که قطره هاش تند تند به سر و صورتم می‌خورد.

ترس به جونم افتاد. وحشت زده بلند شدم. صدای جیغ زدنا شروع شده بود. صدای التماس کردن. بارون میومد. چرا بارون خونسونو پاک نمی‌کنه؟ چرا هرچی می‌باره بزم صورتاشون پر از خونه! داد می‌زنم. بیدار نمیشن. باز داد می‌زنم. چشماشون بازه. بازه ولی خوابن.

دویدم سمت خونه. نفس می‌کشیدم. یکی جلوی در ایستاده. نمیدیدمش. کیه؟ صدام میزنه. نمی‌فهمیدم. هولش دادم. خواستم برم بیدارشون کنم، اما نمیشد. یکی گفت:

«باز دو قطره بارون دید، جنی شد؟»

دوباره صدام زد، کیه؟ نگرانه... شبیه اون، که نگرانم بود. همون که بارون داشت خوناشو میشست. ناله می کرد:

«آیدا... آیدا»

دستم کشیده شد. صدای بلند رعد و برق نفسمو برید. جیغ کشیدم. داشتم راه می رفتم. یکی منو گرفته بود. من جیغ می کشیدم. یه نفر یه چیزی توی گوشام گذاشت. یه صدای موسیقی پخش شد. بارون قطع شد. خونا رنگشون پاک شد. جیغا تموم شد. چشم باز کردم. روبروم ایستاده بودی. سرم رو سینه ات سقوط کرد. بغلم نکردی. هیچ وقت بغلم نمی کردی. آغوشتو میخواستم. آغوشتو بهم ندادی. بجاش یه قدم برداشتی و من مجبور شدم، بدون اینکه پیشونیمو از روی سینه ات بردارم با خودت هم قدم بشم و به عقب برم.

چسبیدم به دیوار. تو نیم قدم دیگه هم جلو اومدی. من بین تو و دیوار محصور شدم. حالا بنظر همه چی امن تر میومد. حالا میشد به اون صداها فکر کرد. خسته بودم. مغزم خسته بود. روحم خسته بود. احساس کردم دستی روی موهام نشست. احساس کردم انگشتای دستی موهامو نوازش کرد. مته کاری که اون می کرد. می گفت:

«دوست داری موها تو نوازش میکنم؟»

منم بیشتر خودمو توی بغلش جا می دادم. کی بود؟

احساس کردم انگشتام لای انگشتای کسی پیچیده شد. به بازی گرفته شد. چرا نمی فهمیدم چی واقعیه چی خیال؟!

می گفت:

«آیدای من، بدو بیا توی بغلم!»

منم میدویدم توی بغلش... کوش؟ کجاست؟

بعد یهو همه جا سرد شد. لرزم گرفت. چشم وا کردم تو نبودی! تو نبودی و من با سونات مهتابی که توی گوشم پخش می شد، فکر می کردم چی واقعیه و چی خیال!

هفته سختی رو پیش رو گذاشتیم. همه منتظر امروز بودیم. امروز جواب آزمایش می اومد و ما یا خوشحال میشیم و یا...

اصلا دلم نمی خواد به بعدش فکر کنم. بقدر کافی این مدت تحت فشار بودیم. عمه ماهی مرتب فشارش بالا و پایین می شد، طویه جون سر سجاده همش گریه میکرد و من...

من در خلا گیر افتاده بودم. توی یه فضای تاریک اما معلق!

توی هفته گذشته هرشب بامداد میومد دنبالم و منو با خودش میبرد بیمارستان تا بتونم باباحاجی رو ببینم. حالش بهتر شده بود. دیروز به بخش منتقلش کردن و شب گذشته وقتی خواب بود، به اتاقش رفتم و تونستم نه یه دل سیر ولی به اندازه سبک شدن بیست و پنج گرم از بار روی قلبم، ببینمش. باری که هزاران تن بود! وقتی اونجوری دیدمش باخودم عهد بستم از بیمارستان که مرخص شد حتما برای دیدنش برم خونه باغ. مهم نیست بقیه چی بگن. مهم نیست تیکه بارونم کنن یا بدوبیراه بهم بگن. من برمیگشتم به خونه باغ. من باید برگردم به خونه باغ!

بعد از اون شب دیگه آغوش بامدادو هدیه نگرفتم. دیگه بازوهاشو دور تنم نیپیچید. دیگه منو به سینه‌اش سنجاق نکرد. عجیبه ولی نمیتونم از فکر آغوش امن و گرمی که بهم داد، بیرون بیام. عجیبه ولی دلم بازم آغوشو میخواد!

اون شب با اینکه اصرار کردم اسنپ می‌گیرمو خودم میرم؛ ولی بامداد اجازه نداد و خودش منو رسوند. توی مسیر برگشتم هیچ کلمه‌ای بینمون رد و بدل نشد. وقتی جلوی خونه ایستاد، ظرف غذاشو از توی کیف درآورد و گذاشتم روی کنسول وسط اتوموبیل. بعدش زیرلب زمزمه کردم:

«مرسی که منو بردی پیش باباحاجی... آم...»

نمی‌دونستم چجوری باید حرفمو بزنم. من جلوی روی خودش به مادر بزرگش بی احترامی کرده بودم؛ با این حال با شرمندگی ادامه دادم:

«نگران عمه ماهی نباش.. مراقبش هستم!»

منتظر بودم یه تیکه درشت بارم کنه ولی فقط تشکر آرومی از بین لباش بیرون اومد. در ماشینو باز کردم تا پیاده شم که گفت:

«ترک نکردی؟»

لعنتی! لعنتی... لعنتی! چطور متوجه شده بود؟ من فقط یه نخ کشیده بودم.

با شرمندگی بیشتری سرمو پایین انداختم و جواب دادم:

«چرا... اصلا از هفته پیش نکشیدم... امشب یکم عصبی بودم، یه نخ از نورا گرفتم... خودم سیگار ندارم»

توبیخم کرد:

«نکش آیدا جان... سیگار برای شما که یه خانم هستی خیلی ضرر داره... عصبی هم میشی یه کار دیگه ای انجام بده ولی سیگار نکش لطفاً»

چشمی گفتم و خداحافظی کردم.

روزی بعد از اون همه چی سردتر شده بود. نگاهش، جمله هاش، خودش... آفتاب چشماش دیگه گرم نمی کرد. خورشیدم مگه می تونه سرد باشه؟! حتی جمله «کتلتی که برام درست کردی، خیلی خوشمزه بود» هم با خشکی و بی تفاوتی گفته شد. متاسفانه اونقدری هم فشار روی هممون بود که در آوردن از دل بامدادو به بعد از بهبودی باباحاجی موکول کنم. خب، البته اگه بعد از بهبودی باباحاجی ما....

توی کلاسیم و بامداد داره درباره نوشته های صادق هدایت و تاثیری که از فرانتس کافکا گرفته، برامون می گه که گوشیش زنگ میخوره. هیچ زمانی تا حالا این اتفاق نیافتاده. حتی با چیزی که من از بامداد میشناسم، سابقه نداره از درس دادنش برای جواب دادن به موبایل بزنه! عذرخواهی می کنه و از کلاس خارج میشه. پچا شروع میشن ولی من فکرم بیرون از کلاس و پیش بامداده. وقتی بعد از پنج دقیقه برمی گرده، به وضوح متوجه رنگ پریده اش میشم. می ترسم. زل میزنم بهش؛ ولی اون اصلا نگام نمی کنه.

اون درسو ادامه میده و من اونقدر نگاش میکنم که بالاخره بعد از کلی نادیده گرفتن با چشمای غمگین نگام می کنه. نمی دونم چرا ولی حسم میگه جواب نمونه برداری...

اشک تو چشم جمع میشه. بامداد وسط حرفاش سکوت می کنه و سرشو میندازه پایین. دیگه از بقیه کلاس چیزی نمی فهمم. سرم پایینه و گریه می کنم. نورا متوجه میشه و آرام ازم می پرسه:

«چی شده؟»

جوابشو نمیدم. نمی دونم چقدر میگذره که کلاس تموم میشه. فوراً لوازممو جمع میکنم تا برم پیش بامداد. اون خیلی زود از کلاس خارج شده. پشت سرش میدوم. چرا صبر نمی کنه؟ چرا نمی بینمش؟! کجا غیبش زد؟ می خوام بشینم و همونجا زار بزنم که، ویبره موبایلمو توی جیب مانتوم حس میکنم. موبایلو برمیدارم. بامداده. فوراً جواب می دم:

«کجایی آقا؟»

«بیا آفیس من!»

قطع میکنم و به نورا که هن هن کنان نزدیک میشه میگم:

«تو برو نورا من میرم دفتر بامداد»

رد می کنه و همرام میاد. مقابل دفترش می ایستم و چند تقه میزنم. وقتی میگه: «بفرمایید تو» مشغول صحبت با یه نفره. فین فین کنان با نورا وارد میشیم. اشاره می کنه تا بشینیم. دلم قرار نداره. نمیشینم و نورا هم از من تبعیت می کنه. متوجه میشم بامداد داره با پزشک باباحاجی حرف میزنه، یه چیزایی درباره عمل و شیمی درمانی میشنوم و حالم بیشتر از قبل خراب میشه. بامداد با گفتن: «من میام بیمارستان» گوشو قطع می کنه. یه نگاه به نورا و یه نگاه به من میندازه. بلند میشه و در همون حین میگه:

«چرا داری گریه می کنی آیدا جان؟»

لحنش برخلاف یه هفته گذشته نرمش داره، همینم باعث میشه دیگه نتونم جلوی هق زدنمو بگیرمو با صدای بلند گریه می کنم. بامداد خودشو به من میرسونه و بغلم میکنه. سرمو می چسبونه به سینش و صدای های های گریه هام میون سینش خفه میشه. با ملایمت لب میزنه:

«یه جووری گریه نکن که فکر کنم باباحاجی خدای نکرده مرده... زنده ست... حالشم خوبه... قراره فردا، پس فردا از بیمارستان مرخص بشه»

سرمو از روی سینش برمیدارم. نگاهمو بالا میکشم و با بغض میگم:

«چه جووری میخواین از بیمارستان مرخصش کنید وقتی که سرطان داره!»

در حالی که دستشو از پشت گردنم بر میداره جواب میده:

«چون حالش اونقدری خوب هست که بشه توی خونه ازش مراقبت کرد. همه بیمارای سرطانی رو که توی بیمارستان نگه نمیدارن»

بعد انگشتاش روی صورتم میشینن و با آرامش اشکامو پاک می کنه.

«تو باید قوی باشی تا مادر جانو که بعداز فهمیدن، بی تابی میکنه آروم کنی... اگه توهم بخوای اینجووری بی قراری کنی که من مادرجان روبه کی بسپریم؟»

«میخوای به عمه ماهی بگی؟»

دلواپسی برای عمه ماهی قلبمو سنگین تر از قبل می کنه.

«عمه ماه نباید بفهمه... اون قلبش مریضه!»

نگرانی من برای عمه ماهی باعث میشه یه لبخند محو روی لباش بشینه.

«منم نگم بالاخره از یه جایی می فهمه. پس باید یه جووری بهش گفته بشه که کمتر دل نگران باباحاجی باشه!»

سرمو به نشونه تایید تکیه میدم.

«کیا میدونن؟»

«به من علی خبر داد، فکر کنم همه بدونن»

پلکامو با بدبختی روی هم فشار میدم. کمرم هنوز بین دستشه که میپرسه:

«خیالم از بابت تو راحت باشه؟»

باز سرمو تکون میدم.

«آفرین دختر خوب»

حصار دستشو از روی کمرم برمیداره و با گفتن: «بریم» میچرخه تا کیفشو برداره. همراه بامداد و نورا به خونه میریم. به حاج آقا غفوری پیام میدم که امروز کمی حالم خوب نیست و نمی تونم به کتابفروشی برم. باید توی خونه می موندم تا زمانی که بامداد به عمه می گفت بتونم کمک حالش باشم برای آروم کردن عمه ماهی!

همان طور که انتظار داشتیم، عمه ماهی بعد از شنیدن خبر اینقدر بهم می ریزه و به سر و صورتش میزنه و گریه می کنه که فکر میکنیم ممکنه هر آن سخته کنه. عمه که آروم می گیره بامداد هم به بیمارستان میره.

روزها پشت سر هم میگذرن. از تنش و فشاری که روی همه بود کم میشه. وقتی به بابا حاجی برای سرطاناش گفتن اونم با یه لبخند گفته: «مرگ دست خداست چرا شما به سر و کلتون میزنید... همه مرگ رائیم پیر و جوان/

که مرگ است چون شیر و ما آهوان.*... حالا آروم بگیرید بذارید من یه چرتی بزnm»

طیبه جون تعریف می کرد انقدر باباحاجی منطقی و آروم با این قضیه کنار آمده که باعث آرامش حال بقیه هم شده. منم وقتی شنیدن چی گفته حالم خیلی بهتر شد. بهتر از شبایی که تا صبح بیدار میموندم و گریه میکردم.

با این احوالات من هنوز هم اجازه رفتن پیش باباحاجی رو ندارم و این قضیه واقعاً روی اعصابمه. تقریباً دو هفته گذشته و من دیگه طاقت اینو که از بقیه حال باباحاجی رو بیرسم، ندارم. تموم این چهارده روز همه خونه باغ جمع بودن الا من. طیبه جون برای این که شبا تنها نباشم میومد و باز صبح به خونه باغ میرفت.

نمیدونم کارم درستی یا نه ولی تصمیم گرفتم امروز برم خونه باغ. از اونجایی که قراره بعد از هفت سال با همگی روبرو بشم، دلم نمی خواد شبیه یه بدبخت شکست خورده بنظر برسم. بخاطر همین موهامو اتو میکشم که تا پایین گودی کمرم میرسن. یه آرایش ملایم هم میکنم. همون لباس هایی که برای مهمونی خان بیک خریده بودم رو میپوشم و یه پانچوی مشکی کوتاه جلو باز با گلهای آبی مثل دامنم، میپوشم. موهامو باز میزارم و یه شال آبی می پوشم. اسنپ میگیرم و قبل از این که مستقیم به خونه باغ برم، برای خرید سوسن سفید مقابل یه کل فروشی توقف میکنیم. میدونم که بابا حاجی عاشق سوسن سفیده. مطمئنم از دیدن گلا خوشحال میشه.

دوباره سوار ماشین میشم و تموم طول راه به قلبم خواهش میکنم آروم تر بزنه. اونقدر ترسیدم که احساس می‌کنم هر آن ممکنه پس بیفتم. دهنم خشکه، دستام می‌لرزه، نفسم سخت بیرون میاد. دلم که... امان از دلم... هی پیچ و تاب می‌خوره. هی بالا و پایین میشه.

تا کسی که توی کوچه میپیچه تموم حس هام به توان هزار میرسه. احساس می‌کنم همین الانه که قلبم منفجر بشه. کاش نمیرم. کاش قلبم صبر کنه تا با حاجی رو ببینم بعد از کار بیفته. کوچه با تمام خاطراتش حمله می‌کنن به تمام سلول‌های مغزم و بعد با خودم فکر می‌کنم اگه دیدن کوچه داره با من اینکارو میکنه؛ وقتی وارد خونه باغ بشم قراره چه اتفاقی برام بیفته!

از فاصله دور میبینم که یه زنی چادر به سر و بچه به بغل دم در خونه باغ ایستاده. سی ثانیه بعد درست مقابل خونه، تا کسی متوقف میشه. با پاهای لرزون از ماشین پیاده میشم. کاش حداقل این کفش‌های پاشنه بلندو نمی‌پوشیدم. کاش کتونیا پام بود تا اگه لرزیدن پاهام بیشتر شد، بتونن منو محکم سرجام نگه دارن.

رفتن تا کسی همزمان میشه با باز شدن در. آروم آروم به زن نزدیک میشم. وارد خونه میشه. میخواد درو ببندد که زبونم خودکار تو دهنم می‌چرخه.

«نبندین»

تا حالا این زن و ندیدن و نمیدونم کیه. احتمال میدم زن علی باشه. بخصوص اینکه یه بچه کوچیکم همراهش داره. سه سال پیش ازدواج کرد و دو ماه بعدش کاشف به عمل اومد که زنش یه ماهه حامله ست. خب بعضیام دوست دارن خیلی زود بچه بیان. اینو همون موقع ها به خودم گفتم.

ازم میپرسه:

«با کسی کار دارین خانم؟»

گلو و صاف می‌کنم و با همون زبون خشک شده جواب میدم:

«بله اومدم باباحاجی رو ببینم»

زن که به نظر می‌رسید هم سن و سالمه و بادیدن صورتش و توصیفای طویه جون، بیشتر احتمال میدم زن علی باشه مات صورتمه... اسمش چی بود؟

یه نگاه از بالا تا پایین بهم میندازه. براش عجیبه که یه دختر با یه همچین تیپو با موهایی که کامل دورش ریخته شده، روبروی خونه باباحاجی وایستادن باشه و بخواد اونو ببینه.

با تردید لب میزنه:

«شما؟»

«من آیدام»

و چند قدم جلو میرم تا وارد خونه باغ بشم. مطمئنم اگه بیشتر اونجا میموندم حتماً جلوی در خونه غش می کردم. ترجیح میدم توی خونه باغ باشم و از حال برم تا اینکه توی کوچه مته بی خانمان ها این اتفاقی برام بیفته. آروم قدم میزنم و به همه جای باغچه بابا حاجی که برای ما مته باغ میموند نگاه میندازم.

پنج تا ماشین توی حیاط پارک شده و احتمال دادم اون چندتا ماشین بیرونم مال مهمونای خونه باغ باشه. ماشین بامدادو هم میونشون تشخیص میدم. پس اینجااست! وقتی منو ببینه چیکار می کنه؟ توبیخ می کنه؟ میگه چرا بلند شدی و اومدی؟

از بین ماشینا رد میشیم و به باغ با صفای باباحاجی میرسیم. با دیدن گلای رز قرمز، داودی، بنفشه و درختای صنوبر، سپیدار، درختای میوه انار، سیب، پرتقال و خارمالو، تموم گذشته پیش چشمم زنده میشه. به همه جای حیاط نگاه میندازم. همه چی مثل همون موقع هاست. حتی محض تنوع جای تختارو هم عوض نکردن. هر قدمی که برمیدارم، یک خاطره از گوشه و کنار مغزم بیرون میپره. زن از پله های ایوون بالا می ره و می گه:

«بفرمایید.»

کفشای دم در، جفت شده و منظم کنار همن. بیشتر از بیست جفت کفش گذاشته شده و خدا می دونه چه حال غریبی دارم از دیدن تموم اون آدمها. زن جلو میفته و منم پشت سرش. کفشامو در میارم. خیلی مسخرست ولی شبیه آدمی که آرومه رفتار میکنم و منم کفشامو جفت میکنم میذارم. وارد خونه میشم. استرسم اونقدری بالاست که احساس میکنم الانه که بالا بیارم. دست و پام کرخت شده و سوزن سوزن میشه. زیر لب آیت الکرسی میخونم، همون جور که باباحاجی یادم داده؛ ولی ذهنم اونقدر درهمه که وقتی به آخرش میرسم میفهمم اشتباه خوندم. توی هال کوچیک فقط چندتا بچه ان که از اینور به اونور میدون. هال کوچیک با یه فرش شش متری مفروش شده و هیچ چیز دیگه ای جز سه درو راه پله که به اتاق خوابا و یه نشیمن دیگه در طبقه دوم، میخوره، دیگه چیزی در اون گذاشته نشده. این سه تا درم به پذیرایی، نشیمن بزرگ و آشپزخونه باز میشن.

رنگ دیوارا هنوز اون کرمی قدیمه. همه توی پذیرایی ان انگار چون صدای همهمه زیاده. شاید فقط خانما توی آشپزخونه باشن به عادت همیشگی. زن مستقیم بطرف در پذیرایی می ره. اول سرکی توی آشپزخونه میکشم. اشتباه می کردم. هیچ کس اونجا نیست. با مکث و پاهای لرزون میرم سمت پذیرایی. از همون بیرونم میتونم ببینم که همه هستن. همه خونواده آذرپناه و اقوام نزدیکی که با باباحاجی، رفت و آمد صمیمانه ای داشتن. مثل خان بیک و حتی دخترش گلوریا!

سوسن که نزدیک دره، اولین کسیه که متوجه من میشه. اونم بزرگ شده. روسریشو حالت لبنانی بسته، مانتو و شلوار بلند و گشادی تنشه. انگاری اون سوسنی که دوست داشت آخرین مد سالو بپوشه رفته و یه دختر باب

میل مامان حاجی جاشو گرفته! سینی خالی لیوان دستش، با دیدن من چپه میشه و تعدادی از لیوانا با برخورد بهم میشکنه. همه سرها به طرف ما برمی‌گرده.

چشمای همه گرد شده روی صورت منه. هیچ کس باور نمیکنه من اونجا و درست روبروشون باشم. منم باور نمی‌کنم. زور میزنم و بزحمت زبون خشک شدمو تگون میدم:

«سلام»

و دسته گلو محکم به خودم فشار میدم. حالتای صورتشونو از نظر میگذرونم. عمه ماهی و بامداد ناامیدانه نگام میکنن، عموها و عمه گلی و مامان حاجی با کینه، پسرعمو ها و دخترعموها با تمسخر و باباحاجی...

باباحاجی من با اون صورت تکیده و لاغرش، با غم و ناراحتی زل زده بهم. شبیه کسی که دلخوره. که میخواد بگه: «بی معرفت الان؟ حالا اومدی؟»

اولین واکنش از سمت عمه گلپه که تعجبی هم نداره!

«کی گفته بیای اینجا؟ کی اینو راه داده اینجا؟»

هیچکس حرفی نمیزنه که البته تعجبی هم نداره!

سعی میکنم محکم جواب بدم.

«اومدم دیدن باباحاجی!»

عمه گلی داد میزنه:

«تو بی جا کردی! تو غلط کردی»

دقیقا مئه هفت سال پیش تحقیرم می‌کنه. دقیقا جلوی چشم همه کوچیکم می‌کنه. منو مئه یه شیشه شکسته بی مصرف به دیوار میکوبه و من درست مئه هفت سال پیش تیکه تیکه میشم. بغضمو پس میزنم و دهنمو باز می‌کنم تا چیزی بگم؛ ولی بامداد پیش دستی می‌کنه و با لحنی که معلومه عصبی شده، میگه:

«مامان جان، آیدا فقط اومده باباحاجی رو ببینه»

عمه گلی که انگار روی آتیشش نفت ریخته باشن، رو به بامداد جیغ می‌کشه:

«حاشا به غیرت... حاشا به غیرت بامداد... تو چه مردی هستی که زنت شب عروسی فرار می‌کنه و هنوز پشتشی... تو چه مردی هستی که هنوز زن فاحشتو طلاق ندادی؟ تو اصلا مردی؟»

بعد رو به من می‌کنه و چند قدم جلو میاد و ادامه میده:

«چیز خورش کردی؟ جادو جنبلش کردی که هنوز که هنوزه تا به تو میرسه، یادش می‌ره چه گهی خوردی؟»

اونقدر نزدیکم میاد که احساس میکنم هر آن ممکنه به سمتم حمله کنه و با ناخوناش به صورتم چنگ بندازه. بامداد با قدمای بلندش میاد و از پشت سر عمه گلی رو می‌گیره. اینبار سوسن دهنشو باز می‌کنه:

«چرا گورتو گم نمی‌کنی آیدا... چرا سایه نحستو بر نمی‌داری و یه جایی نمیری که کسی اسمتم نشنوه»

گلوریا و یکی از دخترعمو ها میان جلو درحالیکه مواظبت شیشه خورده تو پاهاشون نره، سعی میکنن مادر و دختر و آروم کنن. عمه گلی میون بازوی بامداد تقلا می‌کنه.

«اینا نسلشون خرابه... اون از مادر خرابش اینم از این یکی که زده رو دست مادرش»

مامانم؟ چرا به مامان مردم میگن خراب؟ چرا به آدم مرده هم رحم نمیکنن؟

عمو حسین با تموم کینه ای که از من داره می‌گه

«خجالت بکش گلی»

«من خجالت بکشم؟ چرا به این نمیگی که هلکو هلك بلند شده اومده اینجا؟ به این دختره بی چشم و رو بگو»

مامان حاجی بدون اینکه از سر جاش بلند بشه منو مخاطب قرار میده:

«اینجا جایی برای تو نیست. از همون راهی که اومدی برو»

چی می‌گفت عمه ماهی که زمان حلاله مشکله؟ چی حل شده؟ اینا که مئه هفت سال پیش به خونم تشنه‌ان! اینا که هنوز چشم دیدن منم ندارن!

صداهای بقیه، توهیناشون، گم شو، گفتناشون، داد و قال کردنشان، چرا تمومش نمیکنن؟

گیج به باباحاجی خیره میشم. ساکت سر جاش نشسته و نگاه غمگینشو کوک زده به من. سکوتش باعث میشه جرات کنم و سمتش برم. باباحاجی منو از خودش نروند. نگفت برم. نگفت اینجا جایی ندارم. به حکم سکوتش جلو میروم در مقابل، جیغای عمه گلی رو به تخممام واگذار میکنم.

به باباحاجی که میرسم، مقابل پاهاش زانو میزنم. سوسنای سفیدو روی پاهاش میذارم و با صدای لرزونی میگم:

«ببین براتون چی آوردم باباحاجی... سوسن سفیده...»

باباحاجی توی سکوت فقط خیره منه. صدای فحش دادنا و نفرین کردن رو از گوشم بیرون می‌کشم و میگم:

«دلم براتون خیلی تنگ شده بود. فقط اومدم ببینمتون که سرپا شدین، سریع میرم... نمی‌خوام ناراحتتون کنم فداتون شم من الهی»

دستشو می‌بوسم. بعد بلند میشم و گونشو می‌بوسم.

«من پیش مرگتون...زود خوب شین!»

یه زمانی شاید می‌ترسیدم جلوی مامان حاجی قربون صدقه‌اش برم، ولی الان دیگه نمی‌ترسم!

کمر که راست می‌کنم یه مردی می‌گه:

«اینجا چه خبره؟ مگه نمیبینی بابا حالش خوب نیست گلی؟ بچه‌ها ترسیدن، گریه و زاریت واسه چیه؟»

برمی‌گردم سمت صدا و باورم نمیشه که اینجاست. خشکم می‌زنه. کی اومده بود؟ پس چرا من خبر نداشتم؟

یه دخترچه ده ساله شاید بیشتر یا کمتر با موهای طلایی میاد و می‌چسبه بهش. بنظر ترسیده و دستاشو دور کمرش حلقه می‌کنه. اونم دختره رو توی بغلش میگیره. دخترچه یه چیزی به یه زبون دیگه بهش می‌گه. دخترشه؟ مات شده به عمه ماهی و طیبه جون و بامداد نگاه میندازم. میدونستن؟ میدونستون هیچی به من نگفته بودن؟

عمه گلی با دیدنش انگار که داغ دلش تازه تر بشه، می‌گه:

«بیا ببین دخترت اومده آتیش بزنه به جیگر ما... نه اینکه کم خون به جیگرمون کرده»

بابا متعجب می‌پرسه:

«دخترم؟»

و یه نگاه به جمعیت میندازه و روی صورت من مکث میکنه؟ داره دنبال من می‌گرده

نمی‌شناسه؟ منو نمی‌شناسه؟ دخترشو نمی‌شناسه؟

عمه گلی بلند می‌خنده و رو به مامان حاجی می‌گه:

«نگفتم این دختره تخم و ترکه یه نفر دیگه‌ست؟ نگفتم؟ اگه مال محمد می‌بود که میشناختش!»

رو به بامداد ادامه میده:

«بیا و بشناس اینارو... معلوم نیست مته مادرش زیر چند نفر رفته!»

می‌میرم... همون لحظه برای بار هزارم می‌میرم.

عمه ماهی از روی مبل بلند میشه و داد می‌زنه:

«خفه شو گلبهار... آیدا از گل پاک تره!»

عمه گلی دست به کمر میشه:

«از گل پاک تر تون اینه؟ وقتی با مهدی که برادر شوهرش بود، خوابیده، با بقیه نمی‌خوابه؟ سوسن بگو که دیگه با کیا بوده؟ بگوا!»

دلم می‌خواد داد بزنم و بگم تهمت زنید. جلوی خودم، تو روی خودم، بهم انگ ج*ندگی زنید. لب باز میکنم ولی صدام در نیامد. و بیرون شده و خراب شده قدم تند می‌کنم. فرار می‌کنم. به هیچ کس نگاهم نمیدازم. از کنار اون به اصطلاح بابا می‌گذرم و می‌شنوم که به دخترش آروم می‌گه:

«صبر کن بابایی الان میریم بیرون... نترس»

بهش میگه بابایی؟

تق!

شونه ام محکم به در پذیرایی میخوره و علاوه بر شونه ام که درد توش میپیچه، صدای بدی هم ایجاد میشه. فشاری که در بهم میاره، باعث میشه، اندازه دو قدم به عقب هول داده بشم. این دقیقا همزمان میشه با صدای زن عمو فتانه:

«ببینید چطور داره فرار می‌کنه»

دیگه نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. همون‌طور که می‌دوم، اشکام روی گونه هام راه می‌گیرن. از خونه بیرون میام. کفشامو نمیپوشم. با کفش پاشنه بلند نمیشه دوید. من نیاز دارم که بدوم. پا برهنه مسیر حیاطو تا در می‌دوم. درو باز میکنم و به اینکه باید کدوم سمت برم؛ حتی فکر نمی‌کنم. فقط می‌دوم. می‌دوم و با صدای بلند گریه میکنم.

من نیاز دارم که بدوم. پا برهنه مسیر حیاطو تا در می‌دوم. درو باز میکنم و به اینکه باید کدوم سمت برم؛ حتی فکر نمی‌کنم. فقط می‌دوم. می‌دوم و با صدای بلند گریه میکنم.

نمی‌دونم کجا میرم. نمی‌دونم کجا می‌خوام برم. نمی‌دونم چی می‌خوام. دلم می‌خواد بمیرم؟ حتی مطمئن نیستم ارزش مردنم داشته باشم. من لیاقت هیچی ندارم. یه آدم بی مصرف که فقط داره اکسیژن اضافی رو به ریه هاش می‌کشه. من هیچی نیستم، هیچی.

بی توجه به آدما و نگاهاشون، بی توجه به پاهام و زخمای ایجاد شده، مسیرمو ادامه میدم. قلبم درد می‌کنه. روحم درد می‌کنه. جسمم درد می‌کنه و پاهام... پاهای بیچاره‌ام تنها قسمت از بدنم هستن که جور همه چیو دارن میکشن! جور قسمتای دیگه بدنمو، مثه مغزم! زمین کم کم خیس میشه، لباسام خیس میشن، صورتم خیس میشه. داره بارون میاد و من یهو پرت میشم توی سیاه چاله. داد می‌زنم. جیغ می‌کشم. هیچ کس صدامو نمیشنوه. چرا بیدار نمیشن؟ بارون شیشه‌های شکسته رو خیس کرده. تاریکه... بیرون نمی‌بینم. نمیتونم فرار

کنم. گیر کردم. من کجام؟ داره صدام میزنه. تکونش میدم. صدام میزنه. گریه می‌کنم. با دستام سرشو میگیرم. بهم میگه:

«برو آیدا»

بعد می‌خوابه. تکونش میدم. حرکت نمیکنه. دستام پر خونه. من هی جیغ می‌کشم. جیغ... جیغ... جیغ... صداس میزنم. اسمش یادم نمیاد. صداس میزنم. اسمش یادم نمیاد. خودمو جلو میکشم. رعد و برق میزنه. همه جا روشن میشه. من میبینمشون. توی خون غرقن. جیغ می‌کشم. جیغ... جیغ... جیغ... یکی صدام میزنه. یه نفر اینجاست. صداس از دور میاد. انگار من ته چاه باشم و اون، از بالا داره اسممو داد می‌زنه. یه نفر که صداس خیلی آشناست ولی یادم نمیاد. اسمش چیه؟

«آیدا... آیدا... چشمتو باز کن»

جیغ می‌کشم و میگم:

«نمیتونم... نمیتونم... اینجا پر خونه... من میترسم»

یه دست گرمو روی گونه هام حس می‌کنم. انگار از اون ور کره زمین دراز شده و بخاطر من تا اینور کره زمین اومده باشه!

«چشمتو باز کن... منم بامداد... چشمتو باز کن آیدای من»

بامداد؟ بامداد توی سیاه چاله چیکار می‌کنه؟

صداس مته زمزمه گوشمو پر می‌کنه و همه اون ناله ها رو مته بارون می‌شوره:

«آیدا؟... آیدای من... نگام کن»

بامداد! واقعا بامداد! فقط بامداد که آیدا رو اینجوری تلفظ می‌کنه. فقط بامداد که روی "دا"ی آخر آیدا تاکید می‌کنه و اونو می‌کشه. یه جوری که انگار آیدا، فقط یه اسم نباشه! آیدا، شعر باشه. آیدا، روح داشته باشه. آیدا، عشق باشه. آیدا، همه هستی باشه، زندگی باشه!

چشمامو باز میکنم و با صورت بارون خورده و نگران بامداد مواجه میشم. اونم اینجا ست. با من... توی سیاه چاله!

به بازوش چنگ میزنم و میگم:

«همه جا پر خونه... صداشون بزن تا بیدار شن!»

بامداد دستمو می‌گیره تا بلندم کنه؛ ولی پشش می‌زنم و داد می‌کشم:

«بگو بیدار شن... من می ترسم»

بامداد نگران سعی می کنه بلندم کنه:

«باشه عزیزم، بیا بریم ما، بعدش...»

حرفشو قطع میکنم.

«نه تو باید اونارو بیدارشون کنی... من نمیتونم»

بامداد مستأصل لب میزنه:

«تو همرام بیا من بعدش اونارو بیدار می کنم، باشه؟.. بیا آیدا... بیا عزیزدلم»

مته بچه ها می پرسم:

«قول میدی؟»

«آره جانم... آره جان دلم»

کمکم می کنه تا بلند شم. نگاهش میفته به پاهام. دلسوزانه و غمگین چشمای خوشرنگشو، تا روی صورتم بالا می کشه و آروم زمزمه می کنه:

«متاسفم»

چرا فکر میکنم صداس لرزید؟ صدای بامداد من هیچ وقت نمی لرزه که. دستشو می بره پایین زانو هامو یه دست دیگشم پشت گردنمو بلندم می کنه. تو بغلش که فرو میرم، چیزی منو از اون سیاه چاله بیرون می کشه. توی یه کوچه ام، یه عالمه آدم دور و برم ایستادن. قیافه هاشون وحشت زده و متعجب. من روی هوا و میون دستای بامدادم!... توی خوابم نمی دیدم که بامداد منو جلوی یه بقیه و توی یه محله غریبه، تو آغوش بگیره. اصلا تو خوابم نمی دیدم که یه روزی برسه که بامداد منو اینجوری بغل کنه! به طرف ماشینش حرکت می کنیم. یه نفر از بین جمعیت میاد و در جلو رو باز می کنه. خم میشه و منو آروم می ذاره صندلی جلو. بدنش رو که ازم فاصله می ده، یقه کتتشو میگیرم و نمیذارم که جدا شه. ترسیده لب می زنم:

«تو بری... باز میفتم توی سیاه چاله... نرو... بغلم کن!»

همون طور خم شده پیشونیمو میبوسه و می گه:

«لان میام عزیزم... صبر کن»

درو می‌بنده و ماشینو دور می‌زنه وُ میاد پشت فرمون میشینه. من گیج تر از قبل میشم. گیج تر از اون که حتی بتونم اتفاقی مئه، لبای گرم و نرم و مرطوبی که پیشونیمو داغ کردنو، توی ذهنم تحلیل کنم. میذارمش تا بعداً سر فرصت بفهمم چی شد!

از کوچه که بیرون میریم، بازوم آروم کشیده میشه و من توی بغل بامداد فرو میرم. موجی از امنیت و گرما به روحم نفوذ می‌کنه. چشمامو می‌بندم؛ ولی مغزم هنوز آشفته ست. پر از صحنه های دلخراشی که مئه اسید پاشیده شده توی مغزم.

پلکامو می‌بندم. اگرچه بخاطر کنسول وسط کمی پهلوم اذیت میشه ولی اصلاً مهم نیست. من در امن ترین جای جهانم. میون دست بامداد... توی آغوش بامداد! من دارم بوی عطر چیرمنشو نفس میکشم و چه اهمیتی داره که اکسیژن دیگه به ریه هام نرسه!

بعد صدای آهنگی فضای ماشینو پر می‌کنه. موسیقی و بعد از اون صدای بامداد پخش میشه. یه دکلمه ست از شبانه (دوستش میدارم...) شاملو!

صدای آهنگی فضای ماشینو پر می‌کنه.

موسیقی و بعد از اون صدای بامداد پخش میشه. یه دکلمه ست از شبانه (دوستش میدارم...) شاملو!

صدای بامداده که داره یکی از زیباترین اشعار شاملو رو می‌خونه. گوش میدم به شعر و صدای بامداد:

-دوستش می‌دارم

چرا که می‌شناسمش

به دوستی و یگانگی

شهر

همه بیگانگی و عداوت است

هنگامی که دستان مهربانش را به دست می‌گیرم

تنهایی غم‌انگیزش را درمی‌یابم

اندوهش

غروبی دلگیر است

در غربت و تنهایی

همچنان که شادی‌اش

طلوع همه آفتاب‌هاست
و صبحانه
و نان گرم
و پنجره‌ای
که صبحگاهان
به هوای پاک
گشوده می‌شود
و طراوت شمعدانی‌ها
در پاشویه‌ی حوض
چشمه‌ای
پروانه‌ای و گلی کوچک
از شادی
سرشارش می‌کند
و یأسی معصومانه
از اندوهی
گرانبارش:
اینکه بامداد او دیری‌ست
تا شعری نسروده‌اس
چندان که بگویم
امشب شعری خواهم نوشت
با لبانی متبسم به خوابی آرام فرو می‌رود
چنان چون سنگی
که به دریاچه‌ای

و بودا
که به نیروانا
و در این هنگام
دخترکی خردسال را ماند
که عروسک محبوبش را
تنگ در آغوش گرفته باشد
اگر بگویم که سعادت
حادثه‌ایست
بر اساس اشتباهی
اندوه
سراپایش را در بر می‌گیرد
چنان چون دریاچه‌ای
که سنگی را
و نیروانا
که بودا را
چرا که سعادت را
جز در قلمرو عشق باز نشناخته است
عشقی که
بجز تفاهمی آشکار
نیست.
بر چهره‌ی زندگانی من
که بر آن
هر شیار

از اندوهی جانکاه حکایتی می‌کند

آیدا

لبخند آمرزشی‌ست

نخست

دیرزمانی در او نگریستم

چندان که چون نظر از وی بازگرفتم

در پیرامون من

همه چیزی

به هیأت او درآمده بود

آنگاه دانستم که مرا دیگر

از او

گریز نیست

چشم که باز می‌کنم، بامداد رو میبینم که دوباره قصد داره بغلم کنه. بدون تعارفو خجالت دستامو دور گردنش حلقه میکنم و اونم منو بالا می‌کشه. نگاهی به دور و برم میندازم. اینجا خونه عمه ماهی نیست! اینجا...

«محکم بگیر منو»

دستمو دور گردن بامداد محکم می‌کنم و سرمو توی گردنش فرو می‌برم. خم میشه و در خوشو باز می‌کنه. نگاهمو بالا نیارم. از وضعیتم راضی‌ام. متوجه میشم مسیری رو مستقیم می‌ره. راهروی خوشه. بعد به چپ، یه دری رو بازه می‌کنه و از پله‌ها بالا می‌ره. من هفت سال پیش اینجا اومدم. من قرار بود اینجا...

بیشتر خودمو به بامداد فشار میدم. پله‌ها که تموم میشه به سمت راست می‌چرخه و در اتافی رو باز می‌کنه. چند قدم جلو می‌ره، خم میشه. احساس میکنم میخواد منو پایین بذاره. صورتمو از گردنش فاصله میدم. متوجه میشم که میخواد منو بذاره روی تخت که دستمو سفتتر دور گردنش حلقه میکنم میگم:

«روی تخت نه، کثیف میشه رو تختیت»

«ایرادی نداره»

بیشتر اصرار می‌کنم و بامداد مسیرشو عوض می‌کنه. منو می‌ذاره روی میز تحریر و میگه:

«اینجا خوبه؟»

سری تکون میدم و روی میز کمی جابجا میشم. شال و پانچومو در میاره. دوست داشتم بگم:

«خودم میتونم دربیارم»

ولی نگفتم. دلم میخواست اینکارو برام بکنه. دلم میخواست حالا که این توجه عجیبش که جنسش با هفت سال پیش فرق کرده و نسیم شده رو بیشتر داشته باشم! ادامه دار داشته باشم!

«لان برمی‌گردم»

اینو میگه و از اتاق خارج میشه. منم فرصت اینو پیدا میکنم تا نگاه دقیق تری به اتاقش بندازم.

تخت دونفره وسط اتاقه و دو طرفش پاتختی گذاشته شده. روبروی تخت، یه کتابخونه پر از کتاب و سمت چپ یه پنجره ست. دقیقاً چسبیده به پنجره یه میز تحریر بزرگ به رنگ آبی لجنیه که من روش نشستم. به موازات میز کمد و دراور قرار داره. دیوارا رنگ ارکیده سیره و پرده ها یک درجه روشنترست رو تختی بنفشه و دیوار پشت تخت به رنگ آبی لجنی. می‌دونم بامداد رنگ بنفشو خیلی دوست داره، برای همین توی اتاق خواب طیف رنگ بنفش رو بیشتر میشه دید.

همه چی دقیقاً همونجوره که قبلاً بوده. اینجا هم مثل خونه باغ هیچ تغییری نکرده. متوجه قاب روی میز میشم. از این زاویه ای که من هستم نمیتونم ببینم. دستمو جلو میبرم که برش دارم؛ ولی بامداد سر می‌رسه. فوراً دستمو عقب می‌کشم.

می‌ره سمت دراور و کشوی اولو باز میکنه. در کمال تعجب از توش یه ست شورت و سوتین در میاره. دلم پیچ میخوره! مال زنیه که باهاش زندگی می‌کنه؟ با یه زن زندگی میکنه؟ یا...؟ دوباره سوزنای حسادت فرو میرن توی قلبم. درد داره. خیلی هم درد داره. بعد خم میشه و از کشوی سوم یه پیراهن آستین بلند دکمه دار زرد رنگ بیرون میاره. کم مونده از حسودیم جیغ بکشم! اون عفریته لباساشو گذاشته توی خونه بامداد؟ توی خونه بامداد من؟ لابد منم باید بیوشمشون؟! دست به سینه میشم و با حرص میگم:

«من لباسای یه زن دیگه رو نمیپوشم.»

بعد دست نزدیکمو دراز میکنم به شورت و سوتین اشاره میکنم. ادامه میدم:

«اصلاً بهداشتی نیست که لباس زیر یه نفر دیگه رو استفاده کرد!»

عمداً از کلمه شورت استفاده نمی‌کنم. شاید مثل نقل و نبات فحش بدم، ولی این دلیل نمیشه که بتونم جلوی یه مرد از کلمه شورت استفاده کنم، بدون خجالت. هر دختری یه ذره حیارو داره. منم دارم متاسفانه یا خوشبختانه!

بامداد نگاهی به ست سفید توی دستش میندازه. همون طور که بهم نزدیک میشه و چشمای خوشرنگشو بهم دوخته، با بی تفاوتی می‌گه:

«لباس زیر یه خانم دیگه نیست. مال خودته!»

مال من؟ من کی...

به پیراهن زرد نگاه می‌کنم. راست می‌گفت. مال خودمن! اون پیراهنو تقریباً میشه گفت یادمه، خود بامداد برام خریده بود. همه اینا مال زمانیه که لباسامو آورده بودم به خونه بامداد... چند روز قبل از...

لباسارو کنارم می‌ذاره. میادو بین پاهام می‌ایسته. تقریباً چسبیده بهم. بعد به کمرم نگاه میندازه. انگار دنبال چیزی میگرده! دکمه بغل دامنمو پیدا میکنه. دکمه رو باز می‌کنه و زیپو پایین میکشه. خشکم میزنه! داره چیکار می‌کنه؟ دستامو میگیره و دور شونش می‌ذاره. شوکه میشم. میخواد چیکار کنه؟

«خودتو بکش بالا»

چی؟ چرا؟

دستامو پایین میارم می‌پرسم:

«چرا؟»

همون طور بی تفاوت جواب میده:

«میخوام لباستو دربیارم!»

جان؟ چی گفت؟ چرا نمی‌فهمم چی شده؟

آب دهنمو قورت میدم. الان میخواد لباسای منو دربیاره؟ بامداد؟ بامدادی که وقتی بچه بودم، اجازه پوشیدن تاپ جلوشو نداشتم، چون بهم اخم می‌کرد! حالا چی شده؟ چی عوض شده؟

آب دهنمو قورت میدم. الان میخواد لباسای منو دربیاره؟ بامداد؟ بامدادی که وقتی بچه بودم، اجازه پوشیدن تاپ جلوشو نداشتم، چون بهم اخم می‌کرد! حالا چی شده؟ چی عوض شده؟ ترسیدم؟ نگرانم؟ متعجبم؟ نمی‌دونم... یه چیزی درهم و مخلوط از همه این حس‌ها!

باید بگم خودم میتونم. باید بگم، نمی‌خواد. فقط باید اون زبون سی و شیش متریمو بکار بندازم. قلبم از استرس روی دور تند میزنه. آروم من من میکنم:

«می... میتونم ل..لباسامو عوض کن.. کنم، آقا»

«نمیتونی روی پاهات وایستی... زخمی ان..»

پلکامو روی هم فشار میدم، که جمله بعدیش بیشتر باعث میشه خجالت بکشم.

«نگاه نمیکنم!»

دوباره دستامو می‌ذاره روی شونش. لب به دندون می‌گیرم و کاری که خواسته بودو انجام میدم. دستاش دو طرف پهلوهام قرار میگیره. دو تو شستشو می‌بره داخل بندای شورتمو، دامنو شرتو با هم تا روی رونام، پایین می‌کشه. بلافاصله باسن برهنه مبارکمو روی میز سرد میذارم. کمی پاهامو رو به بالا خم می‌کنم تا چیزی احیانا ازم دیده نشه. خودمم دستم می‌ره روی دامن و شورتم تا از پام دریارم. سرمو بالا نمی‌گیرم تا بینم نگاه بامداد کجاست. ولی متوجه میشم دستشو سمت شورت تمیزم دراز کرده. یه لحظه به ذهنم خطور می‌کنه لباسایی که هفت سال پیش اینجا آوردم و این همه سال توی کشو بودن قطعاً روشن هم خاک نشسته و هم بوی موندگی گرفته. توی موقعیت بدی یادم میفته. دقیقاً وقتی که لختم.

تف بهت آیدا! جای خجالت کشیدن دهنتمو باز کن، ج*نده پولی. دلم میخواد گریه کنم. دلم میخواد زار بزnm. شورتمو از بین پاهام رد می‌کنه. به زانو هام نرسیده چون پاهام بالاست. مجبور میشم خودمو دوباره بالا بکشم. زمانی که می‌خوام این کارو بکنم میبینمش که نگاهش به بیرون از پنجره ست! بمیرم برای نگاه نکردنش یا زوده هنوز؟

به محض پوشیدن شورت نفس عمیقی میکشم. اون خاک و اون کهنگی شورت یعنی یه عفونت ک(..). ریه دیگه! گندش بزnm!

سوتینو که برمیداره، قشنگ یه آه از فیها خالدونم بلند میشه. این یکیو دیگه نمیتونه نگاه نکنه! فاک، فاک، فاک... ولی در کمال حیرت، سوتینو میده دستمو می‌پرسه:

«میتونی بقیشو خودت انجام بدی؟»

از خدا خواسته سوتینو میگیرمو سرمو تگون میدم. بامداد به طرف کمد می‌ره و درشو باز می‌کنه. لعنتی نمی‌خواد بره بیرون؟ متوجه میشم داره لباس عوض می‌کنه. مطمئن نیستم بامداد جدید، بعد از پوشیدن لباس از اتاق بره بیرون یا نه برای همین با سرعت پیراهن مشکیو سوتینمو در میارم. اونقدر سعی میکنم سریع باشم که تقریباً کندتر عمل میکنم! سوتین سفیدو جلوی بینیم می‌برم. بوی خوبی میده. بوی رایحه اسطخودوس! مته بویی که لباسام میده بعد از شسته شدنشون! همون رایحه مایع لباسشویی نیست که طویه جون ازش استفاده میکرد؟! فوراً پیراهن زردو هم بو میکنم. اونم همین بو رو میده. انگار که همین امروز شسته شده باشن، یا دیروز... فاک! بامداد لباسای منو می‌شوره؟ الان چه چیز کوفتی داره اتفاق می‌افته؟

حرکتی از گوشه چشم می‌بینم. بامداد داره شلوارشو عوض میکنه و من لخت، اونم وسط اتاقش، روی میز تحریرش، مته یه احمق، دارم به شسته شدن لباسام فکر میکنم!

سریع دست بکار میشم. سگکای سوتینو می بندم. سوتینو میچرخونم. بندارو از دستام بالا میکشم و میرم سراغ پیراهن. از پایین دکمه ها رو شروع میکنم بستن. لعنت به این دکمه های ریز که از بین انگشتام لیز میخورن. بامداد در کمدشو می بندم و من هنوز اندر خم یک دکمه ام! میاد سمتم. سریع قوز میکنم. میاد مقابلم، با فاصله می ایسته و دستش که روی اولین دکمه از بالا میشینه دستور میده:

«قوز نکن»

کرمو بی اراده صاف می کنم. سینه های بزرگ لعنتی مسخرم به پشت دستش میخوره. داغ میشم. به خودم میگم:

«کیر تو شانست آیدا.. کیر!»

من سرخ و سفید میشم و به بامداد که با طمانینه و آروم کارشو می کنه نگاه میندازم. کاش منم اندازه اون میتونستم اینقدر ریلکس باشم.

بستن دکمه هامو که تموم میکنه، لباسای کثیفمو برمیداره و میپرسه:

«ناهار خوردی آیدا جان؟»

«نه»

«چی سفارش بدم؟»

«الان میل ندارم... ولی اگه تو..»

حرفمو قطع می کنه:

«هروقت گرسنه ات شد، بهم بگو»

از اتاق خارج میشه و من بالاخره نفس میکشم. اونقدر حس هام پیچ در پیچ شده که فاز و نول قاطی میکنم. قلبم هنوزم به شدت میزنه. اگه فکر میکردم حالا مغزم آروم گرفته باید بگم، سخت در اشتباهم. چرخ دنده های مغزم بیشتر از قبل قاطی کردن و من گیج و ویچ تر از یه ساعت قبلم حتی!

باز اسکارلت اوهارو میشم و اتفاقات توی اتاق خوابو میدارم واسه فردا تا بهشون فکر کنم*. الان واقعا مغزم کشش نداره.

میرم سراغ قاب عکس روی میز. برش میدارم و... پشمام بابا... پشمام

کم مونده با دیدن این یکی قشنگ غش کنم. عکس منه! عکس من روی میز بامداد چه غلطی می کنه؟ اینجا چه خبره؟ چرا هر لحظه که می خوام فکرای کوفتیمو کنار بذارم یه چیز جدید بهش اضافه میشه؟

فکر میکنم کدوم عکسمه! پشتم پر از درخته. نیشم بازه و موهام بخاطر باد روی صورتم ریخته شده. احتمالا مال شونزده یا هیفده سالگی‌مه! کدوم عکسه؟ کی گرفتمش؟

صدای بسته شدن دری رو می‌شنوم. قابو سرجاش میذارمو فکر میکنم، عکس مال چه زمانیه دقیقا! بامداد برمیگرده و من سرمو پایین میندازم. هنوزم از اتفاقی که افتاد، خجالت زده‌ام. یه جورایی هم میشه گفت منتظرم تا توییخم کنه بخاطر رفتن به خونه باغ...

با یادآوری خونه باغ، دلم پر میشه از درد، از زخمای چرک بسته ای که بعد هفت سال سر باز میکنن! با توهینا و تهمتای عمه گلی و با دیدن...

چطور دلش اومده برگرده ایرانو یه سراغ از من نگیره؟ چطور تونسته اینکارو با من بکنه؟ منی که یه زمانی کلی کتاب آموزش زبان خریدم تا بتونم زبان یونانی* یاد بگیرم، تا وقتی اومد دنبالمو منو با خودش برد، جلوی زنش کم نیارم. که بهم افتخار کنه.

من هیچ وقت منتظر برگشتش نبودم. ولی بعد از اینکه از خونه باغ بیرون انداخته شدم، مدام منتظر بودم بیاد دنبالم. با خودم میگفتم، حالا که هیچ کس نیست تا ازم مراقبت کنه، بابای واقعیم میاد. ولی نیومد. زنگم نزد. درست مته تموم سالهای قبلش. اون منو نخواست و حالا به چشم خودم دیدم. با گوشت و پوست و استخون لمسش کردم و این خیلی دردناک تره. توی تمام این سالها یه شک و دودلی همراهم بود. دودلی بین خواسته شدن و نشدن و امروز فهمیدم هیچ وقت خواسته نشدم. هیچ فعلا نتوستنی وجود نداشت. همش درباره فعل کوفتی خواستن بود...

دو تا انگشت زیر چونم میشینه و سرم بالا میاد.

«داری به چی فکر می‌کنی؟»

فقط نگاهش می‌کنم. یه نگاه پر از غم. میگه:

«بهش فکر نکن»

لب می‌زنم:

«نمیشه!»

بغض میکنم. چشمم تر میشه. پرده اشک مقابل چشمم بافته میشه و بامداد تارا!

«گریه نکن»

اولین قطره اشکم میچکه.

سرمو بغل می‌کنه و به سینه اش می‌چسبونه. من توی بدترین روز زندگیم چقدر خوشبختم! من امروز چقدر بامدادو دارم. چقدر آغوششو دارم. چقدر محبتشو دارم. چقدر توجهشو دارم. لعنتی من چقدر از دو ساعت قبل خوشبخت شدمو نفهمیدم! نمیخوام بهشون فکر کنم. نمیخوام به اون مرد فکر کنم. من الان خوشبختم. دلم میخواد به خوشبختیم فکر کنم. ولی دلم میخواد بیشتر گریه کنم. وقتی گریه میکنم، برخلاف گذشته، افتخار آغوش بامداد نصیبم میشه. پس مته بچه های لوس و عقده ای به گریه کردن ادامه میدم!

نمیخوام بهشون فکر کنم. نمیخوام به اون مرد فکر کنم. من الان خوشبختم. دلم میخواد به خوشبختیم فکر کنم. ولی دلم میخواد بیشتر گریه کنم. وقتی گریه میکنم، برخلاف گذشته، افتخار آغوش بامداد نصیبم میشه. پس مته بچه های لوس و عقده ای به گریه کردن ادامه میدم!

نمیدونم چقدر میگذره، اونقدری هست که اشکا و هق زندام تموم شده؛ ولی سرم هنوز از سینه بامداد جدا نشده. اونقدر آرومم و آرامش دارم که به زمان التماس میکنم توی این لحظه بایسته. بایسته تا من سال ها از چیزی که ازش محروم شدم تغذیه کنم. روح بیمار و زخمیم به این آغوش نیاز داره؛ ولی خب زمان بی رحمه. میگذره و بعد از چند دقیقه بامداد دستاشو از روی سر و کمرم برمیداره و فاصله میگیره.

بدون حرف میره و بعد از مدت کوتاهی با یه ظرف پلاستیکی کوچیک و دستمال تمیز برمی‌گرده. صندلی پشت میز رو کنار میکشه و رو به روی من قرار میده. ظرف پلاستیکی و دستمال رو روی زمین کنار صندلی میذاره. روی صندلی می‌شینه و مچ پای منو میگیره. با چشمای گرد شده به کاری که میکنه زل میزنم. پامو دقیقاً روی رون پاش می‌ذاره دستمال رو خیس میکنه و آبشو میچلونه. پامو میگیره بالا و شروع میکنه به تمیز کردن پاهای خاکی و زخمیم. از خوشی دسته دسته قاصدک از دشت گلای قاصدکم به هوا پرواز می‌کنه. الان دیگه می‌تونم براش بمیرم یا بازم زوده هنوز؟!

پاهامو که تمیز میکنه. بعد به جعبه کمک های اولیه اشاره می‌کنه و از من میخواد تا دستش بدم. کف پای راستم با شیشه، عمیق بریده. به جز اون بقیه زخم‌ها سطحیه. با این حال سوزششون خیلی زیاده. پای راستم رو باند پیچی میکنه و روی بقیه زخم‌ها که نیاز دارن، چسب میزنه.

تمام این مدت من فقط به صورت آرومش خیره‌ام. فقط لحظه‌هایی که من آخ، می‌گفتم یه نگاه بهم انداخت یا یه جمله کوتاه مثل «الان تموم میشه» به زبون می‌آورد. کارش که تموم میشه ظرف پلاستیکی و جعبه کمک های اولیه رو برمیداره و با خودش به بیرون از اتاق می‌بره. وقتی برمی‌گرده همونجا توی چهار چوب در ازم می‌پرسه:

«میخوای برمت توی هال، تلویزیون ببینی؟»

سوال شو با سوال جواب میدم:

«توام میای؟!»

«من یکم کار دارم... اونا رو انجام بدم بعدش وقتم آزاده»

دلم نمیخواه برم و تنها تلویزیون نگاه کنم دلم می خواد پیش با مداد همینجا توی اتاقم بمونم. به خاطر همین میگم:

«نه تلویزیون دوست ندارم، می خوام همینجا بمونم»

میدونم جمله‌ام یکم بچه گانه و لوس به نظر می‌رسید، ولی واقعیت اینه که توی اون لحظه من واقعا یه بچه لوس شده بودم.

بامداد سری تکون میده و میاد جلو.

«بزارمت روی تخت؟»

یه نگاه به میز کار بامداد میندازم و یه نگاه به تخت. بازم ترجیحم اینه که بامداد رو از رو به رو ببینم تا از پشت سر. به خاطر همین میگم:

«نه همینجا خوبه»

جای صندلی رو عوض میکنه و میاد پشت میز میشینه. فاصلمون شاید چیزی حدود ده سانت باشه. لپ تاپش رو باز میکنه و شروع میکنه چیزی رو تایپ کردن. دستامو عقب میبرم و روی میز به عنوان تکیه گاه می‌ذارم. سرمو کج می‌کنم و به شونم تکیه میدم. اینجوری خیلی راحت تر می‌تونم بامدادو نگاه کنم. عینک زده و قیافش جدی تر از هر وقت دیگه ایه.

پاهای آویزونمو تکون میدمو با لذت به منظره ای که جلوی چشمامه، خیره میشم.

یهو کف دست بامداد میشینه روی رون برهنه‌ام. خشکم میزنه. قلبم تند تند میزنه. نفسم با هیجان بیرون میاد.

یه نگاه به دست بامداد و بعد از اون یه نگاه به صورتش که همچنان جدی به صفحه لپ تاپ خیره ست، میندازم.

الان چی شد؟ چرا کف دستش روی رون لخت منه؟ چرا پوستم زیر دستش داره آتیش می‌گیره؟ لابد بعدش باید پماد واسه تاوای پوستم بزنه، بس که آتیشش زیاده!

با قلبی که داره از جا کنده میشه تکون نمی‌خورم. حتی جرأت نمی‌کنم دستمو بالا بیارم و روی قفسه سینه بزارم تا یکم قلبمو دلداری بدم. چند ثانیه بعد دستشو آروم برمیداره و روی میز کنار پام می‌زاره؛ اما من مثل یه مجسمه همچنان خشکم زده و به اتفاقی که چند دقیقه پیش افتاده، فکر می‌کنم. دقیقه‌ها که می‌گذرن

حال منم کم کم جا میاد. خورشید میتابه روی تنم و یخم باز میشه. دستامو که تکیه گاه تکیه گاه کرده بودم، از روی میز بر میدارم. به این فکر می‌کنم که چرا بامداد این کارو کرد. شاید برای آدمای دیگه مهم نباشه، شاید الان بنظرشون اتفاق خاصی نیفتاد؛ ولی برای منی که بامداد رو میشناسم میدونم این یه اتفاق ساده نیست. توی ذهنم جستجو می‌کنم که چه عاملی باعث شده بامداد دستشو بزاره روی پام که...

یه چیزی ذهنم رو روشن میکنه. قدیما هم این حساسیتو داشت. ولی اون موقع ها فقط بهم اشاره میکرد و دستور میداد:

«نکن!»

منم دیگه پاهامو تگون نمی‌دادم.

با بدجنسی دوباره شروع میکنم پاهامو تگون میدم؛ ولی این بار با شدت بیشتری. دست بامداد که روی میز قرار داره دوباره میادو روی رونم می‌شینه.

دستش این بار مدت بیشتری پوستمو لمس میکنه. این دفعه زودتر به خودم میام. پایی که دست بامداد روشه، از قسمت زانوم، آروم شروع میکنم، تگون دادنش. منتظر واکنششم. منتظرم مثل گذشته رفتار کنه. ولی انگاری هیچ خبری از اون بامداد نیست!

انگشتای دستش نوازش وار از روی رون پام حرکت میکنن. آروم... آروم... آروم... آروم... میان پایین. درست روی مچ پام توقف میکنن. تمام اون قسمتی که پوستم توسط انگشت‌های بامداد، لمس شدن، آتیش میگیرن. انگشتاش دور مچم حلقه میشه. پامو سمت خودش می‌کشه و روی رون خودش میذاره.

شیطنتم کم نمیشه. کوتاه نمیام. پای دیگمو تگون میدم که دقیقاً این یکپو هم میگیره و میذاره روی رونش. هیجان زده ام. سال ها بود که این حسو تجربه نکرده بودم. سال ها بود که شیطنت کردنو کنار گذاشته بودم. کودک درونمو توی دلم خفه کرده بودمو مته یه زامبی زندگی می‌کردم. حالا و با وجود بامداد انگاری دختر بچه درونم نفس گرفته، داره سعی می‌کنه خودش رو نشون بده. همون طور که به بامداد خیره هستم، متوجه حرکت آروم انگشتاش روی ساق پاهام میشم. نمی‌دونم خودش متوجه هست یا نه. نمی‌دونم حرکت انگشتاش ارادی یا غیر ارادیه، ولی بامداد... بامداد الوند داره نوازشم می‌کنه و این خیلی قشنگه. گرمابخشه، درست مثل آغوشش.

صدای شکمم که بلند میشه، با خجالت دستمو روش میذارم. بامداد بدون اینکه چیزی بگه، گوشیشو برمیداره و بعد از چند لحظه میگیره سمت منو می‌گه:

«برای جفتمون سفارش بده»

وارد صفحه اسنپ فود شده. یه نگاه به لیست فست فودیا و رستورانها میندازم. امتیازاتشونو نگاه میکنم از اونجایی که عشق فست فودم، سراغ پیتزاها میرم. برای خودم یونانی و برای بامداد رست بیف با دو تا قوطی پپسی سفارش میدم. می‌دونم که بامداد از سوسیس و کالباس توی پیتزا بدش میاد؛ برای همین نیازی نبود که ازش بپرسم.

انگشتای بامداد دیگه نوازش وار روی پوستم نمیرقصن. پوکر فیس پاهامو تگون ریزی میدم. امیدوارم متوجه بشه که چی می‌خوام...

و بله می‌فهمه! دوباره مشغول نوازشم میشه. منم خر ذوق میشمو کیف میکنم.

بیست و پنج دقیقه بعد، گوشیش زنگ میخوره. سفارش غذامون رسیده. پاهامو برمیدارم و بامداد بلند میشه و می‌پرسه:

«اینجا میخوری یا بریم پایین؟»

«تو هنوز کار داری؟»

سرشو تگون میده. میگم:

«پس همینجا بخوریم»

از اتاق خارج میشه و دفعه بعد با جعبه پیتزاها و دوتا قوطی پپسی و سس که روی جعبه گذاشته شده، برمی‌گرده. روی میز چهار زانو میشم و با ولع چشم دوختم به بامداد تا پیتزامو بده. جعبه رو می‌گیرم و روی پاهام میزارم. میدونم که چشمای بامداد سمت وسط پاهام کشیده نمیشه ولی اینم باید در نظر بگیرم که بهتره پشمامو یه جوری قایم کنم حتی اگه بامداد نگاه نکنه.

پیتزامو کامل میخورم. شکمم سنگین شده و بی‌خوابی شب گذشته هر دو دلیل میشه که خوابم بگیره. به شیشه پنجره پشت سرم تکیه میدم و چشمامو میندوم. گوشی بامداد زنگ میخوره. پلکامو از هم باز می‌کنم. گوشی بامداد زنگ میخوره. پلکامو از هم باز می‌کنم.

بامداد از روی صندلی بلند میشه تا از اتاق بیرون بره. و من فقط جمله‌های «سلام مادر جان... بله آیدا پیش منه... نه خونه منیم...» رو می‌شنوم. اینقدر احساس خستگی می‌کنم که حتی حوصله فضولی کردنم ندارم. دوباره پلکامو روی هم میزارم که چند دقیقه بعد با دستهای بامداد که زیر زانو ها و پشت گردنم نشسته از هم بازشون میکنم.

بلندم می‌کنه و منو روی تخت میذاره. می‌پرسم:

«عمه ماهی چی گفت؟»

در حالیکه ملحفه رو تا روی سینم بالا میاره جواب میده

«گفت تا چند ساعت دیگه میره خونه... هر وقت خواست بره تو رو ببرم»

آوای اوهومی از بین لب هام بیرون میاد. دلم نمیخواد از پیش بامداد برم. ولی اونقدر خسته هستم که جای فکر کردن و غصه خوردن رو هم ندارم. من غرق شدم میون بوی چیرمن و آغوش بامداد. چشمامو میبندم و به عمیق ترین و قشنگ ترین خواب زندگیم فرو میرم.

چشمامو باز می کنم. همه جا تاریکه. هنوز گیج خوابم. چشام که به تاریکی عادت می کنه، متوجه میشم توی اتاق خودم نیستم. نمیدونم اینجا کجاست. یادم نمیاد کی اینجا آمدم. میترسم. فکر می کنم کابوس همیشگیم تو واقعیت اومده سراغم. فوراً نیم خیز میشم. پاهامو از تخت آویزون می کنم. می خوام وایستم که درد و سوزش توی پاهام میپیچه. درد پاهام باعث میشه یادم بیاد کجام. آباژور روی پاتختی رو روشن می کنم. هراسون به سراتاسر اتاق نیمه روشن زل میزنم. بامداد نیست. نمیفهمم چرا ولی ترس توی دلم چند برابر میشه. حس همون بچه ای رو دارم که با مامانش رفته بازار و دقیقاً وسط شلوغی گم شده. من بارها توی شلوغی گم شدم. من از گم شدن توی شلوغی میترسم.

ترسیده و دلواپس از جام بلند میشم. پاهام درد میکنه ولی مهم نیست. با صدای گرفته اسم بامدادو صدا میزنم. جوابی نمیاد. دوباره صداش میزنم بازم جوابی نمیاد. لنگ می زنم و از اتاق خارج میشم. هر لحظه ترسم بیشتر میشه. رو تنم عرق میشینه. سه تا پله رو با بدبختی پایین میام که روی پله چهارم پای راستم تیر میکشه. مستاصل، ترسیده و ناامید با صدای بلند جیغ میکشم:

«بامداد»

روی پله ولو میشم. اشک گونه هامو خیس میکنه. زار میزنم، که صدای گرفته و نگران بامدادو می شنوم:

«چی شده آیدا؟»

توی اون تاریک و روشنم میتونم استرس رو روی صورت خواب آلودش ببینم. مته بچه ها دستامو رو بهش دراز می کنم و با گریه مینالم:

«آقا...»

پله ها رو سریع طی می کنه تا به من برسه. به طرفم که خم میشه، دستامو دور گردنش حلقه می کنم. اونم کمرمو محکم میگیره. روی یه پله پایین تر میشینه. بلندم می کنه و منو روی پاهاش می ذاره. سرمو توی گردنش قایم میکنم و زار زار گریه می کنم.

«آقا...»

پله ها رو سریع طی می‌کنه تا به من برسه. به طرفم که خم میشه، دستامو دور گردنش حلقه می‌کنم. اونم کمرمو محکم میگیره. روی یه پله پایین تر میشینه. بلندم می‌کنه و منو روی پاهاش می‌ذاره. سرمو توی گردنش قایم میکنم و زار زار گریه می‌کنم.

میدونم مردا از گریه کردن زنا خیلی خوششون نمیداد. حتی یه جا خوندم که میشه گفت تقریباً از این کار متنفرن. برای همین این بار گریه و زاریمو زودتر تموم می‌کنم. سرمو از روی شونه بامداد برمیدارم. با دو تا انگشت اشاره و شست، بینیمو پاک می‌کنم و دوباره سرمو روی شونه بامداد میذارم؛ البته سمت راست صورتمو به شونش تکیه میدم، جوری که رخ کامل سمت گردنش.

آروم ازم می‌پرسه:

«خواب بد دیدی؟»

خواب بد؟ نه! اتفاقاً شیرین ترین و در عین حال عجیب ترین خواب همه عمرمو دیده بودم. منو بامداد کنار هم دراز کشیده بودیم. بامداد نوازشم می‌کرد. بهم یه جور عجیبی نگاه میکرد. بهم گفت... حتی توی ذهنم خجالت میکشم بهش فکر کنم ولی بهم گفت:

«دوست دارم آیدا... خیلی زیاد... از وقتی دوازده سالم بود دوست داشتم! عجیبه نه؟!»

حرفاشو ادامه داد ولی من یادم نمیاد دیگه چیا گفت! درست لحظه‌ای که لباس به پیشونیم چسبید از خواب بیدار شدم!

جواب میدم:

«نه، فقط وقتی بیدار شدم نمی‌دونستم کجام. ترسیدم!»

حتماً الان به نظرش یه دختر لوس و ترسو میام. شاید خودمو برای بامداد خیلی لوس کنم، ولی دوست ندارم فکر کنه، ترسوام! پیشونیمو به گردنش می‌چسبونم و در مقابل بامداد دوباره یکی از اون واکنش های عجیب این مدتشو انجام میده. گونشو می‌چسبونه به گونه منو آروم موهامو نوازش می‌کنه. درست مثل خوابم. قلبم تند تند میزنه. دوباره هیجان به سلولهای تنم سرایت میکنه. یه موج با شدت که هیچ شناختی هم ازش ندارم نمیدونم چیه، به روحم ضربه میزنه. مدام دلم پیچ میخوره. مدام قلبم ضربانش تند و آروم میشه.

اگه یه نفر از پایین پله ها ازمون عکس بگیره احتمالاً عاشقانه ترین عکس سال لقب می‌گیره!

من با خودم چی فکر کردم؟ عاشقانه؟ عاشقانه؟ عا... شقا... نه؟ انگاری هنوز خوابم، مغزم خوب کار نمیکنه! چرت و پرت با خودم فکر می‌کنم!

بامداد سرشو بر میداره و میپرسه:

«گرسنت نیست؟»

«چرا»

بلندم میکنه و اول منو به سرویس می‌بره. توی دست‌شویی تازه میفهمم که مthane بدبختم درحال ترکیدنه. دست و صورتمو آب میزنمو وقتی بیرون میام، بامداد باز بغلم می‌کنه و به سمت آشپزخونه میریم. باید خدارو شکر کنم که قد و هیکل درشتی ندارم. درواقع حتی چهل کیلوگرمم نیستم و حالا از این بابت خیلی از خدا ممنونم.

آشپزخونه اینجا هم مثل خونه عمه ماهی و باباحاجی قدیمیه. خبری از جزیره و کانتر و اپن نیست. منو روی صندلی می‌ذاره. در یخچالو باز می‌کنه و دوتا قابلمه بیرون میاره. روی اجاق گاز میذاره و زیرشونو روشن می‌کنه. بعدم خارج میشه. نگاهی به همه جای آشپزخونه میندازم. وسیله های برقی همه به سلیقه منه. همه مارک اسمگ و صورتی. یادمه وقتی گفتم، دوست دارم وسیله های آشپزخونه کلاسیک باشه، بامداد دنبالش رفت. عمه گلی وقتی دید، قیمتشون بالاست چنان قشوقی بپا کرد، که اون سرش ناپیدا... ولی بامداد خودش همه رو خرید. هرچیزی که خواستمو باید عوض میشدو خرید. بازم به سلیقه من صورتی گرفت و حالا همشون اینجان! و من حتی یکبار هم ازشون استفاده نکردم!

زمانی که من توی گذشته غرقم، بامداد با صورت نم دار برمیگرده و میزو میچینه. غذا گرم شده و من میفهمم خودش آشپزی کرده. خورشت بادمجون که من براش می‌میرم. کلا من برای همه غذاهای بادمجون دار می‌میرم. آشپزی بامداد حرف نداره

میتونم به جرات بگم به اندازه غذاهای، طویه جون و مامان حاجی و عمه ماهی خوشمزه ست...

اوه... عمه ماهی!

گفته بود، باید برگردم خونه و من اینجام. چه خاکی به سرم بریزم؟ لابد قراره تا یه ماه طعنه و کنایه هاشو بشنوم. بخصوص که خونه باغم هم رفته بودم.

بامداد بشقاب برنجو مقابلم می‌ذاره. با استرس نگاهش می‌کنم. برای خودشم برنج می‌کشه که زمزمه وار می‌پرسم:

«عمه ماهی دیگه زنگ نزد؟»

بامداد خورشت و گوشت توی بشقابم می‌ذاره و سوالی نگام می‌کنه:

«برای چی؟»

«آخه.. گفته بود برم خونه!»

نگاهش روی صورتم کش میاد. استرسم بیشتر میشه.

«مگه اینجا هستی مشکلی داره؟»

لعنتی...

«خب... آخه... آخه من خونه هیچ کس شب نمی‌مونم. عمه ماهی دوست نداره... فقط اجازه دارم خونه نورا بمونم.»

نگاهش گرمی چند دقیقه پیش رو نداره که هیچ کاملاً سرد و غیردوستانه زل زده بهم. همون طور که قاشق برنجشو پر می‌کنه، با لحن خشکی می‌گه:

«اونی که با بیرون موندنت مشکل داره مادر جان نیست منم! من خواستم از مادر جان که اجازه نده شب جایی بمونی... اگه میبینی اجازه داری بری اونجا چون، درباره خونوادش پرس و جو کردم!»

الان چی گفت؟ درباره خونواده نورا... چیکار کرده؟ مات و مبهوت خیره اش میشم. لب به دندون می‌گیرم و بامداد ادامه میده:

«اینجام خونه هرکسی نیست!... اینجا خونه خودته... منتها هنوز اینو نفهمیدی! درضمن خودم با مادر جان تماس گرفتمو گفتم که شبو اینجا میمونی»

قلبم جوری گوم گوم میزنه که منتظرم هرآن از سینه ام بیرون بپره و بیفته توی بشقاب برنج. خودمم میدونم حرفی که زدم چرت بود. یعنی، چرت نبود ولی گفتنش درست نبود! حالا غذا رو به دهن جفتمون زهرمار کردم.

چیزی توی مغزم می‌گه:

«ریدی آیدا... بدم ریدی و متاسفانه آب قعظه»

لبامو محکم بهم فشار میدم که می‌گه:

«شامتو بخور»

با ترس نیم‌نگاهی بهش میندازم. قیافش به شدت ترسناک شده. انگار نه انگار همون آدمیه که بیست دقیقه پیش بغلم کرده بودو نوازشم می‌کرد.

دلم میخواد حرفی بزنم تا کمی از جو سنگین بینمونو کمتر کنم؛ ولی ذهنم خیلی مشغوله. انقدر همه چیز داره سریع پیش میره که تقریباً مغزم برای تحلیلشون از کار افتاده. دنبال یه فرصت هستم تا بتونم دونه به

دونه درباره همه چی مفصل فکر کنم. ولی به محض اینکه می خوام در باره یک مسئله متمرکز بشم، مسئله دیگه ای پیش میاد. همین هم باعث شده همه چیز توی مغزم تلنبار بشه.

شام رو که میخوریم بامداد دوباره بلندم می کنه و منو به سرویس میبره تا دندونامو مسواک بزنم. از حال که می گذریم متوجه میشم روی کاناپه بالشت و پتو مسافرتیه. همانطور که دستام دور گردن بامداده ازش میپرسم:

«روی کاناپه خوابیده بودی؟»

آوایی شبیه اوهوم از دهنش بیرون میاد. خونه بامداد دوتا خواب داره و نمیدونم چرا باید روی کاناپه بخوابه! بعد یه چیزی بهم میگه شاید اون یکی اتاقو به اتاق کار یا کتابخانه یا هر چیزی که ظاهراً توش تخت خواب نیست تبدیل کرده. این خونه در واقع از بابای بامداد بهش رسیده. عمه گلی هم یه زمانی اینجا زندگی می کرده. یه چیزی حدود هیفده سال.

بامداد منو روی تخت می ذاره. ایستاده بالای سرم میگه:

«صبح قبل از اینکه برم دانشگاه، میبرمت خونه مادر جان!

بعدم بدون اینکه منتظر جواب بمونه از اتاق بیرون میره. نفسمو با استیصال بیرون میدم. لابد با خودش فکر کرده که دلم نمی خواد اینجا بمونم. بعد از اون همه توجه و محبتی که بهم داشت واقعاً حقش این نبود که اینجوری رفتار کنم. دوباره آه میکشم و به خودم قول میدم فردا از دلش در بیارم.

صبح با صدای سشوار کشیدن از خواب بیدار میشم. پلکامو از هم باز میکنم. کسی تو اتاق نیست. کمی طول میکشه تا مغزم اتفاقات روز گذشته و حضور من توی اتاق با مداد رو پردازش کنه. تا قبل از اینکه صدای سشوار قطع بشه، شروع می کنم همه چیز رو توی ذهنم دسته بندی کردن. اول از همه باید یه جوری محبت بامداد رو جبران کنم. پس تصمیم می گیرم زمانی که بامداد برای بیدار کردنم بیاد، خودمو به خواب بزنم و تن به رفتن ندم. دوم باید یه جوری با پدر واقعیم صحبت کنم. باید بفهمم چرا وقتی برگشت بازم سراغی از من نگرفت. باید بفهمم چرا تمام این سال ها هیچ سراغی از من نگرفته. سوم باید یه تصمیم اساسی برای زندگیم بگیرم. من نمیدونم چرا بامداد هنوز این رابطه شناسنامه ای رو تمام نکرده. مطمئن نیستم بخاطر انتقام یا چیز دیگه ایه. ولی باید... باید...

باید بفهمیم تا کجا قراره ادامه پیدا کنه. چقدر کش بیاد. قراره به کجا برسیم با این وضعیتمون!

توی اقیانوس افکارم غرقم که در اتاق باز میشه. چشمامو میبندم. منتظرم بامداد بیاد و بیدارم کنه اما این کارو نمیکنه. صدای راه رفتنش و باز شدن کمد رو میشنوم. کمی پلکامو از هم باز می کنم. چیزی که رو به روم می بینم باعث میشه؛ چشمام نتنها بسته نشه، بلکه تا جای ممکن باز شه. بامداد لخت روبروم ایستاده! البته

پشت به من. ولی اصل ماجرا تغییری نمیکنه چون اون لخته... لختِ لخته. آب دهنمو قورت میدم و به بدن مرطوبش که معلومه تازه از حموم اومده، خیره میشم!

بدنش عضله ای نیست. در واقع یه بدن مردونه و چهارشونه داره، بدون اون ماهیچه های خفن و سکسی که بنظرم بازم قشنگه... جان؟

قشنگه؟ الان من دارم بامداد رو از پشت سر دید می‌زنم و تازه درباره بدنش، اظهار نظرم میکنم؟!!

میره سمت دراور و دید بیشتری رو بهم میده. فوراً چشمامو می‌بندم. آب دهنمو قورت میدم. قلبم که ماشالله تند زدنو خوب یاد گرفته. نیم رخ میشه و... حقیقتاً تا اون حدشو دیگه نمیخوام ببینم. حالا یه باسن مبارک که این همه جوش و خروش نداره. همه آدما باسنای مبارکشون شبیه به همه. ولی خب... اون قسمت جنسی بین پاها، بنظرم یه چیز شخصیه. کسی نباید اونو دید بزنه!

وای خدایا... چه مرگم زده؟ الان دارم واسه دید زدن بامداد بهونه میارم؟

دست خودم نیست که دوباره چشمامو آروم باز می‌کنم. این که بدنش پر مو نیست خوشم میاد. خوشم میاد؟ اگه الان بامداد توی اتاق خواب نبود قطعاً به خاطر این فکرای منحرفم از دست خودم جیغ میکشیدم. هیچ وقت فکر نمیکردم اینقدر منحرف باشم ولی گویا هستم. و گویا بدن بامداد بدجوری داره شکمو قلقلک میده. و این اصلاً برای منطقم چیز جالبی نیست.

همونطور که به لباس پوشیدن بامداد نگاه می‌کنم با خودم فکر می‌کنم تازه به بلوغ جنسی رسیدم، چون واقعاً از دیدن منظره روبروم حالی به حالی میشم! پاهامو محکم بهم فشار میدم. از اتفاقاتی که داره بین پاهام میفته، میترسم! من واقعاً یه دختر منحرف حال بهم زنم! کسی که با دیدن بدن لخت مردی که بزرگش کرده زیر شکمش تحریک شده! چقدر از خودم متنفر میشم. مغزم دستور میده:

«چشماتو ببند و دیگه بازشون نکن»

اطاعت میکنم و پلکامو محکم بهم دیگه فشار میدم. بعد شروع میکنم خودمو تحقیر کردن.

«چجوری می‌خوای برای آیندت تصمیم بگیری وقتی که شبیه یه آدم معلوم‌الحال رفتار میکنی؟ وقتی تکلیفت با خودت معلوم نیست؟ وقتی که اینقدر بچه ای که نمیفهمی چی می‌خوای؟ شبیه یه مریض روانی داری رفتار می‌کنی آیدا!!»

بعد باز جواب خودمو میدم:

«من مریض روانی نیستم، فقط غریزه کوفتیم معلوم نیست از کجا، سر صبح پیداش شده. خب منم آدمم.»

باز اون بخش بد و تاریک وجودم میگه:

«آره خب، یه آدم منحرف بدرد نخور که به کسی که بزرگش کرده چشم داره... اون از لاس زندای دیروزت و اینم از دید زندای امروز»

به بخش تاریک وجودم حق میدمو اونقدر خودمو تحقیر میکنم که کم مونده اشکم دربیاد! بعد یاد حرفای نورا میفتم. یادم میاد همیشه چقدر درباره مسائل جنسی مسخره بازی در می‌آوردیم. اون از خود ارضایی برام می‌گفت و منم جواب میدادم که کار چندشیه! هرچند بدم نمیومد امتحانش کنم. اما همیشه شکست می‌خوردم. من از بدنم متنفر بودم. از خودم خجالت می‌کشیدم. فکر کن توی وجودت یه حیوون نشسته که بلند میشه و ازت میخواد با خودت ور بری تا لذت ببری. نورا می‌گفت، تجربه ارگاسم چیز عجیبیه! خیلی حالتو بهتر می‌کنه. منم هروقت... واقعا خجالت آورده اما همیشه شب بعد از اینکه بامداد توی تختم می‌خوابید، هوس ور رفتن با خودمو میکردم! نه همیشه ولی بعضی از شب‌ها که عطرش توی سرم میپیچید، همین جوری حالی به حالی میشدم. این چیزیه که حتی پیش خودمم بهش اعتراف نمیکنم. چون ازش شرم دارم، ترس دارم. باید از خودم خجالت بکشم. باید بمیرم تا هیچ وقت به این چیزا فکر نکنم. به ارگاسم و بامداد! به خودارضایی و بامداد! به سکس و بامداد!

با تموم تحقیر کردن خودم، چیزی از اتفاقی که داره زیر شکمم رخ میده، کم نمی‌شه. و این حالمو بدتر می‌کنه. فکرم می‌ره سمت بامداد و دستم بین پاهام... که جلوی خودمو می‌گیرم. چندتا نفس عمیق می‌کشم. باید ذهنمو به سمت دیگه ای منحرف کنم، باید...

«سینی صبحانتو میذارم روی میز، ساعت یک کلاس تموم میشه. تا اون موقع اگه خوابت نبرد، توی لپ تاپ فیلم هست. درایو دی، فایل مووی»

میدونسته بیدارم؟ فهمیده دیدش میزدم؟ وای خدا نفسم بالا نیما! وای خدا قلبم!

تکون نمی‌خورم و بامداد باز می‌گه:

«میخوای ببرمت سرویس؟»

نیمه تاریک وجودم گه خوری می‌کنه:

«آره حتما بایدم ببری... با این وضعیت خاک بر سری من، کافیه بهم نزدیک بشی تا خودم رسماً شورتمو برات بکشم پایین!»

ملحفه رو روی سرم میکشتم و با بیچارگی میگم:

«نه!»

خداحافظی بامداد رو میشنوم ولی جوابی بهش نمیدم. همونجا زیر پتو میمونم تا مطمئن بشم از خونه بیرون رفته. بعد سرم رو از زیر پتو بیرون میارم و بلند جیغ می‌کشم و به خودم فحش میدم. این تنها چیزیه که تو

اون لحظه میتونه آروم کنه؛ ولی نمی‌کنه. با بدبختی تمام از تخت پایین میام و لنگان لنگان به سمت توالت میرم. توی تموم اون لحظاتی که دست و صورتمو شستم و صبحونه می‌خوردم فقط یه ریز به خودم فحش میدادم ولی آروم نمی‌شدم. تصمیم گرفتم اگه بامداد هیزی صبحمو به روم آورد، حاشا کنم. چیزی که بلنده دیوار حاشاست. حتی میتونستم کمی سلیطه بازی هم دربیارم! پاچه پارگی همیشه و همه جا جواب میده! با این فکر کمی به خودم مسلط میشم. سینی مفصل صبحانه ای که بامداد برام آماده کرده بود رو برمیدارم و به طبقه پایین و آشپزخونه میرم. برای اولین بار میخوام توی آشپزخونه ای که به سلیقه خودم لوازمش خریده و چیده شده، آشپزی کنم. دوست دارم یه غذای خوشمزه برای بامداد بپزم نه به این خاطر که فقط توی این آشپزخونه، آشپزی کرده باشم، نه. قضیه اینه همیشه دوست داشتم برای بامدادی که از سرکار برمی‌گرده، غذا درست کنم. بخصوص حالا و بعد از اون همه محبتی که دیروز بهم کرد.

یه نگاه به یخچال میندازم و بعد فریزر. مواد غذایی رو چک میکنم و بین ماهی و باقالی پلو با ماهیچه، گزینه دوم رو انتخاب می‌کنم. دست بکار میشم و بعد از اینکه برنجو میدارم تا خیس بکشه، سراغ پختن ماهیچه میرم. توی تموم اون لحظات تصویر بدن برهنه بامداد از جلو چشمام دور نمی‌شد. احساس داگی می‌کردم ولی بخودم تشر می‌زدم که مثل یه منحرف رفتار نکنم؛ ولی متاسفانه نمی‌شد. به قول نورا آدم باید سوژه حق داشته باشه، که گویا من سوژمو پیدا کرده بودم! خاک بر سرم!

کارم که تموم میشه و وقت اضافه میارم، به طبقه بالا میرم تا لپ تاپ بامدادو بیارم. خیلی به تلویزیون علاقه ای ندارم ولی به یمن دوستی با نورا، میشه گفت فیلم باز خوبی شدم. اینم بگم که خیلی دوست دارم ببینم بامداد چطور فیلمایی میبینه. قدیما خیلی توجه نشون نمی‌دادم چون کلا فیلم دیدنو دوست نداشتم. اما حالا قضیه فرق میکنه. به آشپزخونه برمی‌گردم و شارژرو به لپتاپ وصل می‌کنم و سیم شارژرو به پریز برق. همونجا میشنیمو لپ تاپو روشن میکنم. قاعدتاً مبل توی هال راحت تره ولی خب اینکه بخوام هی برم و بیام، اونم با این پای داغونم، خیلی عقلانی نیست.

لپ تاپ که روشن میشه یه نگاه به صفحه دسکتاپ میندازم. قصد دارم وارد this pc بشم که یه چیزی توجهمو جلب می‌کنه!...

تلگرام بامداد!

آیکون تلگرام با کلی پیام نخونده روی تسک بار، بهم چشمک میزنه! آب دهنمو قورت میدم. از فکری که توی مغزم داره جولون میده میترسم. نفس عمیقی میکشم و میرم سراغ درایو... اول وارد this pc میشم، درایو دی رو باز میکنم... میرم سراغ فایل مووی...

روی کلوز کلیک میکنم و میام بیرون. اشاره گر موس رو می‌برم روی آیکون تلگرام و بازش میکنم. اونقدر استرس دارم که بجون پوست لبم میفتم. نگاهی به لیست پیام‌ها میندازم. همون‌طور که میام پایین متوجه میشم، اکثرشون کانالای ادبی، شعر، کتابخونه مجازی و حتی کانالای ورزشی و سیاسی مثل انقلاب زنانه و

آموزشکده توانا و... بینشون میشه گروه های موسیقی، بازهم ادبی رو ببینی! بنظر من تلگرام هر نفر کاملاً نشون دهنده شخصیت اون نفره! یه سری پیام از دانشجوهاش میبینم که اکثراً دخترن و از بامداد راجع به تشکیل کلاس صبح پرسیدن. جالبه که بامداد هم به همه، چه دختر و چه پسر جمله «صبحتون بخیر، بله» رو تحویل داده و اگه کسی بیشتر از این زر نمیزد، مکالمه به پایان می‌رسید. پایینتر میام و...

اسم گلوریا و آخرین پیام که از سمت بامداد فرستاده شده، باعث میشه قلبم ایست کامل بکنه.

-فردا میبینمت عزیزم

با یه ایموجی قلب و بوس! درست راس ساعت ۲:۴۵ دقیقه بامداد!

اسم گلوریا و آخرین پیام که از سمت بامداد فرستاده شده، باعث میشه قلبم ایست کامل بکنه.

-فردا میبینمت عزیزم

با یه ایموجی قلب و بوس! درست راس ساعت ۲:۴۵ دقیقه بامداد!

بدنم سر میشه. سوزن سوزن میشه. دستام یخ میزنه. دستام می لرزه. میرم توی صفحه پیامشون. اونقدر میرم بالا که پیامای روز گذشتشونو کامل بخونم. می‌خوام بدونم چی گفتن که باعث شده بامداد اون پیامو بده. اینو بفهمم بعدش میرم سراغ بقیه پیامشون!

اولین پیام از سمت گلوریا بود.

-سلام بامداد جان، خوبی عزیزم؟

پیام ساعت ۲:۳۵ دقیقه ظهر فرستاده شده بود. دارم فکر میکنم من اون موقع کجا بودم که بامداد رو در حال اس ام اس بازی ندیدم.

-سلام عزیزم.. تو خوبی؟ ۲:۳۵ pm

-مرسی

پیام دادم بگم، به مامانت زنگ بزن. حالش خوب نیست ۲:۳۶ pm

-چی شده؟ ۲:۳۶ pm

-با اون حرفایی که تو بهش زدی، اونم توی جمع الان نباید پرسی چی شده! ۲:۳۷ pm

چه حرفایی؟؟ بعد از رفتن منم مگه بحثی شده بود؟ پیام بعدی بازم از طرف خود گلوریا بود.

-واقعا درست نبود بامداد

گلبهار مادرته هرچی هم بگه و هرکاری هم بکنه مادرته. ۲:۳۷ pm

-رفتار مامانم با آیدا و حرف هایی که زد، درست نبود. جلوی آیدا سعی کردم بی طرف باشم؛ ولی قرارم نبوده که ساکت بمونم! ۲:۳۸ pm

-اونوقت حرفای تو درست بود؟ ۲:۳۸ pm

-من کارم رو تایید نمیکنم؛ ولی نیاز بود اون حرف ها رو مامانم بشنوه گلوریا ۲:۳۹ pm

بامداد از من دفاع کرده بود؟ بعد از رفتنم به عمه گلی توی جمع، توپیده بود؟ باورم نمی شد! باورم نمیشه! پیام گلوریا رو میخونم.

-من کسی نیستم که بخوام دخالت کنم ولی لطفاً به گلبهارم حق بده. به هر حال مادرته. آیدا همون کاری رو کرده که مادرش.. حالا با یکم تفاوت ۲:۴۱ pm

مامانم چیکار کرده مگه؟ چرا من خبر ندارم؟ پیامای پایین ترو تند تند میخونم شاید نشونی پیدا کنم.

-من کاری به خاله مهسا ندارم؛ اما درمورد آیدا این چیزیه که مربوط به منه نه هیچ کس دیگه ای ۲:۴۴ pm
بامداد نوشته خاله مهسا، به مامانم می گفته خاله؟ شاید اگه اسم مامانم توی شناسنامه نبود من اسمشو هم فراموش می کردم! به خاطر داشتن کسی که حتی صحبت دربارش غدقنه، یکم سخته. من هیچ وقت جرات اینکه درباره مامانم پرس و جو کنم رو نداشتم. چون همیشه به طرز بدی، باهام برخورد می شد.

پیام گلوریا تقریباً پونزده دقیقه بعد ارسال شده بود. انگار که از پیام بامداد ناراحت شده و یا اینکه کاری براش پیش اومده که بلافاصله و برخلاف پیام های قبلیش فوراً جواب نداده.

-باشه عزیزم هرطور خودت صلاح میدونی. ولی لطفاً به گلبهار حتما زنگ بزن، مرسی ۳:۰۱ pm

با یه ایموجی قلب و بامداد هم فقط یه ایموجی قلب بدون هیچ چیز دیگه ای فرستاده بود. اینا پیامای ظهرشون بود. قبل از اینکه بقیه پیامارو بخونم. مغزمو بکار میندازم و...

یادم میاد دقیقاً همون موقعی که من روی میز بامداد نشسته بودم این پیام رد و بدل شده. یادمه صدای نوتیفیکشنایی رو از لپ تاپ میشنیدن ولی حتی یه درصدم فکر نمی کردم که صدای نوتیفیکشن تلگرام باشه.

پیام بعدی بازم از جانب گلوریا بود، اونم ساعت ۱۲ نیمه شب! باورم نمیشه. چقدر این زنیکه هوله! اه...

مثل کنه دم به دقیقه پیام میده. عن خانم.

-بیداری؟ ۱۲:۰۹ am

جواب بامداد ساعت ۲:۱۵ am ارسال شده. فکر کنم بعد از شام خوردنمون و بردن من به تخت خواب.

-ببخشید خواب بودم. am ۲:۱۵

باورم نمیشه زنیکه پتیاره مثل اختاپوس، روی گوشی افتاده که بینه بامداد جواب میده یا نه که فوراً براش پیام بفرسته. پوفی میکشم. استرسم بخصوص بعد از پیام آخر بامداد بیشترم شده! عرق نشسته پشت لبم رو پاک میکنم و پیاماشونو میخونم.

گلوریا جواب داده بود:

-نه تو ببخش، دیروقت پیام دادم. بگیر بخواب am ۲:۱۶

-بیدارم.. چیزی شده؟ am ۲:۱۶

-فردا کلاسات چجوریه؟ میتونیم همدیگرو ببینیم؟ am ۲:۱۷

-ساعت ده وقتم آزاده، یازده کلاس دارم. am ۲:۱۸

پیام گلوریا پنج دقیقه بعدش رسیده.

-متاسفانه ساعت ده من کلاس دارم. آخرین کلاست چه تایمیه؟ am ۲:۲۳

-چیزی شده؟ am ۲:۲۷

-میخواستم درباره تو و آیدا بشینیم حرف بزنیم am ۲:۲۷

-چرا؟ am ۲:۲۷

-امروز با عمه خانم حرف می‌زدم، می‌گفت آیدا خونه توئه... شب تماس گرفتم دوباره با عمه خانم، گفت آیدا شب پیشش مونده am ۲:۲۹

عمه ماهی توی خونواده به عمه خانم معروفه. فقط من بهش میگم عمه ماهی مگه اینکه کسی بخواد، ازم تقلید کنه. مته آقا گفتنم به بامداد که اون موقع ها تقریباً همه بچه ها بهش میگفتن آقا.

-مشکل موندن آیدا پیش من چیه؟ am ۲:۳۰

-ببین بامداد من قصدم اصلاً دخالت کردن نیست am ۲:۳۰

جنده خانم. محض رضای خدا پس داری خودتو اینجوری نصف شب به آب و آتیش میزنی؟ چندتا پیام پشت سر هم داده:

-ولی باید این بلا تکلیفی تموم بشه بنظرم am ۲:۳۱

بلند میگم:

«به تو چه آخه؟»

- شما دوتا دارید به خودتون صدمه می‌زنید ۲:۳۱ am

بلندتر و با حرص بیشتری میگم

«تو رو سننه اختاپوس؟»

- آیدا بزرگ شده. اوکی تو شوهرشی، قبول.. عمه خانم می‌گفت برای آیدا هنوز که هنوز داره خواستگار میاد.

کجای دنیا واسه زن شوهردار خواستگار میاد آخه؟ ۲:۳۳ am

این پیام گلوریا حتی روی منم تاثیر بد می‌ذاره، چه برسه به بامداد! یعنی دیشب با خودش چی فکر کرده؟

- میدونم از دستش عصبانی هستی ۲:۳۳ am

- میدونم میخوای تنبیهش کنی ۲:۳۴ am

- ولی این راهش نیست. اونم گناه داره ۲:۳۴ am

- یه دختر جوونه... بذار زندگی بکنه ۲:۳۵ am

نفسم می‌ره. من دارم زندگی میکنم الان. الان که بامداد هست واقعا دارم نفس می‌کشم. بذارید تنبیهم کنه. بذارید هرکاری که فکر می‌کنه درسته انجام بده. چرا دست از سر ما برنمیدارید؟ بالاخره پیام بدی از سمت بامداد ارسال شده، اونم شش دقیقه بعد.

- میگی چیکار کنم؟ خودم به معنای واقعی کم آوردم ۲:۴۱ am

کاملا استیصال و درموندگی رو میشه از این دوتا جمله بامداد دریافت کرد.

گلوریا نوشته بود.

- بیا فردا راجع بهش صحبت می‌کنیم. ۲:۴۲ am

- باشه ۲:۴۴ am

- میبینمت فردا ۲:۴۴ am

با ایموجی بوس و قلب! بامدادم همین‌طور جوابشو داده

- فردا می‌بینمت عزیزم ۲:۴۵ am

با ایموجی بوس و قلب!

بامدادو می‌شناسم. می‌دونم که عزیزم گفتنش و ایموجی گذاشتنش همه بی منظوره، اون نمیتونه... نمیتونه که.. که بره درباره...درباره من و خودش... من و خودش و جدایی.. نمیتونه، میتونه؟

شایدم دارم بخودم امیدواری میدم، نمی‌دونم. من توی امیدواری دادن به خودمم ریدم!

نمیتونم چشمامو از روی صفحه لپ‌تاپ جدا کنم. نمیتونم حتی صفحه لپ‌تاپ رو ببینم. فقط توی سرم یه چیز می‌چرخه، اونم قرار بامداد با گلوریاست!

از حرفهای گلوریا این طور استنباط کردم که می‌خواه راجع به جداشدن من و بامداد صحبت کنه. هیچ چیز دیگه ای نیست. هیچ چیز دیگه ای نمیتونه باشه! وقتی که میگه «بذار زندگی کنه» ، وقتی که اشاره می‌کنه به خواستگار اومدن من، وقتی که اینقدر داره سنگ منو به سینه می‌زنه، چه دلیل دیگه ای وجود داره جز...

پروفایلشو باز می‌کنم و به عکس خندونش نگاه میندازم. این زن واقعا زیباست! جمله «بهم میان» نورا توی سرم می‌چرخه. سوزنای حسادت به جون قلبم می‌فتن. چقدر درد داره!

نگاهی به ساعت میندازم. تازه یک شده! یعنی الان با همدیگه هستن؟ دهنم از استرس، خشک شده. تموم بدنم گز گز میکنه. یخ زدم ولی رو بدنم عرق نشسته، خیسیم. نمی‌فهمم این همه تناقضات سیستم بدنم، از کجا میاد.

بلند میشم. نمی‌دونم باید چیکار کنم. توی آشپزخونه دور خودم می‌چرخم. عصبی ام. رگ سلیطه گریم قلنبه می‌کنه. باید به بامداد زنگ بزنم. موبایلم کجاست؟ موبایل کوفتیم کجاست؟ از دیروز یه بارم دستم نگرفتم. توی کیفم بود. خب کیفم کدوم قبرستونیه؟!

با اون پای لنگ، چنان سرعتی حرکت میکنم که برای خودمم عجیبه. میرم اتاق بامداد ولی اثری از کیفم پیدا نمی‌کنم. برمی‌گردم طبقه پایین. توی هالم نیست. عصبی فقط دور خودم می‌چرخم. تا همین الانم ده دقیقه از وقتمو الکی حروم کردم. اونقدر اعصابم بهم ریخته که موهامو میکشم و با صدای بلند فحش میدم. فکر نمی‌کردم بخاطر یه موبایل یه روز اینقدر احساس درموندگی کنم!

توی وچهارچوب در هال ایستادم و انواع و اقسام فحشارو ردیف کردم که با دیدن تلفن خونه، انگار دنیا رو بهم دادن. با سرعت خودمو به تلفن میرسونم و شماره بامداد رو میگیرم. حالم اصلا قابل درک نیست. استرسم فروکش نکرده که هیچ بیشترم شده.

بوق چهارم، صدای نگران بامداد مثل نوازش توی گوشم می‌پیچه:

-الو آیدا؟...

با حال بد صداش میزنم:

–آقا

بامداد نگرانتر میشه:

–جانم؟ چیزی شده عزیزم؟

من قربون اون «جانم» گفتنت بشم. من برای اون «عزیزم» گفتنت بمیرم. بغضمو پس می‌زنم و می‌گم:

«نه چیزی نشده... کجایی؟»

بامداد لحظه ای مکث میکنه و بعد صداش دور میشه و مخاطبش تغییر میکنه:

«یه لحظه گلوریا جان!»

پس با گلوریاست. خونم به جوش میاد. عصبی میشم:

«با گلوریا رفتی بیرون؟ من توی خونه تنهام اونوقت تو با اون زنیکه اختاپوس رفتی بیرون؟»

بامداد بعد یه مکث طولانی جواب میده:

«آیدا جان اصلاً درست نیست که بخوای با این کلمات شأن خودت رو پایین بیاری»

دلم میخواد بگم شأن به تخمم ولی به جاش میگم:

«چرا باهات رفتی بیرون؟»

با نرمش غیرقابل وصفی میگه:

«فکر نمی‌کردم ایرادی داشته باشه»

بلافاصله و با حرص لب میزنم:

«خب ایراد داره، خیلی هم ایراد داره! همین الان بیا خونه»

بامداد چیزی نمیگه و این باعث میشه آتیش بگیرم. صدامو میندازم، توی سرم و بلند میگم:

«شنیدی چی گفتم؟... بیا خونه»

لحنش سرد میشه.

«داد زن...»

مکشی می‌کنه و ادامه میده:

«از کی تا حالا رفت و آمد من برات مهم شده؟»

کم نمی‌ارم. از سردی کلامش یخ نمی‌زنم. اونقدر آتشی‌ام که هیچی نمیتونه آرومم کنه:

«از وقتی که زنای دوروبرت وقت و بی وقت توی پیامشون اظهار نگرانی میکنن!»

دلم نمی‌خواست به اینجا برسه که به خوندن پیاماش اعتراف کنم، چون کارم به شدت زشت بود؛ ولی اگه نمی‌گفتم می‌ترکیدم.

«کارت اصلاً درست نبود که پیامای منو چک کنی!»

«کار اون بانوی دلواپس درسته که دماغشو تا ته فرو کرده توی زندگی...»

نمیتونم اون ضمیر جمع اول شخصو به زبون بیارم... نمیتونم و نمیدونم چرا؟! همینم انگار بامدادو جری می‌کنه.

«جالب شد! چرا فکر میکنم داری یه جوری رفتار می‌کنی که انگار برات مهمه ولی نیست!»

جمله دومشو با کلمه پرسشی «چرا» شروع کرد؛ ولی لحن گفتنش اصلاً سوالی نبود در واقع کاملاً خبری ادا شد!

نمی‌خوام این بحثو الان ادامه بدم. الان وقتش نیست! الان فقط می‌خوام بامداد بیاد خونه. برای همین دستور میدم:

«بیا... همین الان بیا خونه»

چرا حرفی نمیزنه؟ چرا چیزی نمیگه؟

گندش بزَن، منفجر میشم.

«اگه همین الان نیای، به جون خودت که عزیزترینی برام، می‌رمو یه جوری گم و گور میشم که دیگه هیچ وقت اسمی از من به گوشت نرسه!»

بعد یه مکث نسبتاً طولانی صدای خفه شده بامدادو می‌شنوم:

«میام خونه»

ذوق میکنم ولی جمله بعدش همون درجه از سرماییه که فریزم می‌کنه!

«ولی نه بخاطر تهدید مسخرت، بخاطر اینکه تکلیفتو روشن کنم!» و بعد گوشو قطع می‌کنه!

نفسمو آروم بیرون میدم. چند دقیقه همونجا کنار میز تلفن بی حرکت میشینم. مغزم کار نمی‌کنه. مغزم گیجه، هنگه. مغزم این روزا چیزای زیادی رو توی خودش نگه داشته بدون اینکه بتونه از شرش خلاص بشه!

هیچ ایده ای ندارم که باید چیکار کنم. پاهام منو به آشپزخونه می‌برن. سعی میکنم از نگاه کردن به صفحه لپتاپ جلوگیری کنم. می‌دونم نگاه کردن به صفحه چت گلوریا و بامداد باعث میشه وسوسه بشم و پیامای بیشتری رو ازشون بخونم. از این جهت، ترجیح میدم برم سراغ آشپزی کردن. آب برنجو میذارم و خودم رو با درست کردن سالاد مشغول میکنم.

خرد کردن سالادم تموم میشه ولی کرم خوندن چتا همچنان در باسن مبارک در حال وول خوردنه! برنجو میریزم توی قابلمه و بلند میشم تا به حیاط برم. اگه بمونم بازم شروع میکنم به خوندن چتاشون. عکس گلوریا روی صفحه لپتاپ بهم دهن کجی میکنه، من حتی عکسشم نبسته بودم. هربار که چشمم به صفحه لپ تاپ میفتاد تصویر زیبای خندونش مثل خار میرفت توی چشمو قلبم.

پای راستم به شدت درد میکنه. دلم عجیب هوس یه نخ سیگار کرده حتی یه پک. این موردم به اعصاب خوردیم اضافه میشه. فضای آشپزخونه خیلی سنگینه. راه میفتم تا به حیاط برم، شاید هوای آزاد کمی بتونه سرحالم بیاره.

وارد راهرو میشم. جاکفشی ایستاده ای میبینم که روی رخت آویزش، کیفمه. خودمو بهش می‌رسونم و برش میدارم. دنبال گوشیم میگردم و خداروشکر پیداش می‌کنم.

آه، موبایل عزیز من... به سینه‌ام می‌چسبونمش که ویبرش دست و سینمو میلرزونه. نگاهی به صفحه موبایل میندازم. نورا، از دیروز که بهش گفتم میرم خونه باغ دیگه بهش زنگ نزد. نمیدونم چرا ولی حس میکنم قراره پاره بشم!

حسم کاملاً درسته، چون به محض اینکه میگم الو، انواع و اقسام فحشا به سمتم روونه میشه. حرص خوردن نورا یه جوریه که باعث میشه، حال بدم یادم بره و بخندم. نورا با خنده من عصبی تر از قبل دوباره فحشاشو تکرار می‌کنه و من توی دلم میگم: «سلامتی اون رفیقی که با فحشاشم روح آدمو شاد می‌کنه»

بد و بیراهاش که تموم میشه، می‌پرسه:

«کجایی جنده پولی؟ خونه بامدادی؟»

تعجب می‌کنم.

«تو از کجا میدونی؟»

جیغ می‌کشد:

«از اونجایی که یه خارکمه قرار بود بعد از رفتن خونه بابابزرگش بهم زنگ بزنه و خبر بده چی شده ولی غیبش میزنه... زنگ میزنم خونشون بهم میگن اونجا نیست و خونه شوهرشه. بعد دویست بار به خودش زنگ میزنم و بالاخره بعد از بیست و چهار ساعت، جواب گوشیشو میده و معلوم میشه بله، واقعا خونه شوهرشه... شوهری که دوستش تا دو روز پیش از وجودش خبر نداشت.»

میخندم. دلش چقدر پره! حدس میزنم حسابی نگرانم شده که زنگ زده خونه و احتمالا کلی کنجکاو تا بدونه چرا من خونه بامدادم! پر از حرص ادامه میده:

«آدرس بده پیام اونجا»

«اینجا؟»

«آره می‌خوام پیام خشتکتو به سرت بکشم پتیاره»

به طرف آشپزخونه میرم تا همون طور که کارامو می‌کنم به غر زدنای نورا هم گوش بدم.

«نمیخواد بیای اینجا... بعد از نهار دوباره برمی‌گردم خونه عمه ماهی!»

از صداش معلومه که وا رفته.

«یعنی چی مسخره؟ مگه همه چی درست نشده بینتون؟»

آروم و خونسرد می‌پرسم:

«چی باید درست می‌شده؟»

از صداش معلومه که وا رفته.

«یعنی چی مسخره؟ مگه همه چی درست نشده بینتون؟»

آروم و خونسرد می‌پرسم:

«چی باید درست می‌شده؟»

دوباره عصبی میشه. داد میزنه:

«خودتو به خنگی زنن آیدا.. اینقدر منو حرص نده آیدا... دیشب مگه تو خونه بامداد نخوابیدی؟»

«چرا، خب مگه باهم سکس نداشتین؟»

خم شده بودم تا آبکشو از توی کابینت بردارم که با این جمله دستم روی آبکش خشک میشه. نورا با خودش چی فکر کرده؟ چرا باید همچین سوال مزخرفی رو بپرسه؟ سکس؟ اونم سکس منو بامداد؟ قلبم یه جور عجیبی میزنه! سینم سنگین میشه.

«با توام... باهم سکس نکردین؟»

آروم لب میزنم:

«نه، من روی تخت خوابیدم و بامداد روی کاناپه توی هال!»

دوباره جیغ جیغ می‌کنه و فحش می‌ده:

«خاک تو سرت کنن که عرضه نداری یه مردو روی تختش نگه داری!»

مظلومانه میگم:

«خب، مگه من گفتم بره روی کاناپه بخوابه؟»

«یعنی اگه روی تخت می‌خوابید تو مشکلی نداشتی؟»

سوالش کاری می‌کنه یه چیزی شبیه استرس، یا یجور دلشوره توی شکمم بیچه! حالمو نمی‌فهمم. حالم واقعا گند شده. نورا جدیداً سوالای عجیبی می‌پرسه، حرفای عجیبی میزنه. چالشای قمر در عقربی رو توی مغزم ایجاد می‌کنه. لب می‌گزم. نمی‌دونم چی باید جوابشو بدم. منو بامداد قبلاً هم کنار همدیگه خوابیدیم. فقط اینکه اون موقع من دوازده سالم بود!

صدای عصبانی نورا گوشمو پر می‌کنه:

«باشه جواب نده.. هروقت حرکت کردین پیام بده منم پیام سمت خونه عمه ماهی»

تق!

گوشیو قطع کرد. سر در گم و توی فکر، برنجو آبکش میکنم. نمی‌دونم ولی زندگی‌م داره برخلاف انتظارم پیش می‌ره! اینو کاملاً میتونم حس کنم. راه جدیدی که دارم توش قدم میزنم، تاریکه و هیچ دید بازی از ته این مسیر بهم نمی‌ده.

دم کنی رو روی قابلمه میذارم و با هزار و یک جور فکر درهم میرم سراغ گوشیم. دلم کمی فرار کردن می‌خواد. توی اینستاگرام میرم. اون جا هم کرم عزیز ولم نمیکنه و به صفحه بامداد سر میزنم. جزو فالوراش نیستم. یعنی درواقع میترسم فالو بکنمش. پیجش پرایویت نیست و خداروشکر من میتونستم همیشه مطالبی که به اشتراک می‌ذاره رو بخونم. پست جدید گذاشته. عکس تاری از یه دختر و توی کپشن شعر شبانه «دوستش می‌دارم...»* از شاملو گذاشته شده. به عکس دختر با دقت نگاه میندازم. قبلاً هم عکسای تار دختری رو دیده

بودم توی صفحه‌اش. انگار یک مجموعه بودن این عکسا. برام جالبه، بامداد همیشه اسم عکاس رو ذکر می‌کنه ولی این عکسای تار هیچ کدوم اسم عکاسشون مشخص نیست. چیزی که توی همه این مجموعه عکس مشترکه، تار بودن عکس، سیاه و سفید بودنشون، معلوم نبودن چهره دختر و کپشن شعر یا نوشته عاشقانه ست. عکس امروز بنظر میاد دختر خوابه و روی تخته! بنظرم آشنا میاد... انگار...

گوشیم زنگ میخوره. با دیدن اسم حاج آقا غفوری رنگم میپره! وای... امروز باید میرفتم کتابفروشی. هول شده، بلند میشم. جواب میدم:

«سلام حاجی... خوبین؟»

صدای مهربونش آروم می‌کنه:

«خداروشکر دخترم. نیومدی نگرانت شدم. خبرم ندادی!»

شرمنده لب می‌گزم. کمرمو به میز تکیه میدمو پای راستمو بالا میگیرم.

«شرمندم حاجی... یکم پام آسیب دیده... حواسم نبود اطلاع بدم امروز نمیام سر کار!»

نگران شده میپرسه:

«چی شده؟ چیکار کردی با خودت»

«پام با شیشه بریده. فردا حتما میام... ببخشید تورو خدا»

اون مدتی که سرکار نمی‌رفتم تنبلم کرده. آدم که بعد یه مدت سر کار نمیره کلا تنبل میشه بعدش. منم دقیقا الان همین شده حال و روزم. حتی یادم رفت خبر بدم.

حاج آقا با خوشرویی بهم میگه نیازی نیست و برام آرزوی سلامتی می‌کنه. بقدری احساس خجالت میکنم که دلم میخواد آب شم و برم توی زمین. خداحافظی می‌کنم. سرمو پایین میندازم که صدایی از پشت سرم می‌شنوم که می‌پرسه:

«تو سر کار میری؟»

هینی میکشم و با ترس میچرخم. بامداد با اخمای گره کرده، در آستانه در آشپزخونه، چشم دوخته به من.

«س... س... سلام آقا... خسته نباشی»

بامداد با حفظ اخمش، خشک و سرد سوالشو تکرار می‌کنه:

«پرسیدم تو سرکار میری؟»

سرمو پایین میندازم و می‌گم: «بله»

«چرا؟ پولی که هر ماه به حسابت واریز میشه کافی نیست؟»

با ترس سرمو به ضرب بالا میارم و میگم:

«نه آقا... خیلی هم زیاده... ممنونم بخاطرش... بیشتر از خرجمه... تازه کلی هم پس انداز کردم!»

یک قدم جلو میاد و وارد آشپزخونه میشه کامل.

«پس مشکل چیه که میری سر کار؟»

میفتم به جون پوست کنار ناخنمو من من کنان، جواب میدم:

«آ... آخه... می... می خواستم... ا... اگ... اگه چیزی ب... برای ش... شما میخ... می خرم، از پول خودم ب... باشه»

حتی یه ذره از گره کور روی پیشونیش کم نمیشه ولی حالت نگاهش نرم تر میشه. منتظر ازم بپرسه کجا کار می کنم، ولی نمیپرسه. فقط خیره شده به من. خودم شروع میکنم توضیح دادن اینکه کجا کار می کنم و آدرسش کجاست. از حاج آقا غفوری میگم که مرد محترم و نازنینیه. در مقابل بامداد هیچ ری اکشنی از خودش نشون نمی ده. اخمش باز شده و حالا بی تفاوت نگام می کنه! خوشحالم که دیگه احمالود نگام نمیکنه؟ جواب منفیه! همیشه یه حسی داشتن، مثل عصبانیت یا حتی نفرت خیلی بهتر از بی تفاوتیه! این نشونه خوبیه؟ قطعاً نه.

با همون صورت سرد و خشکش میاد جلو و من منتظر توبیخشم. ترسیده یه قدم عقب میذارم. نه اینکه بامداد دست بزن داشته باشه ها نه، حرکت کاملاً غیر ارادیه.

بامداد میاد و مستقیم می ره سمت لپتاپ. صورتش از این جایی که من ایستادم اصلاً مشخص نیست. با خودش چی فکر می کنه الان که تصویر گلوریا رو روی صفحه لپتاپش میبینه؟ با خودش چی راجع به من فکر می کنه؟ انگشت شستمو نزدیک دهنم میبرم و با شدت بیشتری پوست کنارشو می کنم. طعم خون رو توی دهنم حس میکنم. بامداد عکس گلوریا رو می بنده. درست زمانی که می خواد صفحه چت رو هم ببنده پیامی از طرف گلوریا می رسه:

-رسیدی خونه؟

عصبی و ناامید منتظر میمونم تا ری اکشن بامداد رو ببینم. انگشتاش که شروع میکنن تایپ کردن، دلم میمیره. دلم، خفه میشه. دلم درد میگیره. کلمه بله رو می نویسه. هیچی نمیتونه بدتر از این باشه که ببینم بالای صفحه چتشون با رنگ آبی زده گلوریا ایز تایپینگ! بدتر از این چی می تونه باشه که بامداد جلوی من منتظره تا پیام اون اختاپوس عفریته برسه تا جوابشو بده!

-به حرفایی که زدم خوب فکر کن

چه حرفایی؟ چی به بامداد گفته؟ درباره...

بامداد برایش تایپ می‌کنه:

-باشه عزیزم.

نوشت باشه؟ یعنی می‌خواد... بامداد واقعا می‌خواد... اون کارو بکنه؟ چرا حالم بد میشه؟ چرا احساس میکنم تا مردن فاصله ای ندارم؟

دوباره گلوریا درحال تایپه که بامداد از صفحه تلگرام کلا میاد بیرون و لپ تاپو خاموش می‌کنه!

بین زمین و هوا معلق می‌مونم. صدای نوتیفیکیشن گوشیش میاد. لپتاپ رو برمی‌داره و بدون کلمه ای از آشپزخونه خارج میشه!

تلپ!

روی زمین ولو میشم. همه چیز توی خلا فرو می‌ره. هیچ صدایی نیست. جاذبه ای نیست. اکسیژنی نیست. روشنایی نیست. از همه ور بهم فشار میاد. از بیرون و درون. حسی شبیه به منفجر شدن بهم دست میده. حسی شبیه به اینکه تمام اندام های درونیم قراره بترکه. قراره به ذره های ریز مولکولی تبدیل بشه. قراره نیست بشم. قراره...

صدای چیزی باعث میشه از خلا بیرون بیام. بلند میشم. مرتب به خودم میگم:

«آروم باش آیدا... چیزی نیست آیدا... درست میشه آیدا... درست میشه آیدا»

ولی فکر اینکه الان بامداد توی اتاقش داره با اون عفریته چت می‌کنه، دست از سرم برنمیداره. با دستای لرزون میرم پای سماور و برای بامداد چای می‌ریزم. سینی چای رو برمیدارم و به سختی از پله ها با درد بالا میرم. بدون اینکه در بزنم وارد میشم. میبینمش که داره دکمه های پیرهنشو باز می‌کنه. با دیدن من و سینی توی دستم، تشکر می‌کنه ولی با همون لحن سردش. میتونستم صبر کنم تا خودش بیاد پایین ولی من با پاهای خودم به مسلخ گاهم اومدم. سینی رو روی میز میذارم و می‌ایستم. منتظرم به حرف بیاد. منتظرم اون تکلیفی که ازش حرف زده رو به زبون بیاره. منتظرم تا بعدش بتونم از گلوریا و مکالمشون بپرسم. منتظرم و پیراهنش رو در میاره. منتظرم و زیرپوشش رو درمیاره. منتظرم و دکمه شلوارشو باز می‌کنه. منتظرم و زیپ شلوارشو پایین می‌کشم. منتظرم و...

سرمو پایین میندازم. نباید به بدن برهنه‌اش نگاه کنم. نباید ولی چشمای من نباید حالیشون نمیشه! چشمای من شبیه آدمی شدن که سال ها در برهوت موندن. بدون آب، بدون غذا، بی هم‌نشین. چشمای من ذره ذره پوست برهنه بامداد رو مثل آب سر میکشن، بدون اینکه سیراب بشن.

چشمای من شدن شبیه بیمار سرطانی که براش سیگار ممنوعه، ولی بامداد مثل یه نخ سیگار براش لذت بخشه!

چشمای من می‌دونن نگاه کردن به بامداد ممنوعه با این احوال دست نمی‌کشه از ممنوعه‌اش! حال حوا رو من می‌فهمم! حوا خود من هستم!

یک ذره، حتی یک ذره از اینکه می‌دونه دارم نگاهش می‌کنم، اونم وقتی که برهنه ست، احساس شرم نمی‌کنم. برای مغزم عجیبه ولی برای قلبم نه! چرا قلبم اینقدر داره عجیب و غریب رفتار می‌کنه؟! نمی‌دونم..! نمی‌فهمم! بامداد بلوز و شلوار راحتی تنش می‌کنه و میاد سمت من. نگاهش میکنم ولی اون نه! لبام برای التماس نگاه خورشیدیش از هم باز میشه ولی صدایی ازش بیرون نمیاد. لیوان چای رو برمیداره. می‌چرخه و قدم برمیداره به طرف کتابخونه. چندتا کتاب، یه ورق کاغذ آچار و خودکار برمیداره. می‌ره از اتاق بیرون!

رفت! بدون اینکه حرف بزنه! رفتنش مثل دسته ای دینامیت که توی دل کوه میذارن و منفجرش میکنن، منفجرم کرد. خردم کرد.

سینی رو برمیدارم و با بیچارگی از اتاق میام بیرون تا به آشپزخونه برم. بامداد توی هال نشسته و از چایش مینوشه. همزمان چیزی روی کاغذ می‌نویسه. به آشپزخونه میرم تا میز نهارو آماده کنم. یه چیزی با وزن چندین تن نشسته روی سینم و بلند نمیشه! سینه ام داره ترک می‌خوره. داره زیر این حجم بار له میشه.

در کابینت بالا رو باز میکنم تا دیسو بردارم. قدم بهش نمی‌رسه. سعی میکنم روی پنجه بلند بشم ولی درد توی کف و ساق پاهام میپیچه. آخی می‌کنم. دلم می‌خواد از دست خودم جیغ بکشم و با صدای بلند گریه کنم. واقعا نیاز دارم گریه کنم شاید چیزی از وزن این کوفتی که مثل بخت افتاده روی سینه‌ام کم بکنه. اشکام تا پشت پلکام جلو میان. اشکام پایین میچکن. اشکام...

دستی مردونه از کنارم رد میشه و دیس رو از داخل کابینت برمیداره. دیسو جلوم می‌ذاره. گرمای حضورش مثل گرمای خورشید وسط دی ماهه؛ همونقدر لذت بخش و همونقدر کوتاه! متوجه حرکتش میشم. متوجه رفتنش میشم. نمی‌خوام دوباره بره! نمی‌خوام بامداد دوباره از دست بدم. نمی‌خوام دوباره توی تاریکی و سرما زندگی کنم. نمی‌خوام بدون خورشید زندگی کنم.

به سرعت برمیچرخم سمتشو با بغض میگم:

«بگلم کن آقا»

پشتش به منه. با مکت برمیگرده طرفم و با چشمای سرد و بی‌روحش زل میزنه بهم.

«خودت بیا و بگیرش!»

بدون خجالت یا حس بدی، لنگ می‌زنم و هنوز به قدم مونده بهش برسم، خودمو پرت میکنم توی بغلش. جوری که تنه‌اش به عقب هول داده میشه ولی سر جاش محکم وایستاده. مهم نیست که دستاشو دورم حلقه نکنه. مهم نیست که آغوش نصفه و نیمه ای باشه صرفاً از طرف من. مهم اینه که من کامل بتونم، حسش کنم. بتونم خورشیدمو لمس کنم حتی اگه به قیمت خاکستر شدنم تموم بشه.

برخلاف انتظارم دستای بامداد مثل به پیچک دورم میپیچه و منو محکم به خودش فشار میده. گریه ام شدیدتر میشه. نیم قدم جلو میاد و اون فاصله پاهامونو پر می‌کنه. حالا کاملاً بهم چسبیدیم.

میون گریه بریده بریده میگم:

«بخشید آقام... نمی‌خواستم پیاماتو بخونم. می‌دونم کارم زشت بود. می‌دونم نباید داد می‌زدمو مثل بچه‌ها رفتار میکردم... بخشید»

انگشتای بامداد لای موهام میشینه و نوازشم می‌کنه. بامداد ساکت و فقط مخلوطی از صدای هق زدنای منو بخشید گفتنام فضا رو پر کرده. در نهایت دستای بامداد ازم جدا میشه. کمی ازم فاصله می‌گیره. بغلم می‌کنه و میذارتم روی میز. دستاشو دو طرفم روی میز می‌ذاره و خودشو اونقدری که سرش با سرم هم سطح بشه، پایین میاره. صورتش با صورتم فاصله داره. با ناراحتی چشماش روی تک تک قسمتای صورتم می‌چرخه. دستشو بالا میاره و اشکامو پاک می‌کنه و آوای «ششششششششش» از میون لباس بیرون میاد.

«گریه نکن آیدا... مثل اون روزایی نباش که یک ریز گریه میکردی و هق می‌زدی... اگه بخاطر اینه که اینجایی میبرمت پیش مادر جان... اگه بخاطر حضور منه...»

مکثی می‌کنه. نگاهشو به لحظه پایین میندازه، انگار گفتن جمله بعدی براش سخته. براش کشنده ست. نگاهش که برمیگرده سر جای اولش، ادامه میده:

«من از زندگیت می...»

کاسه چشمام توی کسری از ثانیه پر از اشک میشه. چونم می‌لرزه و قیافه ام جمع میشه. با بغض لب می‌زنم: «نه نرو... نرو آقا... تورو خدا نرو... دیگه دست به لپ تاپت نمی‌زنم. دیگه پیاماتو چک نمی‌کنم. قول میدم آقا تو فقط نرو... نرو... خب؟»

بامداد دستپاچه شده. از اینکه دوباره اشکم راه گرفته غمگین تر میشه. با دستاش صورتمو قاب میگیره و میگه:

«باشه... باشه... گریه نکن... اشتباه از من بود... من اشتباه برداشت کردم... گریه نکن عزیز دلم... گریه نکن»

شدیدتر از قبل گریه می‌کنم.

«گریه نکن آیدای من... تورو خدا گریه نکن... بخشید»

بامداد مرتب ازم خواهش می‌کنه تا گریه نکنم. منم آروم میگیرم نه بخاطر خواهش کردنش. نه بخاطر عذرخواهی کردنش. بخاطر آیدایی که متعلق به بامداده! بخاطر اون «آیدای من»ی که گفت. که قبلا هم شنیدمش!

ساکت که میشم، لبای نرم مرطوبش روی پیشونیم، روی چشمای تر و گونه های خیسم میشینه. حال دلم خوب میشه. وزنه چند تنی از روی قفسه سینه ام، قبل اینکه له بشه، برداشته میشه. اونقدر سبک شدم که مثل پر توی هوا معلقم. دسته دسته قاصدک های دلم به هوا پرواز میکنن. دوباره میشم خوشبخت ترین زن دنیا. دوباره خورشید توی زندگیم طلوع می‌کنه!

بامداد می‌پرسه:

«خب حالا نهار چی داریم خانم؟»

می‌دونم داره سعی می‌کنه منو از اون حال و هوا بیرون بياره. لبخند محوی میزنم و میگم:

«باقالی پلو با ماهیچه»

«به به... چه کردین... کجاست پس غذاتون؟»

کمی باسن مبارکمو به جلو میارم تا پیام پایین. بامداد بغلم میگیره و کمکم می‌کنه پایین بیام. کنار هم میزو می‌چینیم. من به سرویس میرم تا یه آبی به دست و صورتم بزنم. وقتی برمیگردم، بامداد غذا رو کشیده و پشت میز نشسته. بعد از اولین قاشق بامداد حسایی ازم تعریف کرد. احتمالا باورش نمیشد من دستپختم اینقدر خوب باشه. از عمه ماهی بابت تمام سخت گیری هاش ممنونم. من یه سری غذاها رو خیلی خوب میتونم بپزم. و اون یه سری غذاها شامل تموم غذاهایی میشه که بامداد عاشقشونه. این می‌تونه تصادفی باشه؟ باید جوابشو از عمه ماهی بپرسم. چون تاکیدش روی اون غذاها بیشتر بوده همیشه. بعد از تموم شدن نهار، بامداد اجازه نمیده من ظرفارو بشورم و خودش مسولیتشو تقبل می‌کنه.

بعد از شستن ظرفا ازم میخواد آماده بشم تا منو ببره خونه عمه ماهی. چیزی که من اصلا نمیخواستمش! با این حال با قیافه آویزون لباس می‌پوشم. قبل از حرکت به نورا پیام میدم تا اونم آماده شه و بیاد. به خونه که می‌رسیم، بامدادم همراه من میاد داخل. طیبیه جون با دیدن من یه ریز گریه می‌کنه. عمه ماهی به شدت ناراحته و نمیدونم چرا اینقدر نگرانن چشماش! چیزی ازم نمیپرسن. این خوبه. توبیخ نمیشم. این عالیه. برای عوض کردن لباس به اتاقم میرم. وقتی برمی‌گردم پایین بامدادو نمی‌بینم. از عمه ماهی می‌پرسم:

«بامداد کجاست؟»

«الان رفت... فکر کنم هنوز از حیاط بیرون...»

نمی‌ایستم. با پای لنگو بیشترین سرعت، خودمو به حیاط می‌رسونم. دم در ایستاده. داد می‌زنم:

«صبر کن آقا»

می ایسته و می چرخه سمتم. پا برهنه حرکت میکنم که اون زودتر میاد طرفم. اخم کرده و میگه:

«واسه چی پابرهنه میای توی حیاط؟ نمیدونی پاهات زخمیه؟»

«ببخشید آقا»

میچرخم تا برم دمپایی بپوشم که یهو رو هوا بلند میشم. اونقدر یهوویه که جیغ خفیفی میکشم.

«آروم بگیر دختر»

ریز می خندم. و لبخند پر از تلالو بامدادو میبینم که به صورتم میپاشه. چند قدم برمیداره که در حیاط باز میشه. بامداد می چرخه سمت در و نورا رو میبینیم که با چشمای گشاد و دهن باز به ما خیره شده. سرخ می شم. ولی فقط من! چون بامداد خیلی سریع واکنش نشون میده و رو به نورا میگه:

«سلام نورا جان خوش اومدی عزیزم!»

نورای بیچاره با بدبختی دهنشو می بندد و جواب میده:

«س...سلام آقا بامداد»

نمی دونم واسه یکی مثل من این حجم از خجالت کشیدن عادیه یا نه، چون بشدت احساس گرما میکنمو دستامو دور گردن بامداد محکم سفت. از اونجایی که من خیلی خوش شانسم، در ورودی خونه هم باز میشه و اینبار طپیه جونه که منو توی بغل بامداد میبینم! بهتر از این دیگه چی می تونه برام پیش بیاد؟ فقط مونده حضرت حافظ از اون دنیا یه توک پا بیادو منو اینجوری توی آغوش بامداد ببینه. طپیه جون نگاه ذوق زدشو از ما میگیره و میده طرف نورا.

«خوش اومدی مادر بیا تو... چرا اونجا وایستادی؟»

نورا بلاخره به خودش میاد. تندی درو می بندد و قدم به جلو میگذاره. در کمال حیرت بامداد نه یه قدم برمیداره و نه منو زمین می ذاره. از شرمندگیم سرمو توی گردن بامداد فرو می برم. نفساش به گوشم میخوره و باعث میشه قلقلکم بیاد. بعد از اینکه متوجه حرکتش میشم، مثل بچه ها سرمو برمیدارم و پنج ثانیه بعدش پاهام روی موکت قرار میگیره. به محض اینکه سر پا می ایستم، یه نگاه به عقب سرم میندازم تا ببینم کسی نباشه و بعد آروم زمزمه میکنم:

«چقدر زشت شد نه؟»

به محض اینکه جملم تموم میشه، متوجه میشم که گند زدم. سریع به بامداد خیره میشم و سعی میکنم منظورمو توضیح بدم:

«منظورم این... این بود... که... نورا و طیبه جون... آم... آم... معذب شدن!»

بامداد با چهره بی تفاوتی می پرسه:

«تو نشدی؟»

میمونم چی جواب بدم که باز تر زنم! خداروشکر بامداد منتظر نمی مونه و می پرسه:

«چیکارم داشتی که اونجوری دنبالم می دویدی؟»

تازه یادم میاد جریان اومدنم به حیاط چی بوده:

«چرا میخواستی بری؟»

«کار دارم خونه»

«چرا کاراتو نیاوردی اینجا انجام بدی؟»

چند لحظه نگام می کنه. نمیتونم نگاهشو بخونم. بامداد گاهی وقتا خیلی ناخوانا میشه، حتی برای منی که خیلی میشناسمش!

دوباره سعی میکنم یه جوری توضیح بدم:

«منظورم اینه که، آم... میموندی که عمه ماهیم خوشحال می شد!»

بازم چیزی نمیگه و فقط نگاهم می کنه! دو مرتبه این منم که حرف میزنم:

«تازه بدون خداحافظی داشتی میرفتی!»

یه قدم جلو میاد و من مجبور میشم برم عقب. دستگیره درو میگیره و درحالیکه میخواد درو ببنده میگه:

«برو تو... مهمون داری... خداحافظ!»

درو می بندد!

همین!

رفت!

رفتن بامداد درست مثل شلیک گلوله به قفسه سینم بود. گلوله ای که درست قلبم رو هدف گرفت. با شونه های افتاده از در فاصله می گیرم و راهی نشیمن میشم. نورا اونجا نیست و طیبه جون می گه برای عوض کردن لباس به اتاق من رفته. تشکر می کنم و می خوام به اتاقم برم که عمه ماهی لب باز میکنه:

«نتونستی نگهش داری؟»

همونطور پشت بهش خشکم میزنه. عمه انتظار داشت که بامداد و نگه دارم؟ کاری کنم بمونه؟ من؟ مسخ شده میچرخم سمت عمه ماهی. صورتش پر از غم و ناراحتیه! چشماش یه دنیا دلواپسه. این عمه ماهی با این قیافه منو یاد قدیم میندازه. اون وقتایی که همیشه خدا با دل نگرانی نگام میکرد! چی باعث شده برگرده به همون آدم دلواپس؟ چی؟

سوالی که پرسید ازم، بدون نیش و کنایه بود. شبیه یه آدم ناامید، سوال کرد. کسی که منتظر یه چیزیه. منتظر یه آدمه. یه آدم مهم که قبل از مرگ ببیندش!

نمی‌دونم چرا ولی سعی می‌کنم با یه لبخند جوابشو بدم. با یه اطمینان. اطمینان از چی، خودمم نمی‌دونم! «کار داشت عمه وگرنه میموند. کارشم جوری نبود که بتونه اینجا انجامش بده. نیاز داشت تنها باشه... خونه هم که بودیم، خیلی درگیر بود. حالا بهش زنگ میزنم، اگه تونست شب بیاد»

چشمای عمه ماهی برق میزنه. روشن میشه. درست مثل یه ستاره. لبخند محوی روی لباس میشینه. هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش. اینجوری که انگار هیچ غمی نداره! «برو پیش مهمونت»

با قلبی که درست توی گلوم داره میزنه به طبقه بالا میرم. نورا وسط پاگرد دستمو میگیره و بدون توجه به پای زخمیم منو میکشونه، و می‌بره به اتاق. روی تخت میشینمو نورا صندلی برمیداره و میاد درست روبروی من می‌ذاره. با تاکید روی هر کلمه می‌گه:

«همه چیزو از اول تا آخر، با جزئیات، بدون کم و کاست تعریف می‌کنی!»

دهنمو باز می‌کنم که باز تهدید می‌کنه:

«اگه چیزو مثلاً از قلم بندازی، اگه چیزو نگویو بعداً بفهمم، بخدا دیگه اسمتم نمیارم»

با خنده می‌گم:

«جون... خشن دوست دارم، سکسی»

ولی نورا جدی‌تر از اونیه که بخواد حتی یه لبخندم بزنه. آه میکشم و بالاچار شروع می‌کنم. از همون ب بسم‌الله آماده شدن و رفتن به خونه باغ. از حرفایی که بهم زدن. از تهمتا و فحشاشون.

نورا از عصبانیت سرخ شده. اونقدر عصبیه که بلند میشه و داد میزنه:

«توام مته کیر خر اونجا وایستادی، هرچی دوست دارن بهت بگن؟ چقدر تو کس خلی آخه آیدا»

چیزی نمیگم. سرمو میندازم پایین. نورا یه ریز به عمه گلی و سوسن و همه فحش میده و من از یادآوری روز گذشته دست و پام یخ میزنه. از اومدن بابام که میگم، لال میشه. ناباور نگام می‌کنه و بی حال می‌گه:

«کل خونوادتو باهم گاییدم آیدا... آخه اون پدره که تو داری؟»

توی ادامه حرفام نورا آروم تر میشه. حتی متوجه میشم کمی دلسوزی و همدردی هم توی صورتش موج میزنه. به قسمتای بامداد دارش که می‌رسم، ذوق می‌کنه. شیطنت می‌کنه. از ماجرای ظهر و گلوریا که میگم باز کوه آتشفشان میشه و فوران می‌کنه.

توی اون چند ساعت، خاطراتی رو گفتم که بعضیاشون دردآور، بعضیاشون عجیب و دل‌گرم کننده و بعضیاشون عصبیم میکرد. طویه جون با انواع خوراکیا و میوه و شیرینی و چای مرتب میومد بالا و پذیرایی می‌کرد. صحبت کردن با نورا باعث شده دلم کمی آروم شه، اونقدر آروم که به دید زدن بامداد اعتراف کنم. به لخت شدنش، به لخت شدنم، اعتراف کنم. به چیزایی اعتراف کنم که حتی توی ذهنم جرات ندارم بازگوشون کنم! من نیاز دارم یه نفر از بیرون ماجرا بهم بگه چیکار کنم. من واقعا گیجم. واقعا کسی نیستم که بتونم این جریانو مدیریت کنم! نورا با یه لحن خاصی ازم می‌پرسه:

«سکسم کردین؟»

«نه بابا!»

نورا ساکت میشه و بعد آروم زمزمه می‌کنه:

«اگه میموندی، اینکارو میکردین!»

نگاهش می‌کنم. با دهن خشک شده، شبیه یه آدم ترسیده، می‌پرسم:

«چرا اینو میگی؟»

شونه ای بالا میندازه!

«حسم بهم می‌گه... حس منم هیچ وقت بهم دروغ نمیگه! در اولین فرصتی که کنار هم بخوابید، همدیگرو لخت میکنید و میفتین روی هم»

ساکت میشم، و نمیگم که منو بامداد قبلا هم کنار هم خوابیدیم!

""نفسم بالا نمیومد. توی تاریکی و صداها ی درهم و برهم گیر افتاده بودم. صدات زدم. فکر میکردم صدام بلنده ولی صدام از اعماق چاه داشت میومد. بارون به شیشه پنجره شلاق می‌زد و ترسمو بیشتر می‌کرد. از

روی تخت پایین پریدم و با بالاترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم، به اتاق تو اومدم. تو خواب بودی، آروم صدات زدم. حرکت نکردی. ترسیده و لرزون جلو اومدم. باز صدات زدم، هیچ حرکتی نکردی.

آروم خزیدم زیر پتوت. بارون شدیدتر شده بود و من هر آن منتظر صدای رعد و برق و شروع کابوسام بودم. مثل بید لرزون خوندمو چسبوندم بهت. دستمو انداختم دور گردنتو سرمو توی سینهات فرو کردم. اون لحظه بود که از خواب بیدار شدی. خودمو ازت جدا نکردم. چند ثانیه‌ای طول کشید که بفهمی چی شده. با صدای گرفته‌ای صدام زدی:

«آیدا جان... چی شده؟ اینجا چیکار می‌کنی عزیزم؟»

«میتروسم آقا»

سعی کردی منو از خودت جدا کنی، ولی من با دستای کوچیکم، جوری بهت چسبیده بودم که بعد چندبار تلاش، انگاری دلت بسوزه برام، دیگه نخواستی ازم فاصله بگیری. دستاتو دور از من نگه داشتی. همین طور بدنتو! از قفسه سینه جایی که سرم بهش تکیه داده شده بود، به پایین. کاری که همیشه میکردی. برای من مهم نبود. برای من این اهمیت داشت که دستم دور گردن تو و سرم روی سینه!

اون شبو تا صبح تو بغل تو بودم. توی آغوشی که برای اولین بار پس زده نشدم! من توی بغلت بدون ترس خوابیدم. اونم توی هوای بارونی! این غیرممکنی بود که تو ممکنش کردی، بامداد من!

روز بعد همه چی خیلی خوب بود. صبح که چشم وا کردم، میون دستای تو بودم. باورت میشه؟ دست راست زیر گردن من بود و دست چپت دور بدنم پیچیده بود. وصل شده بودم به تو. اولین اتصالمون!

دلم نمی‌خواست سرمو از روی بازوت بردارم. یه حس عجیب و غریبی دور قلب دوازده ساله من پیچیده بود و داشت گرمش می‌کرد. تو می‌تونستی منو از خودت نرونی. اینو من همون صبح فهمیدم.

قشنگ ترین روز من دقیقا چند ساعت بعد تموم شد. وقتی باباحاجی با عصبانیت منو تورو به اتاق خودش صدا زد. اجازه ندادی من داخل بیام. بهم گفتی:

«برو تو اتاق... هر چی ام شد، بیرون نیا»

به حرفت گوش ندادم و همونجا پشت در موندم. با تمام بچگیم متوجه بودم که قرار نیست چیز خوش آیندی پیش بیاد. سر سفره صبحونه، بابا و مامان حاجی به شدت سرد و اخمو بودن. بعدش توی پذیرایی پچ پچ میکردن. مامان حاجی زنگ زده بود و با عمه گلی حرف زده بود. بعد تورو صدا کرده بود. میون همه اینا من شاد بودم. من همش لبخند روی لبم بودو به شبی که با هم گذرونده بودیم فکر میکردم. بچه بودم خب. شاید اگه یکم سنم بیشتر می‌بود...

نه، فرقی نمی‌کرد. حتی اگه سی سالم می‌بود، بعد از شبی که کنار تو گذروندم بازم، به اطراف توجهی نمی‌کردم و توی شادی خودم غرق بودم! حتی اگه سی سالم می‌بود، می‌گفتم: «گور بابای بقیه... من شب قبلو توی بغل بامداد صبح کردم!»

باباحاجی از فالگوش ایستادن بدش می‌ومدو همیشه وقتی متوجه می‌شد من یا سوسن در حال استراق سمع هستیم، بهمون تذکر میداد. پیه توییخ شدنو به تنم مالیدم. لعنتی... چقدر اون موقع ها شجاع تر بودم! گوشمو چسبوندم به درو چشمامو برای تمرکز بیشتر بستم. اولین جمله رو باباحاجی اونم با خشمی فرو خورده به زبون آورد:

«آیدا کجاست؟»

بعد از اون نوبت بامداد بود که جواب بده:

«آیدا هنوز بچه ست. یه چیزایی رو نمی‌فهمه... پس هرچی هستو به من بگین و...»

شترق!

نفسم میره. گوشمو از در جدا می‌کنم. ناباور به در بسته خیره میشم. صدایی که شنیدم شبیه صدای برخورد کف دست با پوست آدم بود! مثل وقتی تو گوش آدم میزنن! من این صدا رو خوب میشناختم. یعنی باباحاجی بامدادو کتک زد؟ جوابش یه بله حال بهم زن بود.

صدای فریاد باباحاجی اونقدر بلند بود که ترسیده از جا پریدم.

«چه غلطی کردی تو؟ ها؟ می‌دونی چند سالتو و با یه بچه خوابیدی؟»

انگار یه جسم با شدت به در خورد. صدای وحشتناکی بلند شد و من از پشت سر جیغای عمه گلی رو شنیدم:

«بچه منو بی پدر گیر آوردین؟»

چرخیدم و دیدم که عمه گلی دست مامان حاجی رو که بازو شو گرفته پس میزنه و با قدمای بلند به این طرف میاد. مامان حاجی التماس کرد:

«گلی بذار مردا خودشون توی خلوت حلش کنن»

ولی گوش عمه که به این چیزا بدهکار نبود. به بازوی لاغر من چنگ زد و گفت:

«مادرت مرد حالا تو جاشو گرفتی با یه وجب قدت؟»

نفهمیدم منظورش چی بود. عمه گلی که رفت توی اتاق اوضاع بدترم شد. من جلوی در باز ایستاده بودم و به حرفای عجیبی که باباحاجی و عمه میزدن گوش میکردم. صورتای عصبانی و ناراحتشون رو می‌دیدم. تو با

اخمایی که مثل ابرای تیره بارونی جلوی خورشید رو میگرفتن، در سکوت یه گوشه ایستاده بودیو نگاهشون میکردی.

همه این دعوا و سروصداها فقط بخاطر این بود که من شب گذشته پیش تو خوابیده بودم! همش بخاطر یه چیز به اون کوچیکی بود! یک شب کنار تو خوابیدن!

باباحاجی مرتب به تو بدوبیراه می گفت! به تو! باورم نمی شد. باباحاجی عاشق تو بود و من نمی دونستم چرا بخاطر یه شب کنارت خوابیدن، اینجوری باید بی حرمت بشی. پا در میونی های مامان حاجی هم جواب نداد. عصبی و لرزون یه قدم اومدم جلو و زمزمه کردم: «بسه»

کسی صدای منو نشنید. دوباره گفتم، بازم نشنیدین. دست آخر جیغ کشیدم. اونقدر بلند که همه برگشتن سمت من. تو تازه فهمیدی من تموم مدت اونجا ایستادم. اخمات از هم باز شدن، اما صورتت هنوز ابری و گرفته بود. با گریه جیغ جیغ کردم:

«من رفتم تو اتاق آقا... اصلا... اصلا اقام تقصیری نداره... م... من ترسیده بودم... آ... آخه داشت بارون میومد... من... من نمی دونستم کارم بده! اقام بی تقصیره»

اومدی جلو. باز روی پیشونیت اخم نشسته بود. دستمو گرفتی و با بدخلقی گفتی:

«مگه نگفتم اینجا واینستی؟»

چند قدم برداشتی و منو همراه خودت کشوندی که صدای تحکم آمیز باباحاجی رو از پشت سر شنیدیم:

«حق نداری دیگه به آیدا دست بزنی... حق نداری دیگه بهش نزدیک بشی!»

خشکم زد. با ترس گردنم رو بالا گرفتم و به نیمرخت نگاه کردم. توام خشکت زده بود. بعد از یه مکث برگشتی سمت من. یه چیزی توی چشمت بود. یه چیزی که هنوز که هنوزه نفهمیدمش!

روی دو زانو نشستستی تا هم قد من بشی. بازوهامو گرفتی و آروم گفتی: «برو تو اتاق آیدا»

بعد یهو به عقب هل داده شدم. یه نفر شونمو گرفت و با شدت منو به عقب کشوند. نگاه کردم دیدم بابا حاجیه. تو بلند شدی. به محض این که قد راست کردی دست باباحاجی محکم روی گونت فرود اومد. عمه گلی با وحشت هینی کشید. من همین جور مثل ابر بهار گریه میکردم.

باباحاجی توی صورتت غرید: «دستای کثیف تو به این بچه زن»

متوجه شدم فکت منقبض شده. متوجه شدم داری محکم دندوناتو به هم فشار بدی. متوجه شدم خورشید چشمت خاموش شده. هیچی نگفتی. فقط زل زده بودی به من. عمه گلی خودشو بین تو و باباحاجی انداخت.

«چرا تو گوش پسر من میزنی بابا؟ شنیدی که اون رفته تو اتاق بامداد... اونه که همیشه چسبیده به بامداد...
اگه اتفاقی هم افتاده تقصیر اونه، نه بامداد...»

لب زدی: «برو»

ولی من از جام تکون نخوردم. عمه گلی ادامه داد:

«مته مادرشه... اون یه جور مارو به خاک سیاه نشوند حالا نوبت دخترشه که هنوز به آب و گل نرسیده، رفته
تو نخ پسر من... اینا...»

«بسه دیگه مامان»

ولی من از جام تکون نخوردم. عمه گلی ادامه داد:

«مته مادرشه... اون یه جور مارو به خاک سیاه نشوند حالا نوبت دخترشه که هنوز به آب و گل نرسیده، رفته
تو نخ پسر من... اینا...»

«بسه دیگه مامان»

برای اولین بار بود که صدای داد زدن تو میشنیدم. اونقدر عصبانی بودی که حتی منم ازت ترسیده بودم. نگام
کردی و با همون خشم بهم توپیدی:

«مگه نگفتم بری توی اتاق»

با ترس عقب عقب رفتم. به سمت در پذیرایی دویدم که صدای تو رو شنیدم.

«خجالت بکشید... آیدا بچه ست... با خودتون چی فکر کردین؟ که یه پدوفیلی بچه بازم؟ که به بچه ای که
منو جای باباش اقام صدا میزنه دست بزنم؟»

از در پذیرایی بیرون میزنم ولی جلوتر نمیرم. دلم میخواد بقیه صحبت ها رو بشنوم.

«مادر من آیدا دوازده سالشه... مگه می فهمه چی به چیه که با منظور بیاد روی تختم تا از راه به درم کنه؟
مگه من بچه ام که... چرا اینقدر این بچه رو با حرفا و کاراتون عذاب میدین؟»

باباحاجی با لحن بدی پرسید:

«یعنی دستت بهش نخورده؟»

دوباره از کوره در رفتی:

«نه، من دست به بچه دوازده ساله نمیزنم»

«به چشم دیگه ای هم بهش نگاه نمیکنی؟»

مامان حاجی وحشت زده گفت: «کمال!»

صدات انگار از ته چاه میومد. شوکه شده و ناباور: «م.. منظورتون چیه؟»

منم نفهمیدم. چرا بابا حاجی اون سوالو پرسید؟ سرمو از لای در میبرم داخل.

«منظورم واضحه، نیست؟»

صدات بی جون تر از قبل به گوشم رسید.

«نه واضح نیست، چون به چشم و دستام یاد دادم هرز نرن... تا این لحظه هم هرز رفتن»

بعد از مکث طولانی باباحاجی به حرف اومد:

«در مورد هرز رفتن دستات، فردا معلوم میشه... وقتی که آیدا رو بردیم پزشک قانونی!»

برای اولین بار با جفت گوشام صدای التماس کردند رو شنیدم:

«بابا حاجی تورو قران... آیدا بچه است ممکنه اذیت بشه... این مسئله کوچیکی نیست که راحت بتونه فراموشش کنه. به خاک بابام بهش دست نزدم. به جون خود آیدا انگشتم بهش نخورده. نکنید این کارو باهاش... آیدا بچه ست! این کارو با بچهام نکنید!»

در رو بیشتر باز کردم. از اونجایی که من ایستاده بودم اصلا نمیشد دیدتون. یه قدم جلو می دارم. صدای سرد و خشک باباحاجی گوشمو پر میکنه:

«آیدا بچه‌اته؟ براش پدری می‌کنی؟ اینو به قلبتم گفتم؟»

جوابی ندادی. مامان حاجی میانجی گری کرد ولی باباحاجی دست بردار نبود و باز گفت:

«قلبتم هرز رفته، بامداد!»

روی کلمه «قلبتم» تاکید بیشتری کرد. منظورش چی بود؟ یه قدم دیگه هم جلو اومدم. حالا دیگه میتونستم ببینمتون. تو و بابا حاجی مئه دو نفر که با هم دعوا دارن روبروی هم ایستاده بودن. بالاتنه باباحاجی کمی به جلو خم شده بود، انگار معطل کوچیکترین حرکت یا حرفی بود تا بهت حمله کنه. اما تو آرومتر از همه آدمای اون جمع بودی و با همون آرامشم گفتمی:

«نه، نرفته... قلبم به هوای قول و قرار دوازده سال قبل جای درستی ایستاده!»

بازم متوجه منظورتون نشدم. این حرفا برای یه دختر دوازده ساله زیاده از حد سخت و نامفهوم بود.

حرکت کردی که از مقابل باباحاجی عبور کنی که گفت:

«قول و قرار نا نوشته رو راحت میشه فسخ کرد!»

دیدم که راه نیفتاده با جمله باباحاجی، سر جات منجمد شدی. قیافت شبیه کسی بود که انگار حرفی که شنیده رو باور نمیکنه. عمه گلی خنده تمسخرآمیزی زد و گفت:

«چه بهتر بابا جان ما از خدامونه که...»

دستتو بالا آوردی و حرف عمه گلی را قطع کردی:

«یه لحظه اجازه بده مامان»

بعد رو کردی به بابا حاجی و ادامه دادی:

«نمی تونید این کار رو بکنید! این حقو ندارید»

باید باور میکردم که جلوی باباحاجی ایستادی؟ نه خب، باورم نمیشد! بابا حاجی بزرگ فامیل بود، هیچ کس روی حرفش، حرف نمی آوردو حالا دیدم که تو جلوش ایستادی و توی صورتش بهش گفתי، حقى نداره! چه حقى؟ منظورت چى بود؟

باباحاجی به طرفت چرخید و سوال کرد:

«واقعا فکر مى کنی حقى ندارم؟ اونم وقتی بالای آیدا نیستو قیمشم؟»

تو هنوزم توی بهت بودی اینو از چشمت میخوندم. از پلکات که پریدن. نفسم بالا نمیومد. شبیه همون وقتا که کابوس میدیدم! پلکم تند پرید. عمه ماهی می گفت: «پریدن پلک نشونه اومدن مهمونه»

ولی مامان حاجی می گفت: «اگه پلک راست بپره خیره و اگه پلک چپ بپره شر!»

ترسیدم. دعا کردم اونى که عمه ماهی میگه درست باشه. چون پلک چپم بد جورى زیرش نبض گرفته بود که اگه حرف مامان حاجی مى شد، یعنی فاجعه!

تو بعد از یه مکث طولانى زمزمه کردی:

«شماها نمی تونید آیدا رو...»

ادامه جملت گم شد توی کشیده شدن بازوی من. برگشتمو دیدم عمه ماهی با قیافه نگران منو از پذیرایی بیرون برد. طیبه جونم ایستاده و چنگ انداخته بود به پر چادرش! منو سپرد دست طیبه جون تا ببرتم توی اتاق و خودش با سرعت وارد پذیرایی شد.

توی اتاقم دقیقه ها و ساعت ها نشستم و منتظر موندم که ببینم آخر این دعوا و مرافعه چی میشه. خوشحال بودم چون پلک پریدن تعبیر شد. عمه ماهی آمد. خبری از شر نبود. قرار نبود اتفاق بدی بیفته...

خب اونجوری که فکر میکردم نشد. اونجوری که خیال میکردم عمه ماهی میاد و همه چیو درست میکنه نشد. یادت باشه، قیصر امین پور و فروغ فرخزاد اشتباه کردن. قرار نبود، «من خواب دیده ام که کسی می‌آید/ من خواب یک ستاره قرمز دیده‌ام/ و پلک چشمم هی می‌پرد»*، «دوباره پلک دلم می‌پرد، نشانه چیست/ شنیده‌ام که می‌آید کسی به مهمانی» واقعی باشه. حرف مامان حاجی درست بود و صد البته سعدی! اصلاً، اصلاً اون مصرع «دیده‌ام می‌جست و گفتندم نبینی روی دوست» برای من بود! برای من بدبختی که پلکم پرید و تو پردی! سعدی می‌دونست قراره این جوری غم فراق بکشیم، یا پلک خودش پریده و دیگه روی یار ندیده؟ ها؟ تو چی میگی؟

میدونی، توی اتاق بی قرار بودم. بی خبری خوش خیریه دیگه! اینم نبود! یه لحظه نگام به حیاط افتاد، به محض اینکه از پنجره دیدمت، چند ثانیه شوکه شده فقط زل زدم به تو چمدانات. وقتی از شوک بیرون آمدم، پنجره رو باز کردم و جیغ کشیدم: «آقا»

با صدای جیغ من ایستادی و برگشتی سمت پنجره. با وحشت رفتن تو، گریون از اتاق زدم بیرون. دویدم تو حیاط، اونم پابرهنه. با صدای بلند تو رو صدا زدم. حتی نزدیکتم نرسیده بودم که بتونم عطر تو نفس بکشم که یه نفر دستمو گرفت. نگاه کردم. بابا حاجی بود. داد زدم: «ولم کن... ولم کنید..»

جیغ کشیدم: «ولم کنید...»

دستمو دراز کردم. دستمو دراز کردم تا بگیریش. ولی تو دور بودی، خیلی دور. لب زدی: «آیدا...»

صداتم به گوشم نرسید، بامداد. من از صداتم محروم شدم! من توی بغل باباحاجی زار می‌زدم. اون داشت منو به زور میبرد توی خونه و من از پشت کاسه چشمای پر از اشکم به صورت خیس تو زل زده بودم. التماس کردم:

«آقا نرو... باباحاجی نذار بره... آقا نرو... بخدا کار من بود... من رفتم اتاق آقام... من رفتم... غلط کردم باباحاجی... دیگه نمیرم... آقا غلط کردم، نرو»

من همینطور التماس میکردم. التماس میکردم، به تو، به باباحاجی ولی فایده ای نداشت. منو برد توی خونه. عمه ماهی گریون کز کرده بود یه گوشه، رفتم پیشش، به عمه ماهی التماس کردم. فایده ای نداشت. دوباره به طیبه جون گفتم منو ببره اتاقم. من مقاومت کردم. صدای گریه ها و التماسام کل خونه رو گرفته بود. باباحاجی سرم داد کشید، ولی مهم نبود. هیچی مهم نبود. من... من تورو میخواستم. این مهم بود. اینکه تو باشی!

آخ... آخ بامداد!... آخ

چقدر درد داشتم، بامداد!

چقدر درد کشیدم بامداد!

آخ...

روز بعد منو بردن پیش دکتر. باورت میشه؟ منو بردن تو مطمئن بشن تو بهم دست نزدی! تو نبودى که ازم
بپرسى اذیت شدم یا نه؟ هیچکس ازم نپرسید. من همش دوازده سالم بود. ولى میدونى چى جالبه؟ اینکه
خیلى اذیت شدم که هنوز که هنوزه یادم نمیره درد و خجالت و استرس و همه اون کوفت و زهرمارارو، هیچ
کدومشون به اندازه درد نبودن تو اذیتم نکرد. دو ماه بعد تولدم بود تو نیومدى. من از نبودن تو مریض شدم،
توى بیمارستان بستری شدم، تو نیومدى. یک سال گذشت و تو نیومدى. دو سال گذشتو تو نیومدى!

و من فهمیدم نزدیک شدن به تو، بدترین و سخت ترین تاوانیه که من میتونم توى زندگیم پس بدم!

من چجورى هفت سال بدون تو تحمل کردم؟ چجورى هفت سالم بدون حضور تو سر کردم؟

خدا لعنتم کنه بامداد، خدا لعنتم اگه یک ثانیه از این هفت سالو به نبودن تو عادت کرده باشم!

برای شام به بامداد زنگ زدم و ازش خواستم که بهمون ملحق بشه. اولش یکم مکث کرد، بعدش اون جمله
معروف «بذار ببینم چى میشه!» رو که من خیلی ازش بدم میاد به زبون آورد. ولى من با گفتن «منتظر تیم!»
جای مخالفت رو ازش گرفتم.

نورا یه جور عجیبی داشت منو برای شب آماده میکرد. کمکم کرد و منو به همون برد. موهامو خیلی خوشگل
سوار کشید. آرایشم کرد و یه لباس قشنگ برام انتخاب کرد تا بپوشم.

حالا بامداد اینجاست. و من برای دیدنش طور غریبی هیجان زده‌ام. همه توى نشیمن نشستن. منو تو را هم
وارد نشیمن میشیم. بامداد پیراهن سفید ساده یه شلوار کتان مشکی پوشیده. تیپ غیر رسمیشو دوست دارم.
نگاهش به منو نورا می‌افته، سلام میدیم. دلم میخواد فکر کنم نگاهش روی من کش اومده. میشه چند ثانیه
بیشتر نگاه گرفتن رو اینطور تعبیر کرد!

من... نه... من نه... دلم دوست داره اینجورى اون چند ثانیه را تعبیر کنه!

کمی صحبت می کنی درباره درس و دانشگاه بعدش رو کنار همدیگه می خوریم یه ساعت بعد ترش طبیعه
جون برامون میاره و باز ما صحبت میکنیم و دست آخر بامداد برای رفتن بلند میشه. عمه ماهی ازم میخواد
که با مداد رو تا دم در همراهی کنم حتی اگه نمیگفتم باز این کارو می کردم با همدیگه تا دم در میریم
امشب امشب واقعا همه چى عالی بود قبل از اینکه از در حیاط بیرون بره، نگام میکنه بیشتر از اون چند ثانیه

که توی نشیمن خرجم کرده بود. منتظرم یه چیزی بگه. منتظرم یه حرفی بزنه مثلاً اینکه چه خوشگل شدی امشب امشب رفتار خانمانی داشتی آیدا امشب دلبری کردی هاید همدش فکر و خیالت منحرف ذهن جدید منه همون فکر خیالاتی که جدیداً خفت کردن منو ولم نمیکنه همونی که ازشون بهش داشتم همیشه ازشون وحشت داشتم.

بامداد به خاطر امشب از من تشکر میکنه و بخاطر هاومدنش میره و من نا امید تر از هر وقت دیگه ای برمیگردم داخل.

بعد از رفتن بامداد منو نورا به اتاق خوابم میریم. نورا اعتقاد داره بامداد به چشم یه زن نگاهم میکنه! اعتقادی که من...

من مسخرش می‌کنم. چون نمیتونه واقعی باشه.

نورا عصبی میشه. شروع میکنه فحش دادنم؛ ولی اون نمیدونه دل من چقدر، چقدر، چقدر از اینکه از زبونش شنیده بامداد یه جور دیگه‌ای بهم نگاه میکنه روشن شده! نمیدونه تو قلبم الان آتیش بازیه، نورافشانیه...

این همون نقطه ایه که منو دلم از هم جدا میشیم! من قلبم رو شکنجه میدم. کتکش میزنم. تحقیرش می‌کنم و مجبورش می‌کنم این نورافشانی رو تمومش کنه؛ ولی گوش نمیده و از خود بی خود شده، مجبورم می‌کنه به بامداد پیام بدم! اون نورای پتیاره هم تشویقم می‌کنه!

-مرسی بخاطر امشب... مرسی بخاطر دیشب... مرسی بخاطر تموم شبایی که برام ستاره بارونشون می‌کنی

دکمه سند رو میزنم و بیخیال ساعت یک بعد از نیمه شب میشم!

منتظر جواب پیامم نمی‌مونم چون می‌دونم خوا...

صدای نوتیفیکیشن گوشیم بلند میشه. جفتمون میپیریم روی گوشی.

-دلبری نکن، نصفه شبی... بگیر بخواب. شبت آروم عزیزم

با ایموجی قلب، قلب، قلب!

نورا هیجان زده جیغ می‌کشه. من قلبم تانگو می‌رقصه. گرمم میشه و کنترل پرواز احساساتم از دستم در می‌ره!

-شبت آروم

«بنویس آقای»

به نورا با تعجب زل میزنم و میگم:

«کس نگو مومن»

«پس بنویس همسرا!»

من خودم رو هوام، نورام تا دسته فرو کرده تو من!

براش می‌نویسم:

—خوب بخوابی آقا جان... شب آروم

با ایموچی قلب، قلب، قلب، بوس، بوس، بوس!

هوف!

نفسمو با هیجان بیرون میدم. ولی فکر و خیالات عجیبم با بامدادو نه! نمیتونم!

یه چیزی که خیلی برام عجیبه اینکه من قبلاً خیلی راحت می‌تونستم این تخیلات و این احساسات رو توی قلبم خفه کنم اما حالا یه جورى افسارشون از دستم در رفته که منو به وحشت انداخته. من حتی دلیل اینکه حس‌هام اینطور به تاخت دارن میتازن رو هم نمیدونم و این واقعا داره عذابم میده، در حین اینکه قشنگ و گرمابخشه.

روزها به سرعت دارن میگذرن و بزرگترین اتفاق این مدت حضور پررنگ بامداد توی خونه عمه ماهیه. حضوری که با وجود من تا قبل از یک ماه گذشته امکان پذیر نبود و حالا من غیر ممکن رو پیش روم میدیدم. با همه این احوال بامداد همچنان از حضور شبانه سر باز میزد و جالبیش اینکه که وقتی من به خونه نورا می‌رفتم تا شبو اونجا بمونم، بامداد میومدو خونه عمه ماهی شب رو می‌گذروند! دلیلش هرچی که هست من پیداش نکردم!

برای دیدن بابام با عمه ماهی و بامداد صحبت کردم. چیزی که انتظارش رو نداشتم این بود که هر دو نفرشون من رو از این کار منع کردن. این که جفتشون در ندیدن بابا اتفاق نظر داشتن باعث شد، به شدت به هم بریزم و چند روزی اخم و تخم داشته باشم.

دست آخر هم تصمیم گرفتم که دور از چشم همه اونا بابا رو ببینم. میدونم که اگه به گوششون برسه ممکنه ناراحت بشن و یا حتی عصبانی ولی من نیاز داشتم که حتماً باهاش حرف بزنم. نیاز داشتم بدونم چرا تنهام گذاشته و رفته؟ چرا هیچ وقت سراغی از من نگرفته؟ چرا وقتی برگشته دنبال نیومده؟ این حقم بود که جواب سوالامو بدونم!

نورا پیشنهاد داد تا با ماشین نوید، دنبال بابا برم و بعدش به یه کافه بریم، تا اینکه من زنگ بزنامو یه جا مستقر بشم تا اون بیاد. برای همینم کلی دلیل و برهان منطقی سرهم کرد تا موافقت کنم.

روزی رو برای دیدن بابا انتخاب کردم که عمه و بامداد خونه باغ نباشن. شاید اگه اونجا می‌بودن قضیه دیدار مارو بابا علنی می‌کرد، هرچند که باز هم هیچ تضمینی برای اینکه بابا به شخص دیگه ای نگه، وجود نداشت. قرار بر این شد که من سر کوچه توی ماشین بمونم و زنگ بزنم تا بابا بیاد بیرون. البته اگه بیرون از خونه باغ نباشه! شماره بابارو از موبایل عمه ماهی که به تازگی اضافه شده بود برداشتم و امیدوار بودم شانس برای یکبار هم که شده، با من یار باشه!

به پاساژی که نوید اونجا کار می‌کنه، میرم. نوید یه بوتیک شیک لباس مردونه داره که من اکثرا لباسای بامدادو از اینجا می‌خریدم. نورا نتونست بیاد؛ چون جای من به کتابفروشی رفت؛ بخاطر این که حاج آقا غفوری چند وقته مریض شده و نمیتونست به کتابفروشی بیاد.

به نوید سلام میدم و از اونجایی که مشتری داره سرمو با لباسای پاییزه ای که آورده گرم میکنم. یه ژاکت جلو باز طوسی بلند و یه یقی اسکی مشکی با طرح زیگزاگ خاکستری روی بالاتنه نظرمو جلب می‌کنه. هردوشونو برمیدارم. نوید با دیدن دست پر من می‌خنده و می‌گه:

«همیشه باید یه چیزی بخری آره؟»

راست می‌گفت. حتی اگه همراه نورا برای قرارش به بوتیک میومدم هم، حتما یه چیزی می‌خریدم. نورا به شوخی همیشه می‌گفت:

«بخاطر خریدن کردنای توام که شده، هرگز رابطه منو نوید لو نمیده»

طبق معمول برای حساب کردن یه پونزده دقیقه ای با هم دست به یقه میشیم و آخر سر من برنده میدون میشم. نوید سوییچ پرایدشو بهم میده و منو بابت لطفش حسابی شرمند می‌کنه. قبل از اینکه بخوام از بوتیک خارج بشم، می‌گه:

«خیلی عجله داری؟»

به صورت پر از تردید و کمی مضطربش خیره میشم. توی ذهنم همه چیز رابطش با نورا رو بالا و پایین می‌کنم. این مدت مشکلی باهم نداشتن و...

یعنی مشکلی پیش اومده؟

«نه... چیزی شده؟»

بهم اشاره می‌کنه بشینم و می‌پرسه:

«چای، نسکافه، کاپوچینو؟»

جواب میدم:

«هیچ کدوم... بیا بشین بگو بینم چی شده؟ نگران شدم»

لبخند کج و کوله ای که منو از دلواپسی، نجات بده، روی لباس میشینه و می‌گه:

«نگران نباش...»

و میاد روی صندلی روبروم میشینه. چشماشو به کف بوتیک می‌دوزه و با توجه به اخلاق "ندار" امین، من مطمئن می‌شم چیز خاصی که اونو تا این حد دستپاچه کرده!

عصبی میشم.

«نوید میگی چی شده یا نه؟»

بلاخره زبون باز می‌کنه:

«میشه از حرفای امروزمون به نورا چیزی نگی؟»

متعجب خیره‌اش میشم و بعد قاطعانه جواب میدم:

«اولا من نمی‌دونم قراره چی بگی، دوما من چیزی رو از نورا قایم نمی‌کنم»

با حالت بامزه ای می‌گه:

«شانس من دوتا دختر که نسلشون رو به انقراضه دوره‌ام کردن... نمیشد حالا یه این بار بیخیال رفاقت بشی؟»

خندمو کنترل می‌کنم و می‌گم: «نه، حالا بگو بینم قضیه چیه!»

پلکشو می‌بنده و زیرلی می‌گه:

«خدا لعنتت کنه امین... اگه من با نورا مشکل پیدا کنم، زنت نمیذارم»

کنجکاو شده اخم می‌کنم و می‌پرسم:

«چه ربطی به امین داره؟»

بی قرار توی جاش تکون می‌خوره.

«آخه ازت خواستگاری کرده... نورام گفته اگه بهت بگم، باهام کات می‌کنه!»

با جمله نوید، خشکم می‌زنه. تنها پلکامن که مرتب تکون می‌خورن.

نوید نگام می‌کنه و دستپاچه شده می‌گه:

«نورا بهم گفته شرایطی داری که همیشه ازش حرف زد... من اینو به امینم گفتم؛ ولی گفت با خودت حرف بزنم... چندباری بهت پیام داده بود که یجایی ببیندت ولی تو وقت نداشتی انگار!»

دم نورا گرم! بابا ایول... فکرشم نمی‌کردم قضیه منو بامدادو به نوید نگفته باشه! مَث که بعله! منو نورا جزو گونه های در حال انقراضیم! مردمکامو از روی صورت نوید برمیدارم و به ویتترین بوتیک میدم. پس این همه اصرار امین برای بیرون رفتن بخاطر این بود!

«نمیخواهی حرفی بزنی؟»

با صدای نوید از فکر بیرون میامو زل میزنم بهش. امین اولین خواستگارم نبود که بخواد اینجوری شوکه‌ام کنه؛ ولی نمی‌دونم چرا دقیقا همین کارو باهام می‌کنه. دلم میخواد به نوید بگم: «به امین بگو نه... بگو دیگه پیگیر این ماجرا نشه»

ولی امین برام خیلی قابل احترامه و دلم نمی‌خواد با این نوع جواب رد دادن بهش، بی احترامی یا تحقیرش کنم. بلند میشم و درحالیکه سعی می‌کنم، نشون بدم هیچ مشکلی ندارم، بالاخره به حرف میام:

«من خودم با امین صحبت می‌کنم... بازم مرسی بابت ماشین... قول میدم بلایی سرش نیارم»

همراه با نوید تا دم بوتیک میریم که میگم:

«من به نورا چیزی نمیگم ولی قبل از اینکه خودش بفهمه، حالا هرجوری، خودت بهش بگو... هیچی به اندازه پنهون کاری یه رابطه رو نمیتونه بگا بده»

نوید تازه انگار یادش میاد که یه مشکل بزرگ داره، صورت تپلش پر استرس میشه. به قیافش میخندمو بعد از خداحافظی، ازش جدا میشم.

تا رسیدن به سر کوچه خونه باغ، فکر خواستگاری امینو دیدن بابا، جفتشون پدر مغزمو در میارن. فشار روم اونقدری زیاده که باعث میشه حالت تهوع بگیرم. جرات اینکه زنگ بزنم به بابا رو ندارم. حالا که به این قسمتش رسیدم، می‌فهمم، چقدر کاری که برای انجامش اومدم وحشتناکه!

انگشتای یخ زدمو روی موبایل قفل می‌کنم. تقریبا از دیدنش منصرف میشم که توی یه حرکت آنی انگشتای پدرسگم شمارشو میگیرن! دقیقا بعد از پنج تا بوق صدای «بله» شو می‌شنوم.

زبونم خشک شده. کار نمی‌کنه. دستام میلرزن. نمی‌دونم این همه استرس بخاطر چیه. واقعا احمقانه ست.

دوباره می‌گه: «بله؟»

و من با هزار و یک جور، جون کندن لب می‌زنم: «الو»

«بفرمایید!»

صداش تقریبا شبیه عمو حسینه. یه صدای خفه شده و یه نمه خش دار که قشنگه. قلبم بی قرار میزنه و من هنوز توی فکر صدای بابام. تنها یک کلمه از دهنم بیرون میاد:

«آیدام»

اینبار نوبت باباست که سکوت کنه و من میمیرم تا به حرف بیام.

«من سر کوچه‌ام میشه بیاین بیرون؟!»

منتظر جوابی نمیومم و گوشی رو قطع می‌کنم. نفسمو بیرون میدم و منتظر بابا میشم. انتظاری که نیم ساعت طول می‌کشه. اونقدر زیاد که مطمئن می‌شم قرار نیست بیاد. همونطور که نامیدانه به داخل کوچه نگاه می‌کنم، در خونه باغ باز میشه و بابا میاد بیرون. باورم نمیشه. فوراً از ماشین پیاده میشم تا منو ببینه. میاد سمت منو، من چند قدم به جلو برمیدارم. باید بغلش کنم، یا فقط بهش دست بدم؟

چند قدم مونده بهم برسه که ایست می‌کنه. خب برای بغل کردن از هم دوریم. شاید فقط بشه دست داد. همینم حرکت خوبیه. حرکتی که برای برقراری رابطه مارو یه قدم به جلو می‌بره و...

«چرا اومدی؟»

دستم جلو نرفته، وسط راه به عقب برش میگردونم. آرام زمزمه می‌کنم:

«بشینید توی ماشین بهتون میگم»

میچرخم و به سمت در اتوموبیل میرم. از همین حالا طرد شدگی رو حس می‌کنم. نخواستم رو... اجبار رو! بابا بعد از مکث طولانی توی ماشین میشینه. هر دو نفرمون سکوت کردیم. نباید الان ساکت باشیم. من باید از خودم بگم. اون از خودش بگه. بعد باید سعی کنیم همدیگرو بشناسیم و بفهمیم چه سال‌هایی رو الکی دور از هم گذروندیم ولی...

اینجوری نیست. توی واقعیت این شکلی پیش نمیره! دنبال یه کافه نزدیک میگردم. احساس میکنم اتاقک ماشین پر شده از دی اکسید کربنی که باعث تنگی نفسم میشه و بعد از اون ممکنه هر آن خفه بشم. برای اینکه یه چیزی گفته باشم میگم:

«فکر کردم خودم پیام دنبالتون بهتره... خیلی وقته تهران نبودین... آم... عه... این ماشینو از دوستم گرفتم... آم...»

خودمم میدونم دارم ک(..) می‌گم. برای همین ترجیح میدم خفه بشم بخصوص که انگار بابا هم خیلی میلی به حرف زدن نداره! بالاخره به یه کافه می‌رسیم و من ماشینو پارک می‌کنم. از ماشین پیاده میشیم. در عقبو باز میکنم و کیف و یه جعبه کفش قدیمی از توش در میارم.

همراه بابا وارد کافه میشیم و یه میز رو همون وسط مسطا انتخاب می‌کنیم.

میشینیم و بلافاصله ویتر میاد و منو رو بهمون می‌ده. هیجان زده ام و از طرفی ترسیده. توی فیلم و کتابو اکثرا این دیدارها از طرف پدر درخواست میشه، و خب گویا بازم توی واقعیت همه چیز یه جور دیگه ست! که مهمم نیست؛ چون تو واقعیت همه چی با کتاب و فیلم فرق می‌کنه! روی صورت بابا دقیق میشم. می‌خوام بدونم چقدر شبیهشم. هرچقدر بیشتر می‌گردم، کمتر چیزی عاید میشه! آدم می‌تونه شبیه باباش نباشه؟ فکر کنم!

شاید من شبیه مامانم... ها؟ یا شایدم...

بابا گلوشو صاف می‌کنه و بعد بسته سیگاری از توی جیبش در میاره. نمی‌دونم چرا ولی حس میکنم عصبیه. سیگاری آتیش میزنه. با دیدن اون نخ سیگار آب دهنمو قورت میدم. دلم عجیب هوس سیگار میکنه. شاید اونم اندازه من تحت فشار و استرسه. این که مقابل هم نشستیم واقعا چیز کوچیکی نیست. شاید من باید شروع کننده باشم. شاید کسی که دعوت کننده بوده، باید اول حرف بزنه. شاید آدم وقتی بعد از سال ها پدرشو میبینه نباید انتظار داشته باشه، اون آدم مثل یه پدر شبیه میلیون ها پدر دیگه رفتار کنه، ها؟

حالا که روبروش نشستم تموم اون سوالا و تموم اون مواخذه کردنا، از یادم می‌ره. بجاش چیزای دیگه ای توی ذهنم پا میذارن.

ویتر اینبار با زیر سیگاری سر میز حاضر میشه تا سفارشامونو بگیره. بابا قهوه ترک و من چای سفارش میدم. با رفتنش، دم عمیقی می‌گیرم و شروع می‌کنم.

«قبل از اینکه اینجا بشینیم، کلی سوال داشتم که ازتون بپرسم. کلی گلایه و شکایت بود که میخواستم بهتون بکنم. ولی حالا...»

مکشی میکنم. صدام خیلی می‌لرزید. نه بخاطر بغض یا ضعف. از هیجان زیاد بود. با همون لرزش ادامه میدم: «حالا دلم میخواد شمارو بشناسم. خیلی دلم میخواد بدونم پدرم کیه... این همه سال چیکار می‌کرده. به چیا علاقه داره. قطعاً شما هم دوست دارین همینارو درباره من بدونید...»

سکوت میکنم و جعبه کفشو میذارم وسط میزو درشو برمیدارم و میگم:

«توی این جعبه کلی از خاطرات منه... اولین شعری که گفتم. اولین داستان کوتاهی که نوشتم...»

یکم داخل جعبه شلوغ پلوغمو می‌گردم. یه برگه رو بالا میارم و با لبخند احمقانه ای ادامه میدم:

«اولین کارنامه ای که معدلم بیست شده... حتی نامه های که برای شما مینوشتم... این تو کلی چیز میز هست که فکر کنم دیدنش براتون جالب باشه. من اینارو به هیچ کس نشون ندادم...»

لبخندمو جمع و جور می‌کنم و جعبه رو سمت بابا هول میدم.

«شاید برای شروع که همو بشناسیم بد نباشه»

بابا پک عمیقی به سیگارش میزنه و دودشو بیرون میده. یه نگاه به جعبه و یه نگاه به صورت من میندازه. بعد گردنش پایین میفته و با صدای ضعیفی زمزمه می‌کنه:

«با مادر بزرگت حرف زدم بعد از فارغ‌التحصیلیت برگردی پیشش!»

تاپ تاپ

تاپ تاپ

تاپ تاپ

قلبم بلافاصله شروع به تند زدن می‌کنه. مطمئن نیستم درست شنیده... درست شنیدم؟ به من گفته بود؟
مات شده زل میزنم به لباس و منتظر ادامه اش میشم.

«قبول کرده»

هه!

یه جوری میگه قبول کرده انگار مامان نسا مثل خانواده خودش که منو هی پس بزنن. مامان نسا هربار که باهاش حرف میزنم، التماس می‌کنه برم و پیشش زندگی کنم!

«اون بنده خدام تنه‌است. بهتره بری اونجا... اینجوری کمتر باعث ناراحتی خانواده میشی!»

ناراحتی خانواده؟ من که کاری به کار کسی نداشتم! چه جوری یکی مثل من میتونه موجب ناراحتی بقیه بشه؟

«درمورد بامداد و طلاقتونم با خودش صحبت کردم... جواب سر بالا داد؛ ولی تا وقتی من ایران هستم به این قضیه رسیدگی می‌کنم. قراره برات وکیل بگیرم... البته اگه همه چی توافقی باشه بهتره و راحت تر میشه تمومش کرد.»

فکر کنم این اولین کاریه که داره به عنوان یه پدر برام انجام میده

«اینجوری لااقل میتونم دینمو به خونوادم ادا کنم»

یه دفعه ای شروع میکنم به خندیدن. دست خودم نیست ولی وقتی عصبی میشم، رفتار هیستریک عجیب و غریب زیاد بروز میدم. دستمو جلوی دهنم میگیرم تا صدای بلند خندیدنم توجه آدمای دیگرو جلب نکنه. بابا متعجب نگام می‌کنه و من میون خنده هام، بریده بریده میگم:

«واقعاً... واقعاً نیازه... نشون بدین یه آذرپناه واقعی هستین؟ اونم توی اولین دیدار واقعیمون؟»

بعد کاملاً جدی و با نگاه پر از کینه چشم میدوزم به چشماشو ادامه میدم:

«نیازه نشون بدین چقدر بدجنسین، آقای آذرپناه؟»

بابا با لحن سردی جواب میده:

«چه انتظاری داشتی؟ اونم بعد از کاری که کردی؟»

دوباره میخندم و میون خنده هام بغض میکنم. بغض میکنم و میون خنده هام اشک می‌ریزم. خودمو جلو میکشم و میون بغض و خنده و اشک جواب میدم:

«حتی شما هم از راه نرسیده از هفت سال پیش میگید! قضیه چیه واقعاً؟ چجوریه که حتی بابامم پشتمو نمی‌گیره؟ پای حرفام نمیشینه؟»

بابا هم بالا تنشو جلو می‌ده و میگه:

«میخواهی پشتتو بگیرم، اونم دقیقاً بعد از اینکه همون کاری که مادرت با من کردو با بامداد کردی؟ چرا باید از کسی حمایت کنم که شوهرشو روز عروسی ول میکنه و با یه مرد دیگه فرار میکنه؟»

هجوم به یکباره اطلاعات و گذشته‌ای که ازش فرار می‌کردم، به مغزم، باعث میشه چند لحظه‌ای بی‌حرکت بمونم. برای اولین بار می‌خوام به یه نفر توضیح بدم. اون بابامه، وقتی بفهمه قضیه چیه، حمایت میکنه. جلوی همه در میاد. آروم زمزمه می‌کنم:

«من فرار نکردم!»

بابا پوزخندی میزنه و با حرص یه نفس میگه:

«اگه یه عروس با یه پسر که از قضا شوهرشم نیست از توی آرایشگاه فرار کنه و به مراسم نیاد و بره خونه دوستِ اون پسر، به این کار اون دختر چی میگن، اگه فرار کردن نیست؟»

جویده جویده لب میزنم:

«م..من..من...»

حرفمو قیچی میکنه:

«دلم نمیخواد چیزی بشنوم آیدا... تمام این سال‌ها ازت دوری کردم چون فکر می‌کردم شبیه مادرتی... با کاری که با بامداد کردی هم مطمئن شدم که تو خود مه‌سایی! الانم از من انتظار پدری کردن نداشته باش؛ چون این چیزی نیست که واقعاً دلم بخواد!»

چ... چطور... چطوری میتونه...؟ چطوری میتونه این همه بد باشه؟ این همه تلخ باشه؟ این همه تاریک باشه؟ کدر باشه، سیاه باشه؟! من این همه سال صبر کردم! من این همه سال منتظرش موندم! چطوری میتونه پسم بزنه؟ چطوری یه پدر میتونه دخترشو پس بزنه؟ مگه میشه؟ مگه میشه؟ من... من... من چرا نمی‌مرم؟ چرا خدا منو نمی‌کشه راحت‌م کنه؟ چرا هنوز نفس می‌کشم؟ بخاطر چی؟ قراره بدتر از این سرم بیاد؟ بدتر از این دیگه چی می‌تونه باشه؟

بلند میشه و میره تا میزو حساب کنه. سفارش هایی که حتی بهشون لب نزدیم. سعی می‌کنم محکم باشم ولی نمیتونم. به خودم تشر میزنم. به خودم فحش میدم. توی مغزم خودمو کتک میزنم. خودمو میکشم. تا اینکه بلاخره استخوانای خشک شده ام و گوشت فاسد شده تنم، به حرکت در میان. نگاهی به جعبه کفش میندازم. با پشت دست اشکامو پاک می‌کنم. جعبه رو می‌بندم و زیر بغلم میزنمش. با حال داغون و خراب از کافه بیرون میرم. من به معنای واقعی شکسته شدم. خرد شدم.

نمی‌دونم باید کدوم طرفی برم. انگار با یه پتک کوبیدن پس سرم و من بعد از هوشیاری هنوز گیج و منگم! یه نفر صدام میزنه. شبیه صدای باباست. می‌ایستم. میچرخم سمتش. هاج و واج زل میزنم به دهنش. منتظرم باز منو بکوبه. بازم له‌م کنه. باز منو از خودش دور کنه. پس بزنه.

میگه:

«چند روز دیگه میام دنبالت که بریم دفتر وکیل!»

لبام ناخودآگاه از هم باز میشن و میپرسن: «وکیل؟» جوری نگام می‌کنه که انگار باید منظورش رو میفهمیدم؛ ولی من توی اون لحظه به سختی حتی زبان فارسی رو متوجه میشدم.

«من فکر نمی‌کنم بامداد بخواد به این سال و ماه‌ها تورو طلاق بده... پس وظیفه خودم میدونم که تا زمانی که ایران هستم به رابطه شما دو نفر سر و سامانی بدم»

شنیدن اسم بامداد و گرفتن تنها چیزی که توی زندگیم دارم، مثل پاشیدن آب یخ به صورتم، مثل چندتا سیلی به گونه هام، حواسمو سر جاش میاره. اخم می‌کنم. دیگه شبیه آیدای ضعیف سی ثانیه قبل نیستم. شبیه ماده گرگی ام که هر لحظه میخواد دشمنش رو پاره کنه.

این واقعیتی بود که هیچ وقت نمیتونم ازش فرار کنم. بامداد تنها چیز خوبیه که من توی زندگیم دارم. تنها حس خوبی که منو از این زندگی سگی بیرون میکشه. نمی‌خواستم از دستش بدم. نمی‌خواهم از دستش بدم. نمی‌تونستم از دستش بدم. نمی‌تونم از دستش بدم.

یه قدم جلو میرم و با شجاعت تمام، توی صورت بابا، با خونسردی میگم:

«برای کسی که فقط یه دهنده اسپرمه، زیادی حق بجانیید!»

ترق!

اول سوزشی رو روی لبام حس میکنم و بعد طعم شور خونو توی دهنم مزه میکنم! مات شده به چشمای به خون نشسته مرد روبروم خیره میشم. دست میکشم روی لبم و خیسی خون رو روی پوست انگشتام حس میکنم. ذره ذره عقب میرم. مردمکام برای رفتن روی انگشتام و دیدن خون مسابقه دو میذارن. نگامو که بالا میارم، حالا اونم مات و مبهوت ایستاده. ترسیده. انگار پشیمونه. صدام میزنه: «آیدا...»

«ازت متنفرم... بیشتر از تو، از خودم متنفرم که خواستم تورو ببینم، تورو بشناسم... کاش هیچ وقت نمیدیدمت. کاش مرده بودی... کاش بمیری! کاش برگردی به همون قبرستونی که بودی»

توی زندگیم از هیچکس اینقدر متنفر نبودم. نه از عمه گلی، نه از سوسن و گلبرگ، نه از گلوریا!

میچرخم و با سرعت میدوم سمت ماشین نوید. به محض اینکه توی ماشین میشینم، روشن می کنم و میروم. همونجا توی پیاده رو ایستاده ولی بهش نگاه نمی کنم.

عجیبه ولی اشکم در نیامد. عجیبه ولی خیلی آروم! دستمال کاغذی برمیدارم و لبمو تمیز می کنم. اولین دکه ای که میبینم می ایستم و برای خودم سیگار می خرم.

مغزم خالیه. تنها چیزی که پشت سر هم داره تکرار میشه لحظه ای که اون مرد با پشت دست زد تو دهنم. تنها تصویری که توی مغزم پشت سر هم پخش میشه. سیگار دود میکنم و نیکوتین به خورد مغزم میدم، ولی بی فایده ست. دود نمیشه. تصویر چشمای عصبانیش، خون روی انگشتام و سوزش لب شکافته شده ام، دود نمیشه!

به خودم که میام میبینم ماشین رو خاموش کردم و پشت در خونه بامداد ایستادم و دارم در میزنم!

دست از در زدن برمیدارم. باید دیوونه شده باشم که اومدم اینجا! اونم بعد از اینکه اونجوری شکسته شدم! لب به دندون می گیرم که آخر بلندی از دهنم در میاد. اشک تا پشت پلکام هجوم میارن. به خودم تشر میزنم: «یه قطره اشک بریزی کشتمت... شبیه یه بدبخت رفتار نکن. برو سوار ماشین شو و گورتو از اینجا گم کن!»

بعد اینکه حسابی خودمو تحقیر می کنم، میچرخم و به سمت ماشین قدم برمی دارم که در خونه باز میشه. جرات نمیکنم برگردم سمت بامداد! با شونه های افتاده بی حرکت سرجام می ایستم. صداش پر از بهته وقتی که می گه: «آیدا؟»

جنب نمی خورم. اینبار صداش نگرانه!

«آیدا جان؟ عزیزم؟»

نمیتونم ثابت باقی بمونم! نمیتونم در مقابل «آیدا جان» گفتنش جوری که انگار من جان دلش هستم، بی تفاوت باشم! برمی‌گردم سمت بامداد که روی پله پایین دم در ایستاده. شاید ده یا پونزده سانت ازم بلندتر باشه، حالا که روی پله پایینی حیاط ایستاده. پاهامو رو به جلو کش میدم. حالا نوبت اونه که بی حرکت بشه. قیافه من انگار حسابی شوکه‌اش کرده! مردمکاش بین چشمای تر و لبای ورم کرده و کبودم در رفت و آمده. دستشو آروم میاره و زیر فکم می‌ذاره.

با بهت می‌پرسه: «چی شدی بچه ام؟»

دیگه طاقت نمی‌ارم و خودم پرت میکنم توی بغل بامداد.

«آقا...»

بغض امونم نمی‌ده و های های گریه میکنم. بامداد سعی می‌کنه دستامو از دور گردنش باز کنه ولی من بیشتر بهش می‌چیسبم. عصبی سوال می‌کنه:

«کی این کارو باهات کرده آیدا؟ کی دست روت بلند کرده؟»

کلمات روی زبونم نمی‌چرخه. فقط صدای حق زدنمه که احتمالا توی گوش بامداد چرخیده!

دستاش میاد پایین کمرم... نه، دقیقترش اینه بگم پایین باسنم و منو بالا می‌کشه! بعد انگشتاش تا رونهام حرکت میکنن و پاهامو برای حلقه کردن دور کمر بامداد، راهنمایی می‌کنن. اونم درو می‌بنده و از دوتا پله پایین میاد. درحالیکه راه می‌ره کمرمو نوازش می‌کنه. منم با خیال راحت سرمو توی گردنش فرو میکنم و اشک می‌ریزم.

درحالیکه راه می‌ره کمرمو نوازش می‌کنه. منم با خیال راحت سرمو توی گردنش فرو میکنم و اشک می‌ریزم. بامداد روی پله های ایوون میشینه و اجازه میده حسابی خودمو خالی کنم. اونم ثابت نمی‌مونه و با نوزش کردن موها و کمرم، بهم دلداری میده. آروم که می‌گیرم، دستاشو میاره عقب و منم دستامو میگیره، حلقه ای که به دور گردنش بسته بودمو باز می‌کنه. دستامونو بین خودمو خودش بصورت ضربه دري قرار میده، اونم بدون اینکه انگشتاشو از دور منم جدا کنه.

«بهتری عزیزدلم؟»

سرمو به نشونه مثبت تکون میدم.

می‌پرسه: «بهم میگی چی شده؟»

سوالش باعث میشه دوباره همه چی یادم بیاد و کاسه چشمام پر آب شه. دست راستشو بالا میاره و روی گونه‌ام می‌ذاره.

«گریه نکن آیدا، فقط بهم بگو کی اینکارو باهات کرده»

اشکام بی اجازه روی گونه هام سر میخورن و من بغض آلود جواب میدم: «اون... اون منو زد... توی خیابون، جلوی یک عالمه آدم... اون... اون حتی برام پدری هم نکرده، چطور... چطور بخودش اجازه داد کتکم بزنه؟ فکر کرده کیه؟»

صورت بامداد، از حالت استفهام، به بهت زدگی میرسه و بعدش به خشم تبدیل میشه.

«دایی محمد کتکت زده؟»

دوباره سر تگون میدم.

میگم: «من فقط خواستم ببینمش. میخواستم بشناسمش ولی اون با من شبیه یه غریبه رفتار کرد. من فکر می کردم... فکر می کردم...»

افکار احمقانه و خوشبینانمو به زبون نیارم و خداروشکر میکنم که بامداد هم اشاره ای بهش نمیکنه.

سوال می کنه: «مگه چیکار کردی که کتکت زد؟»

میگم: «کاری نکردم، فقط گفتم برای کسی که فقط دهنده اسپرمه زیادی حق بجانبه!»

ابروهای بامداد از تعجب بالا میره.

«واقعا بهش اینو گفتی؟»

بدون ذره پشیمونی، با افتخار اوهومی میگم:

«اونوقت چرا؟»

لحظه ای مکث میکنم و درنهایت تصمیم میگیرم بهش جواب بدم.

«چون داشت درباره من و آیندم تصمیم گیری می کرد. کاری که اصلا بهش ربطی نداشت. فرستادن من پیش مامان نسا و...»

مکشی می کنم.

«و... خب... وکیل گرفتن و این چیزا به اون ربطی نداره»

بامداد اخمی میکنه. احتمالا متوجه منظورم شده. اینکه اون مرد، درباره طلاق بهم چیزایی گفته و میخواد از سمت من جریانو پیش ببره و اقدام کنه! بهم خیره شده و چند ثانیه بعد لبخند محوی روی لباش میشینه.

«پس حسابی حال باباتو...»

حرفشو قطع میکنم.

«اون بابای من نیست... من بابایی ندارم.»

یه لنگه ابروشو میندازه بالا و سوال می‌کنه:

«پس من چی؟»

تا حالا همچین سوالی از من نپرسیده بود. تا حالا هیچ اشاره‌ای به اینکه میتونه... می‌تونه جای پدرمو رو برام بگیره، نکرده بود. این یه زمانی بزرگترین آرزوم بود و حالا...

گیج میشم. چرا الان این سوالو کرد؟ من الان باید چی جوابشو بدم؟

منگ تر از قبل میشم. من نمی‌دونستم جواب سوالو؟ کی این همه با خودم غریبه شدم؟ کی این همه احساسات متناقض به قلبم سرازیر شد؟

«جواب سوالمو ندادی»

یعنی دلش می‌خواد بابام باشه؟ قدیما که می‌گفت دوست نداره بابام باشه! می‌گفت بابام نمیشه! پس چرا الان...
یعنی الان می‌خواد بابام باشه؟

لبمو ناامیدانه جلو میدم و می‌گم:

«خب آخه لبم درد می‌کنه»

متعجب نگام می‌کنه.

«لبت درد می‌کنه باعث میشه نتونی جواب بدی؟»

سرمو تند پایین و بالا میکنم.

میگه: «عجب!»

لحظه‌ای توی چشمام خیره میشه. بعدش مردمکاش خیلی آروم حرکت میکنن میان پایین. درست روی لبام اتراق میکنن! چند ثانیه‌ای با مکث دوباره چشم میدوزه بهم و وقتی اصلا انتظارشو ندارم، گوشه لبمو می‌بوسه. درست جایی که پاره شده بود و...

بوم!

منفجر میشه. قلبم هزار تیکه میشه. روحم متلاشی میشه.

همش یک ثانیه بود شایدم کمتر ولی... ولی...

وای خدا، وای خدا...

نفسش بکش آیدا. نفس بکش آیدا. نمیر آیدا... الان وقت مردن نیست آیدا. وای خدا چقدر گرم شد. وای...
وای... وای...

بامداد منو بوسید!

بامداد منو بوسید؟

بامداد لبامو بوسید!

جیغ نکش آیدا. جیغ نکش. فقط آروم نفس بکش. آفرین، دختر. خوبه. داری خوب انجامش میدی. تکنون نخور. تکنون نخور. میخواد یه چیزی بگه. داره نگات می‌کنه. میخواد یه چیزی بگه. فقط تو چشمات نگاه نکن. اگه میخوای زنده بمونی توی چشمات نگاه نکن. به لبای نرمش فکر نکن. الان وقت فکر کردن نیست. فقط صبر کن. صبر کن ببین چی می‌گه. آفرین داری درست انجامش میدی!

«خوب شدی الان؟ لبات دیگه درد نمی‌کنه؟»

مُردم! همون لحظه ای که جمله اش تموم شد، تیرش به قلبم اصابت کرد! جوابش چی می‌شه؟ چی بگم؟
چجوری بگم که لبام درد و سوزشش فراموش کرده اما حالا تموم وجودم داره می‌سوزه! آتیش گرفته! نه تنها بوسه اش که حتی جمله‌اش هم آتیش بازی راه انداخته!

یاد آدم بزرگایی می‌فتم که وقتی قسمتی از بدن یه بچه زخمی میشه، می‌بوسن و به اون بچه اینجور می‌قبولونن که بعد از بوسه دیگه درد ندارن! یاد وقتی می‌فتم که ده سالم بود و وقتی داشتیم وسطی بازی می‌کردیم، مهدی با توپ محکم زد بهم و من افتادم. یاد اون لحظه‌ای که دلم می‌خواست بامداد دست زخمیمو بوسه، درست مثل بابای سوسن که اینکارو می‌کرد! یا عمو حسین که فریبا رو بغل می‌گرفت و کلی می‌بوسیدش! ولی هیچ وقت بوسه ای که دردمو تسکین بده، نصیبم نشد. از جانب هیچ کس نصیبم نشد و حالا...

درست وقتی که یک هفته به تولد بیست و چهار سالگیم مونده و دختر بچه نیستم، وقتی انتظارشو ندارم، لبای بامداد روی لبام میشینه تا دردمو آروم کنه!

برای این اتفاق دیر بود؟ نه اصلاً! من حالم بسیار خوبه! دارم از چیزی که دریافت کردم لذت می‌برم و بیشتر خودمو برای بامداد لوس می‌کنم!

مثلاً جواب سوالشو با صدای بچگونه و زمزمه واری میدم: «هنوزم لبام برای جواب دادن درد می‌کنه آقا!»

و چی دریافت میکنم؟

دست هایی که صورتمو قاب میگیرن و لب‌هایی که روی لب هام، مهمون ناخونده میشن!

آخ! چقدر خوبه! خیلی خوبه!

وقتی فاصله می‌گیره من تازه میفهمم قرار نبوده با بوسه هاش بمیرم. من با لب های بامداد زنده شدم. واقعیت اینه، درستش اینه! که بوسه های عشقت زندگی بخش باشه، که زنده ات کنه!

«بریم داخل؟»

سوالشو تو هوا می‌قایم و برای اینکه مجبور نبودم حرف بزنم، خداروشکر میکنم. دستامو دور گردنش حلقه می‌کنم و جواب میدم: «بریم»

بامداد بلند میشه و درحالیکه آروم می‌خنده می‌گه:

«خوش میگذره اینجوری؟ فکر نمیکنی من پیرمرد دیسک کمر بگیرم؟»

جای اینکه عذاب وجدان بگیرم ازش بخوام منو بذاره پایین، محکم‌تر دستامو دور گردنش فشار می‌دم.

«خیلی خب بچه... خفه‌ام کردی!»

یک ساعت بعد رو هردومون جوری سپری کردیم که انگار بوسه ای در کار نبوده! یا بوسیده شدن لبامون عادی ترین مسئله ای بود که بینمون وجود داشته. خلاصه اینکه بامداد یه جور تابلویی سرش توی نوشته هاش بودو من تابلوتر از اون با گوشی مشغول بودم! توی اینستاگرام چرخیدم و تک تک کامنتایی که برای بامداد میومدو چک کردم! به دختری که زیادی احساسات پای کامنتاشون ریخته بودن، تو دلم فحش دادم

و همونجا این جرات رو پیدا کردم که بالاخره بهش ریکوئست بدم!

شاید اینکه یه پسر، یه دختر و میبوسه، یعنی بهش این اجازه رو میده که یه قدم جلوتر برن. ها؟ می‌تونه این باشه؟ شاید اصلا منظورش یه چیز دیگه بود از اون بوسه؟ شاید منظوری نداشته؟ ها؟

مردا میتونن بدون منظور یه دختر و ببوسن؟ مثلاً یه دختر چون نزدیکشونه، بگیرن ببوسنش! هوم... فکر نکنم بامداد از این مردا باشه.

ناامیدانه توی گوگل درباره این موضوع سرچ کردم، حتی درباره عشق «اونجوری» یه دختر به پدرش! هیچی پیدا نکردم و احتمالا اگه گوگل زبون داشت بهم می‌گفت: «ک(..)ر تو مغزت آیدا»

با اینکه گوگل نتونست کمکی بهم بکنه؛ ولی توی اون یک ساعت خیلی چیزا فهمیده بودم. بوسه بامداد اگرچه اونقدر که باید همه چیزو روشن نکرده بود برام و اگرچه هنوز یه بخش هایی از مغزم ناسازگاری میکنن، با این همه، چند چیز برای خودم کامل مشخص شده!

یک، من نمی‌خوام بامداد بابام باشه! دو، من نمی‌خوام بامداد به چشم یه بار اضافه بهم نگاه کنه! سه، می‌خوام برای بامداد یه خانوم بزرگسال و زیبا باشم!

چهار و پنج یکم غیر ممکنه که من باید با یه نفر درموردشون صحبت کنم. چون به تنهایی از عهده اش برنمیام. بعد از اینکه توی گوگل چیزی دستگیرم نشد، به نورا پیام دادم و بهش گفتم پیش بامدادم. قرار شد وقتی برم خونه بهش زنگ بزنم. مابین صحبتا اسم نویدو آورد و من مثل فشنگ از جام بلند شدم! لعنتی! ماشینش دست من بود.

تا قضیه رو تونستم به بامداد بگم، نیم ساعت طول کشید. یک ساعت بعدی، اون یک ریز نصیحت کرد و من پشت سر هم جواب پس دادم! اونقدر تلخ شد که باور نمیکردم همون مردیه که منو توی حیاط خونش بوسیده. حقیقتش هم خیال نمی کردم یه چیزی مثل ماشین قرض گرفتن از دوست پسر دوستم، میتونست این همه عصبانیش کنه!

بعد از کلی جواب پس دادنو از نوید تعریف کردنو گفتن اینکه چه پسر خوبیه و خیلی پسر ماهیه؛ بالاخره رضایت دادو از خر شیطون پایین اومد؛ ولی حرفش این بود که خودش ماشینو به نوید تحویل بده! اینم یه بگ/ایه دیگه در حد اعلا بود! همین هم باعث شد کلی استرس بکشم و کلی دلیل مزخرف بیارم که اجازه بده خودم این کارو بکنم. چرا؟ چون اگه بامداد به بوتیک نوید می رفت، قاعدتاً راجع به اینکه کی هست و چه نسبتی با من داره صحبت می شد و بعد، اون موقع بود که نوید درباره رابطه واقعی منو بامداد می فهمید. وقتی نوید اینو می فهمید یعنی امین هم از رابطه ما خبر دار میشد و من ترجیح می دادم که خودم اینو به امین بگم. بنابراین با کلی لوس بازیو سیاست و هرچیز زنانه‌ای که یاد داشتم و یاد نداشتم بامداد رو مجاب کردم که من با ماشین نوید و اون پشت سرم با ماشین خودش همراه بیاد.

زمانیکه به سمت بوتیک میروندم تمام مدت به این فکر می کردم که خیلی وقت بود چیزی رو به کسی توضیح ندادم. خیلی وقت بود که اونقدری که باید برای کسی مهم نبودم. شایدم تموم این هفت سال اهمیت داشتم ولی کسی به روی خودش نمی آورد. اینم یه جور تنبیهه. در واقع تنبیه مخصوص بامداد!

بامداد عادت داشت که با بی توجهی منو تنبیه کنه و به قول خودش سر عقل بیاره.

یه چیزی خیلی داشت مغزمو بازی می داد! یه چیزی که اون اوایلی که به مشهد رفته بودم روز و شبم رو به امید اون سر می کردم. به امید اینکه، سکوت بامداد تنبیه باشه. ولی سکوتش اونقدر طولانی شد که دیگه امیدمو به تنبیهش از دست دادم.

و حالا اون امید دوباره توی وجودم جون گرفته! اینکه بامداد تمام این هفت سال فقط داشته منو تنبیه میکرده تا سر عقل بیام. که یه روز بلند شمو برم در خونشو بزنمو ازش معذرت خواهی کنمو همه چیز رو بهش توضیح بدم! اگه به خاطر این مسئله هفت سال سکوت کرده باشه... اگه فقط تنبیه بوده باشه...

واقعا نمیدونم بعدش خودمو میکشتم یا یه بلایی سر بامداد میاوردم!

بعد از اینکه ماشین نویدو بهش تحویل دادم و کلی ارزش تشکر کردم، همراه بامداد به سمت خونه عمه ماهی رفتیم.

مطلقاً توی مسیر برگشت یک کلمه حرف نمیزنه. همون بامدادی شده که قبل از بوسه می شناختمش. منم ترجیح میدم چیزی نگم تا بیشتر از این حساسش نکنم. مقابل خونه که میرسیم با لحن سردی میگه: «خداحافظ»

آهی می کشم و می پرسم: «نمیایی توو؟» رد میکنه و بهونه کار داشتن رو میاره. میدونم لوس کردنو الوندی اینجا دیگه کارساز نیست؛ برای همین مسئله‌ای رو مطرح می کنم که هم فکر اونو منحرف کنه و هم من مجهولات ذهنم معلوم بشه.

«درباره مامان من چی می‌دونی؟»

با مکث بهم خیره میشه. بله توجهشو جلب کردم. یک هیچ به نفع من.

«چرا می‌پرسی؟»

شونه ای بالا می نذازم و جواب میدم: «عمه گلی درباره مامانم میگه تا منو بسوزونه، بابام منو رد کرد میکنه چون فکر میکنه شبیه مامانم... اینا به قدر کافی برای من دلیل میاره که بدونم مامانم کی بوده و چیکار کرده!»

کمی فکر میکنه و میگه:

«بهتره از مادر جان بپرسی!»

ناامیدانه جواب میدم: «فکر نکنم چیزی بگه»

می‌پرسه: «تا حالا ازش پرسیدی؟»

نه پرسیده بودم چون خیال می کردم صحبت کردن درباره مادرم قدغنه. دوباره به حرف میاد و میگه: «با مادر جان حرف بزن اون همه چیز رو بهت میگه»

سری تکون میدم.

«فردا کلاس داری؟»

«نه»

«پس برای ناهار بیا... برات قورمه سبزی درست می کنم!»

عمیق و طولانی نگام میکنه. بعد با لحن بانمکی میگه:

«پیرم کردی آیدا»

سعی می کنم جلوی خندمو بگیرم.

آهی می کشه و ادامه میده: «توئه نیم وجبی حسابی منو گیر انداختی!»

مطمئن نیستم که دقیقاً منظورش چیه ولی هر چی که بود باعث شد کیلو کیلو قند تو دلم آب بشه.

«میای دیگه؟»

«بذار ببینم چی میشه!»

پوف... همون جمله معروف نفرت انگیز! از اونجایی که خریداشو هنوز بهش نداده بودم، میگم:

«اگه فردا بیای بهت کادو میدم»

یه لنگه ابروهاشو بالا میندازه و جواب میده: «عجب! حالا میخوای بهم باج بدی؟»

دوباره شونه ای بالا میندازم. وسیله هامو از صندلی عقب برمی دارم. به روبروش خیره شده. گونه اصلاح شده اش حسابی منو برای بوسیدنش وسوسه می کنه. نمی دونم کار درستی یا نه ولی با زحمت به سمتش خم میشم و می بوسمش!

متعجب برمیگرده و نگام می کنه. خب گویا منم میتونم مثل خودش، شوکه اش کنم. دو، هیچ به نفع من! بعد از اینکه اثر تعجب از نگاهش کاملاً شسته میشه، چیز عجیبی رو توی عسلی هاش می بینم. یه جور خواهش، یه جور نیاز... نمی دونم شایدم چیز دیگه ای باشه. مردمکاش روی لبام میان و ثابت میشن. بعد سرشو میچرخونه و لب میزنه:

«پیاده شو آیدا، قبل از اینکه سر و ته کنم و برگردیم خونه!»

واو! این جمله یه زلزله چند ریشتری توی قلبم ایجاد می کنه. از اون زلزله های مخرب ویران گر! داغ میشم. زمزمه می کنم:

«منتظرتم فردا!»

از ماشین پیاده می شم و تا وقتی که وارد خونه نشدم اون ماشین و حرکت نمیده. توی خونه همه چیز مثل همیشه ست. معلومه که طیبه جون و عمه ماهی از چیزی خبر ندارن. به اتاقم میرم و بعد از اینکه دوش میگیرم برمی گردم طبقه پایین. طیبه جون ازم میپرسه کجا بودم و من با نیم نگاهی به عمه ماهی درباره دیدارم با اون مرد حرف میزنم. حالت چهره جفتشون چیزی بین نگرانی و ناراحتیه. عمه ماهی باهام دعوا میکنه، غر میزنه و به خاطر اینکه بدون اطلاع رفتم و اون مرد رو دیدم حسابی مواخذه می کنه. اونقدر می گه، می گه، میگه که بالاخره کم میارم و با گریه داد می زنم:

«بخشید عمه که فکر میکردم مردی که اسمش به عنوان پدر تو شناسنامه، مردی که همه جا اسمشو ازم میخواستن، مته بقیه باباهاست. بخشید که فکر میکردم باید بشناسمش چون بابامه. معذرت می‌خوام که یه بچه بی پدر و مادرم که حتی وقتی فهمید باباش برگشته ایرانو به دیدنش نیومده بازم ناراحت نشدم. بازم رفتم سراغش... بب... بخشید... عمه بخشید که حتی بابای خودمم منو نمی‌خواد... فکرشو بکنین... بابای من، کسی که باعث بوجود اومدن من شده، منو نمی‌خواد... اون.. اونوقت من چه انتظاری از شماها داشتم... تازه... تازه شماها لطف کردین، محبت کردین، منت گذاشتین که این همه سال بهم سرپناه دادین. دستتون درد نکنه... سعی میکنم زودتر رفع زحمت کنم. سعی میکنم دیگه بار اضافی نباشم روی دوشتون»

بلند میشم و با گریه به اتاقم میرم. دلم می‌خواد داد بزنم. جیغ بکشم. دلم می‌خواد مثل قدیما خودمو بزنم. مته اون وقتا که بدنمو زخمی و کبود میکردمو احساس بهتری بهم دست می‌داد. دلم می‌خواد برم خودمو بکشم. یه بلایی سر خودم در بیارم. بی قرار توی اتاق راه میرم. من حالم خوب بود و الان... الان جوری داغونم که می‌خوام خودمو بکشم.

گوشتیم زنگ میخوره. اصلا حوصله نورا رو ندارم. جواب نمیدم. چند باری زنگ میزنه، منم اینقدر عصبیم که تحمل شنیدن زنگ گوشی رو ندارم. با عصبانیت میرم سمت کیفم و موبایل رو برمیدارم. بر خلاف انتظارم بامداد پشت خطه. فوراً جواب میدم و با بغض میگم:

«بامداد...»

صدای ملایم و با محبت بامداد توی گوشم میپیچه:

«جانم؟ جان دلم؟»

با صدای بلند هق می‌زنم:

«حالم بده آقام»

«دارم میام بچه‌ام... آماده شو عزیزدلم»

از خدا خواسته اشکامو پاک میکنم. خداحافظی می‌کنم. یه شنل بافت برمیدارم و شالی سرم میندازم، درو باز میکنم که از اتاق برم بیرون که عمه ماهی رو جلوی روم میبینم. قبل از اینکه توضیح بدم، می‌پرسه:

«با بامداد حرف زدی؟»

یه جوری سوالشو پرسید که انگار اون به بامداد خبر داده که...

پس بخاطر این بامداد زنگ زده بود. میدونسته حالم بده!

سری تکون میدم و عمه وارد اتاق میشه. یک راست می‌ره و روی تختم میشینه. بهم اشاره می‌کنه:

«بیا بشین باهات حرف دارم.»

حوصله موندن توی خونه رو ندارم؛ ولی مطیعانه از رفتن به حیاط و منتظر موندن صرف نظر می‌کنم. صندلیمو برمیدارم و میام مقابلش میشینم. قبل از اینکه من سوال کنم اون به حرف میاد:

«بهروزم مئه تو، توی خونه باغ بزرگ شد... کمال نداشت آب تو دل منو پسرم تکون بخوره... بقیه خواهر و برادرا میگفتن خواستگار اومد برات، بله رو بده ولی کمال میگفت، حق نداری به خیال اینکه سربار منی، به کسی جواب مثبت بدی! سربار بقیه بودنو منت بقیه، رو سرت بودنو من می‌فهمم!»

مطمئن نیستم ولی عمه داره درباره گذشته با من حرف میزنه؟

مطمئن نیستم ولی عمه داره درباره گذشته با من حرف میزنه؟ چرا؟ من که اینو نخواسته بودم!

عمه ماهی نگاه از من میگیره و به پنجره می‌ده. میشه ناراحتی و افسوس رو توی چشماش دید.

«اشتباه کردم... اشتباه کردم که پیش کمال موندم! نه این که کوتاهی کرده باشه... نه، ولی شاید اگه دوباره عروسی میکردم شاید سرنوشت بهروز این نمی‌شد!»

سکوت می‌کنه و من متعجب میشم از حرفاش. می‌پرسم: «چرا این حرفو میزنین؟»

نگام می‌کنه و آروم لب میزنه:

«خونه مادرت ته کوچه بود. با نسا رفت و آمد داشتیم. میون این آمد و شدا، مهسام شد بارونی * گلبهار... هر روز با هم بودن... یه جورایی همشون باهم بزرگ شدن. قد کشیدن همدیگرو به چشم دیدن!»

عمه ماهی هرچی بیشتر میگفت، من بیشتر کنجکاوتر میشدم. اینا حرفایی بود که من برای اولین بار می‌شنیدم.

«مهسا مثل قرص ماه بود، بر و روی خوبی داشت. متین، موقر، آروم و خانوم... هرچی بگم از خانمیش کم گفتم. بهروز از مهسا خوشش میومد. چیزی به خود من نگفته بود؛ ولی پسرم بود میشناختم. منم مهسارو دوست داشتم، گفتم ببینم مزه دهنش چیه، اگه اونم خاطر بهروزو میخواد که پا پیش بذاریم. یه چند باری میون شوخیام بهش گفتم عروس، عروس خانم... سرخ می‌شد، سرشو می‌نداخت پایینو لب می‌گزید. اونقدری حالیم بود که بفهمم مهسام دلش به این وصلت رضاست!»

مطمئنم اگه الان دست روی سرم بکشم، دو تا شاخی که در اومده رو میتونم لمس کنم. مامان و بابای بامداد همدیگرو میخواستن، بعد... بعد چی شده این وسط؟

می‌پرسم:

«چی میشه که یهو آقا بهروز با عمه گلی ازدواج می‌کنه و مامانم با... محمد؟!»

خوشم نمیومد به اون مرد بگم بابا... فکر کنم همین اندازه که اسمشو میارم از سرشم زیاده.

عمه ماهی آه می‌کشه و جواب میده:

«بخاطر گلبهار!»

با چشمای از حدقه دراومده، تقریبا جیغ میکشم:

«چی؟»

دستم میذارم روی قفسه سینه‌ام و نفسمو پر فشار بیرون میدم. جوری که آوای «هه» مانند مسخره ای از گلو خارج میشه و ادامه میدم:

«میگن زمونه عوض شده، راست میگن! جدیداً دخترا دوست پسرشونو از هم قایم میکنن، که نکنه اون یکی بیادو زیدشو بقاپه، اونوقت یه زمانی رفیقا بخاطر هم از عشقشون می‌گذشتن! هاه... یه جوری عجیبه که تقریبا غیرقابل باوره»

بلند میخندم. نه اینکه خوشحال باشم. درواقع یه جورایی عصبی‌ام! نمی‌دونم چرا ولی احساس میکنم عصبانی‌ام. احساس که نه، واقعا عصبانی‌ام. نمی‌دونم از کی یا از چی ولی دلم میخواد مشتمو بکوبونم به دیوار یا یه چیزی رو بزنم بشکنم! با دندونای چفت شده بهم، غر می‌زنم:

«مامان من اگه می‌دید رفیق بارونیش داره با دخترش چیکار می‌کنه و به مرده خودش چقدر توهین، هیچ وقت همچین فداکاری نمی‌کرد!»

عمه ماهی ساکته. انگار تو این اتاق نیست! اصلا نمیشنوه و من نیاز دارم بقیه ماجرا رو بفهمم. چند بار صداش می‌زنم تا از فکر بیرون بیاد.

«بقیش؟ چی میشه که مامانم با محمد ازدواج میکنه؟ چرا جای اینکه دور بشه، نزدیکتر میشه؟»

حالت صورت عمه ماهی غمگینتر از قبل میشه.

«خیلی دیر فهمیدم... تقریبا بعد از اینکه مهسا و محمد به مشکل برخوردن. خان بیک می‌گفت از ساناز، زنش شنیده که گلبهار زیر پای مهسا نشسته برای ازدواج با محمد... که اینجوری بهتره و اگه من دوستم اینکارو بکنو اگه واقعا بهروزو نمیخوای این بهترین راهه و... چی بگم والا»

بدنم یخ می‌کنه. ترس برم میداره! چ... چقدر همه چی بنظر آشنا میاد!

هاه... احتمالا حماقتمو از مامان خدایامرزم به ارث بردم!

ولی هنوزم نمی‌فهمم چرا باید انگ یه زن فاحشه به مامانم زده بشه! خانواده مادری و اهدا کننده اسپرمم، تقریباً مذهبی‌ان، اما همیشه خیال میکردم مامانم حتما فرق داره. نه اینکه فکرای بد راجع بهش بکنم. خب منم خیلی آزاد می‌پوشم؛ ولی به نظر خونوادم به دختر خرابم. لابد مامانمم اینجوری بوده! ها؟ غیر از اینکه... پس چرا عمه گلی گفت هرشب زیر یه نفر میرفته؟ چرا اون مرد گفت من همون کاریو کردم که مامانم کرده؟ چرا همه چیز در حین اینکه ساده و احمقانه‌ست ولی انگار پیچیده‌ست؟

با تردید می‌پرسم:

@DONYAIEMAMNOE

«مامانم واقعا زن...آم... یعنی عمه گلبهار گفت که اون...»

ادامه نمیدم.

«مامانت از گل پاک تر بود! من به پاکی و معصومیت مهسا قسم می‌خورم.»

این همون جمله‌ایه عمه جلوی بقیه به منم گفت. «آیدا از گل پاک‌تره»

خیالم راحت میشه اما با گفتن «ولی...» توجهم جلب میشه.

«ولی چی؟»

«خیانت که حتما نباید نزدیکی کردن باشه! هیچ دلیلی نداشت که بهروز اسم تورو بذاره آیدا... دلیلی نداشت بخواد تو ناف برید بامداد باشی و با همه سر این قضیه بجنگه حتی کمال، دلیلی نداشت...»

حرف عمه ماهی رو قیچی میکنم و با وحشت می‌پرسم:

«چی گفتین؟ ن...نا... ناف...ناف برید؟ کی؟ من؟ من ناف برید بامداد بودم؟»

این دیگه از کجا اومده بود؟ اینجا چه خبره؟ چرا من از هیچ کدوم اینا خبر ندارم؟ با چشمای گرد شده زل میزنم به دهن عمه ماهی! مطمئنم رنگم پریده و کم مونده قالب تهی کنم! با تأیید عمه رسماً قلبم میدوه بالا و میاد تو دهنم میزنه. دارم سکنه میکنم و نمیدونم چجوریه که هنوز پس نیفتادمو سیخ نشستم؟

من من کنان می‌پرسم:

«با.. بامداد چ.. چی؟ میدونسته؟»

چه سوال کسشعری، خب معلومه که میدونستم! اصلاً نیازی نیست تایید کنه عمه!

«همه فامیل میدونستم!»

همه فامیل میدونستم الا من؟ پلکامو روی هم فشار میدم و باز می‌پرسم:

«اون از کی فهمیده؟ وقتی فهمید چیزی نگفت؟»

نگاه عمه ماهی با آرامش روی من ثابت میشه و جواب میده:

«بامداد از همون اول میدونست. تا جایی که یادم میاد، هیچ وقتم در اینباره نه شکایتی کرده و نه، نه آورده!»

با تردید سوال می‌کنم:

«از همون اول یعنی کی؟»

«شاید از همون زمانی که بحث سر ناف بریدتون پیش اومد. شاید یکم بعد تر...»

انگار که چیزی بخاطر آورده باشه ریز می‌خنده و ادامه میده:

«ولی قطعاً مال وقتی بود که دوازده سیزده سالش بود... چون مدام از من درباره شوهر بودن و عروسی کردن می‌پرسید... یه مدت همش این چیزا تو سرش بود! یه مدت فقط دور و بر تو بود. از دور ننگات می‌کرد. دلش میخواست بدونه چجوری میشه که تو وقتی حتی نمیتونی راه بری، میتونی زنش باشی! خب تقصیر ماهام بود! نباید سر اون بچه رو با این چیزا پر میکردیم. به خودمون که اومدیم دیدیم همه چیز یه پسر بچه شده بود یه دختر بچه دیگه! غلط بود. یه مدت زیاد تو و فکر تو، توی سرش بود. یه مدت طولانی تا اینکه...»

عمه ماهی دوباره غمگین میشه؛ ولی من فکرم پیش بامدادیه که از بچگی منو عروسی می‌دیده! بعد من رفتم به این آدم چی گفتم؟ که بابام میشه؟ هاه! زندگی همه آدم اینقدر پیچیده ست یا فقط مال من اینجوری بگایه؟

عمه ماهی ادامه میده:

«تا اینکه بهروز مرد!»

ناخودآگاه به خودم می‌پیچم. لرز میکنم و پرت میشم توی تاریکی!

در باز میشه و بامداد داخل میاد. با دیدن منو عمه ماهی عذرخواهی می‌کنه و میخواد بره بیرون که عمه مانع میشه:

«حرفامون تموم شد، نور چشمم»

عمه دو بار با ملایمت روی دستم میزنه و بلند میشه. به سمت در می‌ره و مقابل بامداد که می‌رسه، نور چشمش خم میشه و روی سرشو میبوسه. رابطه عمه ماهی و بامداد یه چیزی ورای رابطه مادر بزرگ و نوه‌ست. حتی بهتر از رابطه بامداد و عمه گلی. اونا یه جور عجیب و غریبی عاشق همدیگه‌ان. به قول طویه جون که می‌گفت:

«نوه از خود بچه شیرین تره!»

بامداد کمک می‌کنه تا عمه رو از اتاق بیرون ببره و در همون حال بهم می‌گه:

«اندازه دو روز برای خودت و من لباس بردار»

جای من عمه ماهی می‌پرسه چرا و بامداد توضیح میده که دانشگاه کلاس نداره و بد نیست به کردان و یه سفر کوچولو بریم. مته بچه ها تموم صحبتای عمه و رفتار بابا رو فراموش می‌کنم و ساک کوچیکی برمیدارم تا برای خودم و بامداد لباس و وسایل شخصیمونو آماده کنم.

یکی از خصیصه های مسخره دیگه من اینه که ناراحتیم به سرعت از از صفحه‌ی خاطرم پاک میشه؛ ولی متأسفانه با کوچکتین چیزی که باعث یادآوریش بشه، به همون سرعتی که یادم رفته، یادم میاد!

طیبه جون پیشنهاد میده شام رو بخوریم و بعد حرکت کنیم. برای من اصلا اهمیتی نداره کجا بخوام شام بخورم، مهم اینه هرجا باشه، کنار بامداد باشم. چون توی تهران هم میتونم به اندازه کردان از بودن کنار بامداد لذت ببرم.

بعد از شام یه سری خرت و پرت طیبه جون توی سبد برامون می‌ذاره تا توی مسیر رفت اذیت نشین؛ ولی به محض اینکه بامداد سبد رو برمیداره به شوخی رو به طیبه جون میگه:

«این بیشتر از یه ذره توراهیه که قربونت بشم!»

بلاخره حرکت می‌کنیم. بامداد قبل از خارج شدن از تهران بنزین میزنه و یه تعمیرگاه پیدا می‌کنه تا ماشینو چک کنه و باد تایرا رو تنظیم کنه. توی مسیر اونقدری ذوق زده‌ام که مرتب حرف میزنم. اینم یکی از اون ویژگی های داغونمه. بامداد هم با اشتیاق گوش میده و جاهایی که لازمه جمله ای اضافه می‌کنه یا سوالی می‌پرسه.

به نورا هم پیام میدم چون میدونم اگه بهش نگم حتما جر واجرم می‌کنه. همین حالا هم بعد از شنیدن خبر، کلی روحمو مستفیض کرده. آروم که میشه برام می‌نویسه:

-قراره بری و این دو روزو فقط روی کار باشین دیگه انشالله؟

یه استیکر خاک برسری هم میفرسته. چشمام با خوندن این پیامش گرد میشه و یکمم خجالت زده میشم. براش می‌نویسم:

-قرار نیست اتفاقی بیفته. ابرای کثیف بالای سرتو پاک کن

فورا تایپ می‌کنه:

-خاک تو سرت

بعدش چندتا پیام دیگه پشت بندش میفرسته:

-مگه قراره چه گهی بخوری؟

-بابا یه سکسه دیگه

-چرا سختش میکنین؟

-لباساتو درمیاری

-بامدادم لباساشو زودتر از تو باید دربیاره

-تو می‌خوابی بامدادم روت

-بعدش با یه بچه برمیگردین

از پیاماش خندم میگیره. ریز ریز می‌خندم که توجه بامداد جلب میشه و می‌پرسه:

«چیزی شده؟»

قاعدتا دوست ندارم به بامداد بگم نورا داره چی بهم میگه.

«نه آقا... با نورا حرف می‌زنم»

بعد برای نورا تایپ میکنم:

-دهنت سرویس نورا... این دیگه چه جور توصیه‌ایه؟

پیامش فوراً بهم می‌رسه:

-بهش میگن تاکتیک انداختن یا آویزون شدن

-اینجوری دیگه بامداد ولت نمیکنه

-ملت واسه اینکه دوست پسرانشون بیان خواستگاری خودشون میرن خونه خالی، اونوقت تا با ۷ سال سابقه ازدواج، هنوز باکره ای!

خب اینکه من با وجود شوهر باکره ام شاید عجیب باشه، ولی فکر کنم نه بیشتر از دختری که می‌ره خونه خالی واسه انداختن خودش به یه پسر!

برای نورا تایپ می‌کنم:

-خاک تو سر دختری که واسه خاطر همچین چیزی می‌ره سکس می‌کنه

-در ضمن من ادا تنگارو درنمیارم.

-اگه بامداد بخواد باهاش میخوابم، چون خودمم اینو میخوام

پیامای بعدم میشه کلی گیف رقص و استیکر قلبو بوسه و تبریک و خوشحالیای این شکلی که هر دوستی واسه دوستش می‌کنه. این چیزی بود که هیچ کس نمیدونست. هیچ کس خبر نداره که من می‌خوام بامدادو مال خودم بکنم.

به شدت خسته ام ولی سعی میکنم پا به پای بامداد بیدار بمونم. بالاخره میرسیمو من از دیدن ویلای شیکی که توش هستم مته خر، ذوق می‌کنم. اونقدر خوشگل و باکلاس و خفنه که دهنم باز می‌مونه.

«اینجا مال کیه؟ چه خوشگله!»

بامداد با محبت نگام می‌کنه و می‌گه:

«مال منو سینا...»

جیغ آهسته‌ای میکشم و مته این دخترای هیچی ندیده بالا و پایین می‌پریم.

«اینجا خیلی خفنه بامداد»

نه اینکه خونه بامداد و باباحاجی و عمه ماهی از این خونه قدیمیاست، واسه همین با دیدن یه ویلای شیک و نوساز و یه نمه لاکچری اینجوری خل بازی درمیارم.

وارد ویلا میشیم و من همه جا رو مته فریره می‌گردم. داخل گرم و تمیزه. گویا بامداد از کسی خواسته قبلش بیادو کارای ویلا رو انجام بده. بامداد سبدو می‌ذاره توی آشپزخونه و ازم می‌خواه به طبقه بالا بریم. دو تا اتاق خواب داره که یکی مال بامداد و اون یکی مال سیناست. شنل و شالمو در میارم و لباسارو از توی ساک بیرون میارم.

«سینا چطوره؟»

بامداد متعجب می‌پرسه:

«سینارو یادته؟»

«معلومه... نباید یادم باشه؟»

سینا رفیق گرمابه و گلستان بامداده. از وقتی یادمه این دونفر با همدیگه دوست بودن. فقط نمی‌دونم چرا بامداد اینقدر تعجب کرد؟! شاید انتظار داره هرچی مربوط به خودش هست رو فراموش کرده باشم؟

بجز لباس راحتی، باقی وسیله‌هایی که آوردمو توی کمد می‌چینم و بامداد هم مسواک و خمیر دندان و دستگاه ریش تراش رو به سرویس که داخل خود اتاق هست می‌بره.

با فکر خبیثانه‌ای شروع میکنم لباسامو در آوردن. اول پیراهن آستین بلندمو درمیارم. بعدش خیلی آروم تا میکنم و توی کشو میذارم. حضور بامدادو حالا توی اتاق حس میکنم. بدون اینکه نگاهش کنم، جینمو در میارم. قلبم تند تند میزنه. چیزی که میتونم حسش کنم و ازش مطمئنم، نگاه بامداد روی خودمه! همینم باعث میشه خیلی استرس بهم وارد شه. دستامو میبرم پشتم تا قزن سوتینمو باز کنم. دو ثانیه بعد دستای بامداد موهای بلندمو از پشت سر هول میده و به جلو میاره. دستام روی کمرم خشک میشن! انگشتای بامداد کنار انگشتام که قرار میگیره، دستام از آرنج ول میشن و دو طرف بدنم میفتن.

بامداد خیلی سریع سوتینمو باز می‌کنه و من از سقوط آزادم به بدبختی جون سالم درمیبرم... البته تا وقتی که برای درآوردن لباساش کنارم نایستاده! فوراً لباس خواب بلندمو که بدون آستینه و خوشبختانه بدن نما هم نیست رو میپوشم و میرم روی تخت تا ایندفعه اونیه که قراره دید بزنه من باشم. درسته که من قبلاً اینکارو کردم ولی دلیل نمیشه که حالا ازش لذت نبرم.

بامداد لباس میپوشه و از داخل کمد دیواری یه بالشت و پتو بیرون میاره.

«بگیر راحت بخواب... من تو نشیمنم، نترسی»

بادم خالی میشه. اون همه از خودم شیطننت در کردم، تهشم داره می‌ره بیرون از اتاق بخوابه!

می‌پرسم:

«اتاق سینا می‌خواهی؟»

«نه عزیزم، روی کاناپه!»

دلم میخواد بهش بگم: «نمیتونی سرتاپای منو لخت دید بزنیو سوتینمو دربیاریو بعد بری روی کاناپه بخوابی جناب الوند!»

ویبره گوشیم بلند میشه. با دیدن اسم بابایی روی صفحه موبایل تن گر گرفتم، یخ می‌کنه. اسمشو سیو کرده بودم بابایی! همون اسمی که نورا باباشو توی گوشیش سیو کرده بود! میخواستم مته نورا باشم. میخواستم وقتی باهاش صمیمی شدم بهش بگم بابایی ولی بین چی شد!

فکر میکنم بامداد هم اسمشو دید چون جای رفتن، ایستاده. با دستای لرزون موبایل رو که کنارم روی تخت گذاشته شده، برمی‌دارم. جواب میدم:

«بله؟»

صدای عصبی بابارو می‌شنوم:

«چرا جواب نمی‌دادی؟»

نمی‌دونم ترسیدم یا چیز دیگه ای هست که باعث شده اینقدر آروم بگم:

«متوجه نشدم!»

عصبی تر از قبل می‌پرسه:

«به عمه چی گفتی که زنگ زده می‌گه پشت گوشتو دیدی طلاق آیدارم دیدی؟»

عمه ماهی بهش زنگ زده بود؟ دلم می‌خواست بگم:

«خوب کاری کرده عمه که زنگ زده.»

ولی جوابی نمیدم و خودش ادامه میده:

«گوش کن آیدا، با بابا صحبت کردم. راضیه که طلاق بگیرین. خودشم با بامداد حرف می‌زنه... بهت گفتم خودم وکیل می‌گیرم... ولی الان که بابا خودش از بامداد بخواد دیگه مشکلی این وسط نیست!»

با باباحاجی حرف زده بود که چی بشه؟ چرا دست از سر من برنمیداره؟ چرا ولم نمیکنه؟ چرا می‌خواد تنها آدم زندگیمو ازم بگیره؟ مگه نمیدونه اگه باباحاجی با بامداد صحبت کنه اون راضی به طلاق میشه، همون‌طور که راضی به ازدواج شد؟ چرا مته یه غریبه دوباره همه چیزو رها نمیکنه و نمیره؟ چرا اینقدر طلاق ما دو نفر براش مهمه؟!

اشکام گوله گوله می‌ریزه و با گریه می‌پرسم:

«چرا با باباحاجی حرف زدی؟ چرا...»

موبایل از دستم کشیده میشه. سرمو بالا می‌گیرم و با قیافه عصبی بامداد روبرو میشم.

«الو دایی؟»

از اتاق خارج میشه و من روی تخت دراز میکشمو خودمو جنین وار بغل میکنم. تموم حال خوبم پر می‌کشه. چی شده بود که این وقت شب زنگ زده؟ چرا اینقدر براش مهمه؟ مغزم پر میشه از سوال و آینده ای که بدون بامداده!

نمی‌دونم چقدر می‌گذره، ولی من همچنان درحال گریه کردنم که بامداد داخل اتاق میشه. اولش چیزی نمی‌گه؛ ولی بعدش صدام می‌زنه:

«آیدا؟... آیدا جان؟ عزیزم؟ عزیزدلم؟»

من بمیرم واسه آیدا گفتنت. من بمیرم برای عزیزم گفتنت. بمیرمو نبینم که تورو از من گرفتن! دلم بیشتر از قبل به درد میاد. جلوی دهنمو می‌گیرم تا صدای گریه شدید شده‌ام بیشتر از این آبرومو نبره. لامپ اتاق

خاموش میشه. از فکر بیرون رفتن بامداد حق آرومی از بین لبام بیرون میاد. ولی بامداد نمیره. میاد روی تخت دراز می‌کشه. یه دستشو روی بازوم می‌ذاره و دست دیگشو سعی داره زیر گردنم ببره.

«بیا اینجا ببینمت... بچرخ سمت من بچه‌ام»

میچرخم سمتش. توی آغوشش فرو می‌رم. صورتمو به سینه‌اش می‌چسبونم. تیشترشو چنگ می‌زنم و بوی چیرمنشو به ریه هام می‌کشم.

در مقابل بامداد هم نوازشم می‌کنه. موهامو میبوسه. توی گوشم کلی جمله های قشنگ می‌گه. برام از شاملو می‌خونه و من حتی نمی‌فهمم کی خوابم می‌بره!

چشمامو که باز می‌کنم، اتاق تاریک و روشنه. یکم همه چیز گنگه توی مغزم. زمان می‌بره که بفهمم کجام و... متوجه چیزی زیر سرم میشم. غلط می‌زنم و با صورت غرقه در خواب بامداد مواجه میشم. چشماش بسته ست و صدای نفس های منظمش شنیده میشه. دیدنش باعث میشه خواب از سرم بپره. این صحنه درست شبیه دوازده سال پیشه!

دستمو ناخودآگاه بالا می‌برم و روی گونه‌اش می‌ذارم. کی متوجه شدم احساسم بهش فرق کرده؟ کی همه چیز اینقدر تغییر کرد؟ نوازش وار انگشتمو روی صورتش بالا و پایین می‌کنم. من دیشب به نورا گفته بودم، اگه بامداد بخواد باهاش می‌خوابم! واقعا این کارو می‌کردم اگه دیشب به یه همچین چیزی ختم می‌شد؟! چطور اینهمه مطمئن حرف زدم؟ اصلا بامداد هم اینو میخواد؟

اون کسی که داره به سمت غیرممکن پیش می‌ره منم، در واقع! اون کسی که نسبت به اون یکی احساسات جنسیش فعال شده منم. اون کسی که میخواد همیشه خدا کنار اون یکی دیگه باشه منم. اون کسی که احساساتش مدام داره بالا و پایین میشه نسبت به اون یه نفر دیگه منم.

آه میکشم و موهاشو نوازش می‌کنم. و به این فکر میکنم که اگه من همراه مهدی نرفته بودم، الان وضعیت منو بامداد چجوری بود؟ بچه داشتیم یا طلاق گرفته بودیم؟

هیچ وقت نشده بود درباره این چیزا باهم صحبت کنیم. درباره تعداد بچه هامون، اسماشون، دختر یا پسر بودنشون و خیلی چیزای دیگه ای که وقتی دونفر میخوان درباره آینده مشترکشون خیال پردازی کنن، بهش اشاره میکنن. ما شبیه زوجای عادی نبودیم. برای همین هفت سال گذشته و من تازه حسی رو توی خودم دارم کشف میکنم که در گذشته برام ممنوعه بود. قدغن بود. غیرممکن بود!

کمی خودمو بالا می‌کشم و گونه بامدادو می‌بوسم. انگار که چیز ترش خورده باشم یهو توی دهنم کلی بزاق ترشح میشه. آب دهنمو قورت میدم و به بوسیدن بامداد ادامه میدم. گونه شیو شده اش خیلی نرمه. نرمه و شیرینه. پشت سرهم میبوسمش و اصلا حواسم به اینکه ممکنه بیدار بشه نیست!

لپمو به صورتش مالش میدم. حس فوق‌العاده‌ای داره. گردنش رو می‌بوسم و اصلاً به درصدم فکر نمیکنم شبیه به دختر حشری متجاوز دارم عمل می‌کنم. فکر نمیکنم چون نه حشری شدم و نه درحال تجاوزم. بوسیدن که تجاوز به حساب نیاد، میاد؟

بعد فکر بوسیدن لباس مثل کنه میچسبه به مغزم. خودمو عقب می‌کشم. به خودم فحش میدم. لبامو محکم توی دهنم میکشم ولی در نهایت برای بوسیدن لبای بامداد خیز برمی‌دارم!

بعد فکر بوسیدن لباس مثل کنه میچسبه به مغزم. خودمو عقب می‌کشم. به خودم فحش میدم. لبامو محکم توی دهنم میکشم ولی در نهایت برای بوسیدن لبای بامداد خیز برمی‌دارم!

خودمو بالا میکشم و صورتمو مقابل صورتش قرار میدم. آروم آروم میام پایین و لبامو روی لبای بامداد میذارم... لبامو روی لباس میذارم و برنمی‌دارم. هیجان‌زده خودمو نگه میدارم و کنترل می‌کنم تا جیغ نکشم. به محض اینکه احساس میکنم چیزی تا خفه شدنم نمونده سرمو عقب می‌کشم. نفس می‌گیرم. سینه‌ام به شدت بالا و پایین میشه. لعنتی... لعنتی، لعنتی، لعنتی!

نفس بکش آیدا... این فقط به بوسه دبیرستانی کوچیک بود! فقط تماس بین لب‌هامون بود! به قلبت بگو آروم بگیره و اینقدر بلند نزنه! ممکنه بامداد بیدار بشه. این همه بی جنبه نباش دختر. نفس بکش. هوار ببر توی ریه هات! خوبه زده بودی توی کار لب گرفتن فرانسوی وگرنه ثانیه دوم خفه میشدی!

دم عمیقی می‌گیرم. دوباره لبامو میذارم روی لباس. نفس که کم میارم، میام بالا! سه باره تکرار میکنم لمس کردن لب هاشو. چهار باره، پنج باره، شیش باره و هفت باره...

و به محض اینکه دستام غلط اضافه میکنن و سمت شلوار بامداد میرن، سیخ میشنم. نگاهش می‌کنم. هنوز خوابه. وای خدا... وای خدا داشتم چیکار می‌کردم؟ از روی تخت بلند می‌شم و از اتاق بیرون میام. پشت در می‌ایستم و دستمو روی دهنم میذارم. زیاده از حد جلو رفته بودم!

از پله‌ها پایین میام و به آشپزخونه میرم تا آب بخورم بلکه از التهاب درونیم کم بشه. دور خودم میچرخم اما همچنان استرس دارم. به حیاط میرم و با اینکه خیلی سرده، راه میرم تا از گر گرفتگیم کاسته بشه. دقیقاً حال اون شبی رو دارم که بامداد بهم گفته بود: «اینقدر دلبری نکن!»

اون شب هم همین قدر حالم عجیب و غریب شده بود. اصلاً هر زمان که بامداد حرکتی می‌کرد یا حرفی می‌زد که حال درونم رو بالا پایین میکرد همین‌جوری داغ میشدم. مثل وقتی که کشدار بهم میگفت «خانوم!» منتها این بار من بودم که پیش قدم گذاشتم.

نیم ساعتی رو توی حیاط میمونمو بعد به داخل برمیگردم. جرات نمی کنم دیگه به طبقه بالا برم. میدونم اگه روی تخت برم باز شروع می کنم ور رفتن باهاش! در نتیجه روی کاناپه مقابل تلویزیون دراز میکشم و چشم می بندم.

با قرار گرفتن چیزی روی قفسه سینه ام چشمامو باز می کنم. بامداد رو بالای سرم میبینم.

«بخشید نمیخواستم بیدارت کنم!»

خمیازه ای میکشم و میگم: «خوابم برده بود!»

می گه: «برو بالا بخواب، حالا که بیدار شدی»

لحنش یه جوریه. حالت صورتش یه جوریه. شبیه کسیه که انگار ناراحته. که انگار چیزی داره اذیتش می کنه و من نمی دونم اون چیز چیه!

پیشنهادشو رد می کنم و می پرسم: «ساعت چنده؟»

«نه»

سری تگون میدمو پتوی مسافرتی را برمیدارم به طبقه بالا میرم. دست و صورتمو میشورم موهامو برس میکشم و برمیگردم به طبقه پایین. همراه بامداد صبحانه رو آماده می کنم. بعد از خوردن صبحانه بامداد پیشنهاد میده که بیرون بریم و کمی قدم بزنیم. از پیشنهادش استقبال می کنم و میرم آماده میشم.

کنارش قدم زدن بهم حس عالی بودن می ده. توی سکوت راه رفتنو خاطره شبی که گذشت، دلمو قلقلک می ده. حال دلم بی نهایت خوبه؛ اما حس میکنم بامداد گرفته ست. سر میز صبحونه هم گرفته بود! به چیزای زیادی فکر میکنم ولی هیچ کدوم منطقی بنظر نمیرسن. دیشب قبل از خواب اینجوری نبود، پس چرا حالا انگاری تموم غم عالم روی دلش سوار شده؟

دلمو به دریا میزنم و می پرسم:

«چیزی شده آقا؟»

جواب میده:

«نه عزیزم!»

مگه من احمقم که نفهمم، عزیزم گفتنش پر غصه ست؟

«بنظر ناراحت میای!»

بهم نگاه می کنه و می گه:

«چیزی نیست عزیزدلم... برای نهار دوست داری بریم بیرون یا توی ویلا نهار بخوریم؟»

کلا موضوع رو پیچوند! عجب، پس یه چیزی هست! نمی‌دونم چه جوری از زیر زبانش بیرون بکشم و بفهمم چی شده. بامداد جزو درونگرا ترین آدماییه که من تا بحال دیدم. اگر نخواد کسی چیزی بفهمه، حتی اگه طرف خودشو تیکه تیکه هم کنه جلوش، لام تا کام حرف نمیزنه!

پیشنهاد میدم داخل خونه یه چیزی بخوریم و برای شب کباب درست کنیم. قبول می‌کنه.

دنبال یه موقعیتم که بتونم صحبت رو بکشونم به سمتی که بفهمم چرا اینجوری توی خودش فرو رفته، که میگه:

«قرار بود برای سونات نقد بنویسی»

جمله یهویی منو از فکر بیرون میاره. جواب میدم:

«هفته دیگه آماده میشه... یعنی امیدوارم بشه»

سری تکون می‌ده. به نیم‌رخش نگاه میکنم. گاهی وقتا احساس میکنم بامداد خیلی درد داره. خیلی غصه داره! گاهی وقتا اون منو خیلی یاد آرمان میندازه!

بدون مقدمه میگم:

«دلم برای آرمان و آیدا می‌سوزه! کاش پایانشون اونقدر بد نبود»

بعد از یه مکث طولانی میگه:

«دوتا آدم مریض کنار هم خوشبخت نمیشن! دوتا آدم پر از کمبود نمیتونن همدیگرو خوشبخت کنن! هیچ پایان شادی برای آرمان و آیدا وجود نداره»

نمی‌دونم چرا ولی قلبم می‌گیره. یه حس بدی از جمله بامداد، مثل دریل عمل می‌کنه و قلبمو سوراخ می‌کنه. به سمت خونه حرکت می‌کنیم. توی مسیر بامداد جمله ای میگه که منو حسابی شوکه می‌کنه!

«بابت دیشب متأسفم... خوابم برد. نمی‌خواستم معذبت کنم!»

گیج میشم. منظورشو نمی‌فهمم. بابت چی متأسفه؟ من کی معذب شدم که خودم نفهمیدم؟ توی سکوت به جمله هاش فکر می‌کنم. به دیشب و...

چیزی مغزمو روشن می‌کنه! بامداد بخاطر اینکه صبح منو روی کاناپه و درحالیکه خواب بودم، دیده، ناراحته؟ بخاطر همین فاصله‌اشو با من حتی توی راه رفتن هم حفظ می‌کنه؟! پوف... عجب وضعیه!

چقدر ما آدم‌ها بخاطر برداشتای اشتباه میتونیم خودمونو آزار بدیم! این دقیقا همون کاریه که بامداد داره با خودش می‌کنه... و البته که منم دارم اذیت می‌شم!

حالا چجوری باید بهش بفهمونم اصلا اونجوری که فکر می‌کرده نیست؟

به ویلا برمی‌گردیم و سوار ماشین می‌شیم تا برای خرید به سوپر مارکت بریم. منم با خودم نقشه میکشم تا چجوری به مرد کنار دستیم، تفهیم کنم بخاطر اینکه بهش تجاوز نکنم به طبقه پایین رفتم!

به ویلا برمی‌گردیم و سوار ماشین می‌شیم تا برای خرید به سوپر مارکت بریم. منم با خودم نقشه میکشم تا چجوری به مرد کنار دستیم، تفهیم کنم بخاطر اینکه بهش تجاوز نکنم به طبقه پایین رفته بودم!

بامداد تموم تلاشو می‌کنه تا به من خوش بگذره و واقعا هم می‌گذره. کنارش هیچ دغدغه‌ای ندارم. دو نفره خرید می‌کنیم. دو نفره نهار می‌پزیم. دو نفره ظرفا رو می‌شوریم. دو نفره تلویزیون می‌بینیم، شعر می‌خونیم و از ادبیات حرف می‌زنیم. این دو نفره‌ها اینقدر پر رنگن که جای خالی‌شونو میشه توی زندگی من حس کرد! من کلی سوال تو سرمه. کلی نگرانی تو دلمه. کلی ترس تو مغزمه ولی همشون وقتی کنار بامدادم دود میشن و میرن هوا. انگار از اول نبودن. انگار اهمیتی نداره که هفت سال دور از هم بودیم! انگار لحظه مهمه... همین حالا... همین الان که کنار همدیگه ایم.

شب به حیاط می‌ریم تا بامداد بساط کبابو علم کنه. همون طور که بامداد ذغالا رو باد می‌زنه، به این فکر میکنم چرا هفت سال گذشت؟ چرا گذاشتیم هفت سال بگذره وقتی می‌تونستیم اینجوری، اینقدر راحت کنار هم باشیم! هفت سال خلیه، خیلی زیاد و اینو فقط من می‌فهمم!

کمی روی صندلی جابجا می‌شم و دست آخر می‌گم:

«آقا؟ یه سوال بپرسم؟»

نیم‌نگاهی بهم میندازه و جواب میده:

«بپرس»

چیزی که می‌خوام بگم برای این لحظمون خیلی جالب نیست؛ ولی آخرش که چی؟

من تغییر کردم. احساساتم دچار نوسان شده. گاهی گیج می‌زنم. نمی‌دونم چند چندم. دلم می‌خواد از اینجا به بعد با آگاهی جلو برم. نمی‌خوام اشتباه هفت سال پیشمو تکرار کنم.

زبونمو روی لب پایینم می‌کشم و نفسمو آروم بیرون میدم.

«چ... چرا... چرا بعد... بعد هفت سال...»

سخته لعنتی! نمیتونم ادامه بدم. نمیتونم بپرسم. بامداد دست از کار کشیده و با قیافه جدی زل زده به من. سرمو پایین میندازم. نمیتونم توی چشمای خورشیدیش خیره بشم.

«چرا ساکت شدی؟»

پلکامو روی هم فشار میدم. خدا لعنتم کنه. چرا شروع کردم که حالا مثل خر توش بمونم؟!

بامداد دوباره به حرف میاد.

«سوالتو بپرسم...»

آروم زمزمه می‌کنم:

«سخته»

«چون سخته دلیل نمیشه از زیرش در بری! وقتی زیاد فرار کنی، میشه یکی از خصلت‌هات... دیگه نیممونی تا بجنگی. میری یه جا قایم میشی تا آبا که از آسیاب افتاد خودتو نشون بدی!»

نفسشو شبیه آه بیرون میده و در ادامه می‌گه:

«تقصیر تو نیست ها... قبلا هم گفتم... من بد تربیتت کردم. ترسو بارت آوردم. وابسته نگهت داشتم. اینا اشتباهات من بود! برای همین هفت سال طول کشید!»

ناباور سرمو بالا میارم و چشمامو کوک میزنم به صورت غمگین و خسته‌اش! بدون اینکه بپرسم جواب سوالمو داد. بدون اینکه بشنوه و من... من حتی مطمئن نیستم الان چه حالی دارم!

بغضمو پس میزنم و سوال دوممو می‌پرسم:

«چرا همون موقع ط...»

نفسمو پر فشار خارج میکنم و ادامه میدم:

«طلاقم ندادی؟!»

بامداد سکوت طولانی رو پیش میگیره ولی درنهایت می‌گه:

«تو چی فکر می‌کنی؟»

فکرای واقعیمو پس میزنم و احمقانه ترینشونو که نورا توی سرم انداخته بود رو به زبون میارم:

«چون میخواستی ازم انتقام بگیری؟»

حالت صورتش اونقدر بانمک میشه که نمیتونم جلوی خندمو بگیرم. چپ چپ نگاهم می‌کنه و غر میزنه:

«هفت سال فکر کردی که به این برسی؟»

با لحن ملوسی جواب می‌دم:

«نورا اینجوری حدس زد خب»

ابروهاش با تعجب بالا میرن ولی حالا توی چهره اون هم تفریح موج میزنه.

«عجب... پس لولک و بولک مغزاشونو با هم یکی کردن و تهش یه شاخ دارشو درآوردن، ها؟!»

دست به سینه میشم و بخاطر لقب جدیدی که بامداد بهم داده غرولند می‌کنم و آخرش به حالت قهر و درحالی‌که لبامو جلو داده‌ام میگم:

«پس اگه این نیست چیه؟»

سیخا رو برمیگردونه و بعد می‌چرخه سمت من. عمیق و طولانی صورتمو از نظر میگذرونه. یه جور قشنگی نگاهم میکنه. جوری که باعث میشه قلبم تند تند بزنه. دلم سقوط آزاد کنه. نفسم تنگ بشه و دلم بخواد زمان توی این لحظه بایسته!

لحظه ای نگاهشو میدوزه به سنگ ریزه های کف حیاط و وقتی دوباره مردمکاش میشینن توی چشمام، دیگه از اون نگاه داغ و پر حرارت خبری نیست.

لحظه ای نگاهشو میدوزه به سنگ ریزه های کف حیاط و وقتی دوباره مردمکاش میشینن توی چشمام، دیگه از اون نگاه داغ و پر حرارت خبری نیست. با لحن جدی جواب میده:

«نمیتونستم منم همون کاری رو باهات بکنم که بقیه کردن... نمیتونستم واقعا بذارمو برم. تو یه دختر بچه بودی که نیاز به حمایت داشت! تو به کمک نیاز داشتی... به یه نفر که راهنمایت کنه و در عین حال لازم بود که تنها باشی تا بتونی روی پای خودت بایستی. من زیادی برای تو بودم. اونقدر زیاد که تو هیچ وقت یاد نگرفتی درست و غلط رو تشخیص بدی. انگار که همیشه باید من می بودم که بهت بگم چیکار بکنی... بگم چی درسته و چی غلطه! انگار من اگه نباشم نمیتونستی درست تصمیم بگیری. تو یاد گرفته بودی که وابسته به دیگران باشی. این بقیه باشن که برای تو تصمیم بگیریم! و تو هم چشم بسته قبول کنی!»

درست می‌گفت. این دقیقاً همون اشتباهی بود که من مرتکب شدم!

«تا قبل از اینکه اسمم بره توی شناسنامه، من برای تو، هم پدر بودم و هم مادر، هم خواهر بودم و هم برادر. تو حتی برای خودت دوست پیدا نمیکردی چون منو جای رفیقتم میدیدی. تو حتی حاضر نبودی با سوسن رابطه دوستانه برقرار کنی. تو به همه کسایی که به من نزدیک میشدن حسودیت میشد. فرقی نمی‌کرد دختر

باشه یا پسر، اگه کسی سمتم می‌آمد تا چند وقت باید غر زدنای تورو تحمل می‌کردم. چون تو حاضر نبودی کسی رو جز من کنار خودت قبول بکنیو انگار منم نباید این کارو میکردم!»

نفسی می‌گیره و کمی مکث میکنه. بامداد راست میگه. من هیچکس رو توی تنهاییم راه نمی‌دادم! هیچ کس حق نداشت وارد حریم خصوصی من بشه و عین همین رو هم برای بامداد میخواستم. اگه با خودم روراست باشم حتی مهدی هم اون چیزی نبود که یه پسر به عنوان یه عشق، یه دوست پسر، میتونست برای یه دختر باشه! یه دوست پسر که بتونه نیازهای عاطفی یه دختر رو برطرف کنه. باعث بشه به هیجان بیاد. شیطننت کنه و باهاش عاشقانه داشته باشه. با اون پسر احساس دو نفره بودن کنه و فقط اونو بخواد.

مهدی برای من این نبود!

بامداد ادامه میدهد:

«حالا فکر کن با شرایطی که تو داشتی و با تمام نسبت هایی که به من می‌دادی، حالا یه نسبت دیگه هم بهشون اضافه شد. نسبتی که برای تو قابل هضم نبود. ما توی یک اجبار افتادیم و مجبور شدیم بهش تن بدیم؛ منتها تو از اونجایی که ایستادن رو بلد نبودی ترجیح دادی که فرار کنی. فرار کردی و من تنها موندم. تنها با همه چیز روبرو شدم و باز مجبور شدم به تنهایی جور تو رو هم بکشم. من طلاق ندادم و تو هم انگار برات مهم نبود که هفت سال از زندگیت داره چطور میگذره! تو هفت سال حتی با خودت ننشستی و حرف نزدی و نگفتی که قراره آیندت چی بشه! تو همه چیزو رها کرده بودی تا دوباره این من باشم که تصمیم بگیرم!... تصمیم گرفتم که بهت یاد بدم اگه چیزی رو میخوای باید خودت اونو بخوای. اگه نمی‌خواستی ازدواج کنیم باید اینو می‌گفتی نه اینکه فرار کنی... اگه میخوای طلاق بگیریم بازم این تویی که باید قدم جلو بگذاری و بهم بگی. منم بهت قول میدم که به تصمیمت احترام بگذارم و درست روز بعدی که خواستتو اعلام کردی برای طلاق اقدام کنم!»

به معنای واقعی کلمه یخ میزنم. انگار تمام اکسیژن رو ازم گرفته باشن، احساس خفگی میکنم. سوزشی توی گلویم ایجاد میشه و به سرفه میفتم. یک چیزی ته دلمو داره چنگ میندازه. یه نفر ته قلبم میگه: «کاش جوابش این نبود!» یه نفر ته دلم داره فریاد میزنه:

«کاش چون عاشقم بود، هفت سال صبر کرده و طلاقم نداده»

این فریاد از اعماق وجودم باعث میشه، بترسم. تا حالا شده چیزی رو از ته دلت بخوای اما مغزت انکارش کنه؟ بهت بقبولونه که اشتباه میکنی، درست نیست، الکیه، این واقعا چیزی نیست که میخوایش، زشته، خجالت بکش و هزارتا جمله و کلمه دیگه شبیه به این؟ این دقیقاً احوال الان منه! دلم چیزی رو میخواد که مغزم داره با تمام وجود اون رو نهی و انکار میکنه.

آروم زمزمه می‌کنم:

«چرا درباره اینکه من ناف برید...»

حرفمو قطع می‌کنه و با صدای خشک و خشنی میگه:

«اصلاً دوست ندارم درباره این قضیه صحبت کنم!»

متعجب نگاهش می‌کنم. اون درباره بحث طلاق کامل و جامع توضیح داد اما نمی‌خواد درباره یه چیز مسخره مثل ناف برید صحبت کنه؟ عجیبه، نیست؟!

بعد از این که کباب آماده میشه به داخل میریم. دیگه صحبتی که به حرفای داخل حیاط ربط داشته باشه بینمون رد و بدل نمیشه. در واقع خیلی کمتر صحبت می‌کنیم. بامداد میره دوش می‌گیره و بعد از اون نوبت من میرسه. از اونجایی که قراره امشب کنارهم بخوابیم حسابی توی حموم به خودم می‌رسم! بابت آخر شب به شدت استرس دارم. علاوه بر اون هیجان هم قاطیش شده که دیگه نورعلی نوره اوضاعم.

هیچ زن و مردی نمیتونن کنار هم بخوابن و کارشون به خاک برسری نرسه. و از طرفی من هم به آینده نگری اعتقاد دارم. پس از سر تا نوک پام رو شیو می‌کنم. وقتی از حموم بیرون میام بامداد رو میبینم که با یه بالشت و پتوی مسافرتی زیربغلش، قصد داره از اتاق بره بیرون. من با حوله دورم و آبی که از موهام داره میچکه با ناامیدی و لب‌های بر چیده نگاهش می‌کنم.

«میخوای بری پایین؟»

اونقدر آروم زمزمه میکنم که خودم به سختی صدام رو میشنوم. خوب هرکس دیگه ای هم جای من بود این شکلی تو ذوقش می‌خورد.

«اوهم... قبل از خواب موهاتو خشک کن، لباس گرم بپوش که سرما نخوری. کاری داشتی من پایینم. شبت بخیر عزیزم!»

اینو میگه و از اتاق خارج میشه. همونطور خشک شده به در باز اتاق خیره میشم. واقعاً رفت؟ کدومش بدتره، اینکه من خودم رو برای چیزی که هرگز قرار نبوده اتفاق بیفته آماده کردم یا این که امشب قراره تنها بخوابم؟! همونطور خشک شده به در باز اتاق خیره میشم. واقعاً رفت؟ کدومش بدتره، اینکه من خودم رو برای چیزی که هرگز قرار نبوده اتفاق بیفته آماده کردم یا این که امشب قراره تنها بخوابم؟!

نمی‌دونم دقیقاً باید چه حسی داشته باشم. مثل این میمونه که از بامداد خواسته بودم امشب رو برای اولین بار با هم باشیم و اون رد کرده باشه. انگار تحقیر شده بودم. احساس کوچیک شدن میکنم؛ ولی خب قضیه اینه که من به بامداد هیچ پیشنهادی ندادم. من به حموم رفتم. شیو کردم و برای اینکه قراره امشب اتفاقی مثل سکس بینمون بیفته، خودمو آماده کردم!

آره، درسته! بامداد تقصیری نداره، من مقصرم. نباید چون خودم همچین حسی به بامداد دارم، انتظار داشته باشم اونم، به من یه جور دیگه نگاه کنه. بخصوص که می‌دونم بامداد بخاطر من عشق زندگیشو از دست داده! روی تخت میخزم ولی هرکاری میکنم خوابم نمیره. جمله های بامداد توی سرم دارن تکرار میشن و حالمو بد میکنن. جمله هایی که از نخواستن من گفته شده بود. صداشو برای آقابزرگ بالا برده بود:

«من نمیتونم الان با آیدا ازدواج کنم»

اما این جمله بدتر از این نبود که بگه:

«شما نمیتونید منو مجبور به این کار کنید! نمیتونید مجبور به ازدواجم کنید!»

آه...

با به خاطر آوردنش قلبم به درد میاد. هنوز هم مثل هفت سال پیش غصه ام میگیره. من تا هفته ها گریه کردم، چون بامداد منو نخواسته بود. تا هفته ها اونو از خودم روندم چون مجبور شده بود، با من ازدواج کنه. من... من...

شاید باید خودم ازش میخواستم طلاق بگیریم. شاید بهتر باشه این رابطه تموم بشه. شاید بهتر باشه بامداد رو از شر خودم خلاص کنم!

گوشیمو بر میدارم. ساعت از سه گذشته! نجی میکنم. این چند ساعت داشتم چه غلطی میکردم دقیقا؟ موبایل رو روی پاتختی میدارم و چشمامو میبندم. با صدایی که از طبقه پایین به گوشم می رسه، پلکامو باز میکنم. بیدار بود؟

اگه با پیامک براش اونچه که تو دلمه رو بفرستم، قبول میکنه؟ عکس المعلم خیلی ناگهانیه می دونم؛ ولی شاید باید غیرمستقیم رد میشدم تا به خودم پیام؟

لب میگزیم و براش تایپ میکنم: - بیداری؟

منتظر میشم که ببینم جواب میده یا نه

از اونجایی که دلم میخواست مثل گلوریا منم باهاش توی تلگرام چت کنم، اونجا براش پیام رو فرستادم. احمقانه است. احمقانه و بچگانه مثل تموم کارایی که قبلا انجام دادم اصلا معلوم نیست آنلاین باشه یا نه. فیلتر شکنش روشن باشه یا نه، پروکسیش...

وقتی میبینم در حال تایپه، نفسم حبس میشه. یک کلمه مینویسه:

- بله

@DONYAIEAMNOE

بعد دوباره پیام میده:

-تو چرا بیداری؟ براش مینویسم:

-خوابم نبرد.

با یه ایموجی پوکر فیس.

ازم میپرسه «چرا؟» و من میمونم که باید توی پیامم همه چیو یکبار برای همیشه تمام کنم یا نه؟! حتی فکر کردن بهش هم باعث میشه بغض کنم. بدنم بلرزه و سوزن سوزن بشه. نمیدونم کسی این حال منو میفهمه یا نه؟ این که یه نفرو بخوای و نتونی داشته باشیش؟

یاد اون دختر ندیده ای که بامداد عاشقش بود و بخاطر من از دستش داد، میفتم و گونه هام خیس میشه. چقدر اون دختر خوش شانس بود و احتمالا حالا چقدر حسرت میخوره؟ میخوام براش تایپ کنم:

بخشید آقا که بخاطر من مجبور شدی عشقت رو از دست بدی

مجبور شدی با کسی ازدواج کنی که دوشش نداری. هفت سال از زندگیت رو پای کسی هدر دادی که تکلیفش هیچ وقت با خودش مشخص نبود. کسی که دنبال آدمی بود که نشونه های تورو داشته باشه. شبیه تو باشه ولی پیداش نکرد. بخشید آقا که نتونستم شبیه دختری باشم که میتونستی عاشقش باشی. که عاشقش بودی. من هر روز از زندگیم رو با خیالاتی گذروندم که برای خودمم ممنوعه بودن.

اونقدر قدغن که خودمو مجبور کردم به تو جور دیگه ای نگاه کنم و حالا میبینم که نمیشه. با این همه فکر میکنم اونقدری بزرگ شدم و اونقدری دوست دارم که دیگه خودخواه نباشم. که رهاش کنم. که بذارم بری و با کسی که عاشقش، البته اگه هنوز دیر نشده، زندگی کنی. این سخته... خیلی دردناکه ولی فکر کنم عشق یعنی همین! فکر کنم... فکر کنم بهتره جدا بشیم. معذرت میخوام.

معذرت میخوام بابت تموم روزایی که ازت گرفتم اقام»

به خودم که میام میبینم دارم حق هق گریه میکنم. صورتم خیسه بخاطر حرفایی که میخوام بهش بگم. قلبم فشرده شده بخاطر رفتن آدمی که هیچ وقت نبوده. هیچ وقت نداشتمش!

و خودم رو لعنت میکنم بخاطر اینکه دختر محکمی نبودم که برای آدمی که میخواستمش، ننگیدم! که اون کسی نیستم و نشدم که میتونستم اونو عاشق خودم بکنم.

با دستای لرزون، انگشتم رو روی اولین حرف میذارم.

با دستای لرزون، انگشتم رو روی اولین حرف میذارم که پیامش میرسه:

- آیدا؟

پلکامو روی هم فشار میدم و مینویسم:

- جان دلم

برام مینویسه:

-جونت بی بلا آیدای من... چیزی شده

خانم؟

من احمقم. یه احمق به تمام معنا که این پیام رو یه پیام عاشقانه تلقی میکنم و باز خودخواه میشم و جای تموم اون حرفایی که باید می نوشتم، تایپ میکنم:

- بیا اینجا بخواب اگه روی کاناپه خوابت نمیره.

جوابش دیر میرسه. تقریبا سه دقیقه بعد.

- از کی تا حالا نگران خواب من شدی، خانم خانما؟

البمو به دندون میگیرم. حالم شبیه نمودار سینوسی بالا پایین میشه. چقدر خرم که این پیامش برام مثل پیام عاشقانه به حساب میادو قلبم گروم گروم میزنه. داغونم ولی روی ابرام! لبخند میزنم و براش با عشق می فرستم:

من همیشه به فکر تو بودم آقا!!!!

دوتا ایموجی قلب هم بعدش ارسال می کنم. اینبار پیامش دیرتر به دستم می رسه. تقریبا پنج دقیقه بعد.

-من پیام که تو باز مجبور بشی روی کاناپه بخوابی؟

با بیچارگی دنبال این میگردم که جی سر هم کنم و بهش بگم که قابل باور باشه؟

براش مینویسم:

میخواستم توی هوای صبح قدم بزنم نه این خوب نبود. پاکش میکنم. باز تایپ میکنم:

- بی خواب شدم...

این که فاجعه است. باز پاک میکنم. روی تخت کمی خودمو بالا و پایین می کنم. هوف... چی بنویسم؟ با استرس پامو تکون میدم.

با خنده تایپ میکنم:

چون داشتم باهات ور میرفتم آقا... از این قضیه که خوابت سنگینه سواستفاده کردم و حتی لباتم چند بار بوسیدم.

خلاصه قبل از اینکه دستم بره سمت جاهای ناجور و بهت تجاوز کنم، رفتم توی حیاط تا باد به کله ام بخوره و از اونجایی که میدونستم اگه برگردم دوباره ور رفتن رو از سر می گیرم، ترجیح دادم روی کاناپه بخوابم تا دامن عفت رو لکه دار نکنم. مخلص کلام به فنا میرفتم اگه بیدار میشدی

چندتا ایموجی پوکر فیس هم میذارم و به پیام بلند بالام نگاه میکنم و قاه قاه میخندم.

اگه اینو براش میفرستادم احتمالا طبقه پایین سخته می کرد. بعد فکری به ذهنم میرسه. بهتره براش بنویسم:

«خوابم نمی برد آقا و اینقدر داشتم توی تخت وول میخوردم که ترسیدم بیدار بشی. رفتم توی حیاط قدم

زدم و بعد برگشتم توی خونه. فکر نمی کردم خوابم ببره.»

این پیام بهتری بود. اون پیام رو ارسال میکنم و... ار... ارسال شد؟

چی؟

من اون پیامو فرستادم؟ من پیام خاک بر سریمو برای بامداد فرستادم؟ من اونقدر گیج بودم که... |

میام پیامو پاک کنم ولی سین میشه.

و بامداد میبیندش و من رسما به گا میرم.

الان باید چیکار کنم؟ الان باید چه غلطی کنم؟ وای خدا، وای خدا، وای خدا...

بنویسم شوخی کردم؟ مگه من با بامداد از این شوخیای جنسی داشتم؟

نفسم بالا نیامد. دهنم خشک شده و از ترس دستام میارزه. اونقدر شوکه شده ام که مغزم واقعا قادر نیست تصمیم درستی بگیره.

مدیریت بحران من صفره و این واقعا به اندازه زلزله و سیلی که به شهر و خراب میکنه، بحران به حساب میاد قبل از اینکه بخوام از خودم ری اکشنی نشون بدم صدای نوتیفیکیشن تلگرامم سه بار بلند میشه و این بامداد که پیاماش میرسه. اونم احتمالا بعد از یه ربع!

با کلی استرس و ترس و لرز از جواب بامداد، رمز گوشی رو وارد میکنم.

سه تا پیام پشت سر هم فرستاده.

چه حیف که خوابم اینقدر سنگینه، میشه گفت این دومین بار توی زندگیمه که اینقدر افسوس خوردم

یه ایموجی مرد که با دست زده روی صورتش هم آخر پیام گذاشته.

در ضمن نباید نگران دامن عفت من باشی

قبلا لکه دار شده

یه ایموجی لبخند هم اینبار انتهای پیام سومش گذاشته.

- اونوقت کی دامن عفتتون لکه دار شده؟؟؟

جواب میده:

- الان حسودیت شده؟

چشمام از پیامش گرد میشه. نمیدونم دقیقا باید چه احساسی داشته باشم. درواقع الان اوضاع قلبم چیزی

شبیه آتش شله قلمکاره. از هرچیزی یه نمه توی دلم حس میکنم.

با خشمی که نسبت به بامداد دارم و تا حالا سابقه نداشته می نویسم:

بحث حسادت کردن من نیست. فقط یه سوال پرسیدم انتظار یه جواب صادقانه هم

دارم.

بلافاصله پیامش می رسه:

چرا فکر کردم پس بیشتر از یه سوال ساده ست؟

وای خدا، از دستش! مثل پسرپچه ها داره رفتار میکنه.

از جolz و ولز کردن من داره حسابی تفریح می کنه. فقط اسمش رو تایپ میکنم و منتظر جوابش می مونم. جوابش یه سواله که باعث میشه یه باری از روی دوشم برداشته بشه.

خب پس اول تو بهم بگو آیدا... دامن عفت تو هیچ وقت لکه دار نشده؟

از اینکه میتونم بهش جواب بدم و لااقل کلامی بهش بفهمونم که دست مهدی بهم نخورده احساس رضایت می کنم.

نه... دامن من پاک پاکی، چه وقتی مجرد بودم و چه وقتی متاهل شدم. دامن عفت من دیروز وقتی توی حیاط خونت بوسیدیم لکه دار شد.

و ارسال..

و بعد متوجه قسمت آخر پیامم میشم. و در حالیکه دارم خودمو فحش میدم، دوباره تایپ میکنم:
حالا جواب منو بده.

نوع پیام دادنم بی ادبانه ست ولی مهم نیست. بعد چند دقیقه جوابش میرسه:

چند باری شیطننت کردم و بابتش ازت عذر میخوام

حالم خراب میشه. چند بار دقیقه؟

جوابش مثل نفت روی آتیش خشممه!

نمیدونم

مینویسم:

چند نفر؟

جوابش میرسه:

سه نفر، قبل از تاهل

دود از کله ام بلند میشه. با سه نفر رابطه داشته و نمیدونه چندبار...

یعنی... آخ تایپ میکنم:

گلوریا جزو این سه نفر هست؟

پیامش کمی دیرتر نسبت به قبلیا میرسه.

نه عزیزدلم. گلوریا فقط یه دوست ساده ست

خیالم راحت میشه اما چیزی از حسادت کم نمیشه. جوری دندونامو روی هم فشار میدم که ممکنه دندونام خورد بشه. گوشی رو روی تخت پرت می کنم و با نفسای عمیق سعی میکنم خودمو آروم کنم. بقدری عصبی ام که گوشی رو خاموش می کنم و روی تخت دراز میکشم. نمیدونم چند دقیقه میگذره که صدای در اتاقو می شنوم که باز میشه. واکنشی از خودم نشون نمیدم.

بقدری عصبی ام که گوشی رو خاموش میکنم و روی تخت دراز میکشم. نمیدونم چند دقیقه میگذره که صدای در اتاقو می شنوم که باز میشه. واکنشی از خودم نشون نمیدم. صداشو میشنوم که میگه:

«معذرت میخوام آیدا و متاسفم بابت اینکه ناراحت کردم عزیزم»

سکوت میکنم و چیزی نمیگم.

چند لحظه بعد کمی تشک تخت پایین کشیده میشه و میفهمم که روی تخت نشسته. دوباره لب می زنه:

امیدوار بودم اگه صادفانه بهت بگم، منو ببخشی!»

پوزخندی میزنم و بدون اینکه برگردم سمتش بالاخره میگم:

اگه من جای تو بودم چیکار میکردی؟ لابد انگ خراب بهم...»

عصبانی صداشو بالا می بره:

حق نداری این مزخرفاتو درباره خودت بگی... فهمیدی چی گفتم؟»

بغض کرده زمزمه میکنم:

پس بهم بگو چرا پرسیدی؟ بگو اگه من جای تو بودم چیکار میکردی؟»

احساس میکنم بهم نزدیکتر میشه. انگشتاش لای موهام میشینن و شروع میکنه نوازش کردنم.

توی گوشم با ملایمت پیچ پیچ میکنه:

«چون میخواستم بدونم بعد از گفتن حقیقت وضعیتم خوبه یا بد... که دیدم اوضاع افتضاحه! اینکه تو دیروز

دامن عفت لکه دار شده، یعنی من الان تو بد جهنمی گیر افتادم.»

از لحن جمله آخرش لبخند میزنم و اون ادامه میده:

«و اگه تو جای من بودی احتمالا واکنشم بدتر از تو بود.»

بیشتر از تو عصبانی و ناراحت میشدم ولی... ولی گذشته ی تو جاییه که من توش حضور نداشتم. تو یه دختر

آزاد بودی. هرچند که رابطه جنسی برای یه دختر توی سن تو، بنظر من البته زیادی بود.»

جوابش خوشحالم میکنه، ولی دلیل نمیشه فوراً ببخشمش. هرچند جوابش منطقیه. گذشته آدم ها ربطی بهم

نداره. برای اطمینان بیشتر می پرسم:

توی این هفت سال کسی نبوده؟»

«هیچ کس نبوده.»

باز سوال میکنم:

«هیچ جوره؟»

دلم میخواد بدونم، توی این هفت سال دختری که عاشقش بوده، توی زندگیش حضور داشته یا نه و جوابش آروم میکنه:

نه عزیزدلم، نه خانم خانما... هیچ زنی توی زندگی من با هیچ نسبتی وجود نداشته جز شما.

دلم ستاره بارون میشه. من تنها زنی ام که توی زندگیش بوده؟ دلم هری پایین می ریزه.

آروم میگم: «باشه!»

میپرسه:

«بخشیدیم؟»

با پرویی تمام میگم:

«نه»

صدای ریز خندشو میشنوم و بعدش صداشو:

«بچرخ سمت من»

«چرا؟ اینجوری راحت ترم»

«بچرخ سمت من بچه، اینقدر زبون نریز»

تکونی به خودم میدم ولی کامل سمتش نمیچرخم. فقط صاف میشم. زیر چشمی میبینم که به دستش تکیه داده و نگاهم میکنه. بی توجه، به سقف اتاق زل میزنم.

با شیطننت بهم میگه:

«خب آیدا خانم، درباره دیشب صحبت کنیم.»

پلکامو با خجالت محکم روی هم فشار میدم. دوباره صدای خندش بلند میشه و چند لحظه بعدش لبام بوسیده! با ملایمت و نرم شروع میکنه بوسیدنم. پلکامو باز میکنم و توی تاریک و روشن اتاق به چشمای بسته اش نگاه می کنم. گیج میشم. مگ میشم. باورم نمیشه. الان داره چه اتفاقی میفته؟ بامداد داره منو...

قلبم کامل می ایسته و لبام روی لبای بامداد حرکت میکنه. مثل خودش سعی میکنم آروم باشم؛ ولی درونم شبیه یه ماده گرگ وحشیه که میخواد بهش حمله کنه. غریزه چیز عجیبیه!

اینکه دلم میخواد بامداد با وجود زخم روی لبم، حرکاتشو تند تر کنه، عمیق تر ببوسه و کارای دیگه ای انجام بده، افکارایان که برای خودمم ترسناکن.

بامداد خودشو میکشه روی من. بوسه هاش حالا دیگه شامل لبام نمیشه فقط. کل صورت و گردنمو با بوسه های ریزش نوازش میکنه. این لمس کردنای آرومش، این عجله نداشتنش، این مراقب من بودنش، خیلی به

مذاقم خوش میاد. قمصور میشم. از خود بی خود می شم. دست میبرم سمت تی شرتش که دربیارم. مچ دستامو میگیره و بالای سرم قفلشون میکنه.

سرشو کمی فاصله میده از روی صورتم. همون طور که نفس نفس میزنم، چشمامو باز میکنم. احساس دوباره خواسته نشدن با شدت بیشتری روی قلبم چنبره میزنه. دوباره حس میکنم تحقیر شده‌م، جلوی دهنم آروم زمزمه میکنه:

«توی خونه خودمون، توی اتاق خودمون، روی تخت خودمون»

متوجه منظورش نمیشم و اون ادامه میده:

اگه قراره تن برهنتو ببینم، اگه قراره تن برهنتو برای اولین بار لمس کنم، باید توی خونه خودمون باشه.»

و من فکر میکنم این نمیتونه عاشقانه ترین خودداری عالم برای یکی شدن باشه؟

احمق که نیستم، بامداد الان اصلا روبراه نیست. متاسفانه منم بدتر از اونم!

یاد صحبت های نورا میفتم و به بامداد میگم:

«تو داغونی آخه»

بامداد لبخند میزنه و با لحن شیرینی جواب میده:

«به طرز جهنمی آره!»

فکر کنم آدم باید یه رفیق مثل نورا داشته باشه که اینجور وقتا مثل یه احمق رفتار نکنه. اینکه آدم چیزی بلد نباشه دلیل بر پاکی و خوب بودن آدم نمیشه که هیچ، بنظرم از حماقت اون آدمه. شاید برای یه سکس کامل باید توی قلمرو خودمون باشیم؛ ولی برای یه عشق بازی که حالمونو خوب کنه، حتی توی دفتر بامداد هم مانعی وجود نداره، اینطور نیست؟

لبای بامداد رو دوباره می بوسم و سعی میکنم مثل یه ادم بالغ این رابطه رو مدیریت کنم!

در حال انتقال دادن وسیله ها از داخل سبد به یخچالم. مجبور بودیم صبح زود حرکت کنیم تا بامداد به کلاس عصرش برسه. توی فکر دیشب و امروزم. توی فکر شیطننت هام هستم. میخواست بره حموم که یه لنگه ابرومو بالا انداخته و گفته بودم:

«میخواهی پیام کمر تو کیسه بکشم؟»

اونم با خنده جواب داده بود:

«بیا برو بچه اینقدر دلبری نکن»

همون جمله ای که سال ها پیش گفته بود و من توی دلم کیلو کیلو قند آب شد. اجازه نداد که همراهیش کنم. ما بی طبل هم رقاص بودیم. از دیشب مرتبا درحال لمس کردن و بوسیدن همدیگه بودیم. تنها چیزی

که لازم بود اتفاق بیفته یه سکس کامل بود! و ما قرار گذاشته بودیم این اتفاق زمانی بیفته که همه چی بینمون تقریبا حل بشه. زمانی که بتونیم نیمی از حرفامونو به طرف مقابل بزنیم. مثلا من باید بتونم بلاخره دهنمو باز کنم و از گذشته بگم؛ ولی هنوز آمادگیشو نداشتم. خجالت میکشیدم.

در حال آماده کردن یه نهار سر دستی بودم که در خونه رو زدن. دستامو میشورم و به حیاط میرم. باید به بامداد بگم لاقل به فکر یه آیفون ساده باشه.

درو باز میکنم و آخرین کسی که توی زندگیم دلم میخواست ببینم رو روبروی خودم می بینم. هر دومون با تعجب زل میزنیم بهم دیگه. سوسن زودتر به خودش میاد. منو با دستش کنار میزنه و در حالی که میاد داخل میگه:

«تو اینجا چیکار میکنی؟»

از لحن طلبکارش اصلا خوشم نمیاد. درو میبندم و جواب میدم:

«اینجا خونه منه!»

بعد هم بدون اینکه نگاهش کنم یا تعارف کنم که بیاد داخل از کنارش میگذرم و میرم توی خونه. دلم نمیخواد ببینمش، نه الان، نه وقتی که اینقدر حالم خوبه. سوسن این ویژگی رو داره که روزمو به جهنم تبدیل کنه و من واقعا اینو نمیخوام.

به آشپزخونه میرم تا به غذام سر کشی کنم، همون طور هم خیار و گوجه در میارم تا سالاد درست کنم. حضورشو توی آشپزخونه حس میکنم و چند ثانیه بعد صداشو میشنوم:

«بامداد کجاست؟»

بدون اینکه نگاهش کنم جوابشو میدم. زیر چشمی میبینم که نزدیک میاد. صندلی رو کنار می کشه و روبروم میشینه. چقدر دلم میخواد بلند شم و چاقو رو تا دسته بکنم توی...

«رابطتون خوب شده؟»

از سوالش خندم میگیره؛ ولی نمی خندم. قطعا این لحن آروم شده و مودبانه اش بخاطر اینه که بفهمه رابطه منو بامداد بهتر شده یا نه.

منم داغشو به دلش میذارم. دختره عنونه، خیال کرده یادم میره که باهام چیکار کرده؟

«فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه»

نگاهش می کنم. از لحن تند من جا میخوره. پوزخندی میزنه و میگه:

«واقعا خیال کردی میتونی با بامداد زندگی کنی؟ فکر کردی مامان و بقیه میذارن؟»

«به مامانتو بقیه ربطی نداره... و در مورد سوال اولت... معلومه که میتونم»

حسابی حرصی شده. نیش خند رو الباشم بخاطر کفری شدنش قطعاً.

«زهی خیال باطل... محض اطلاعات مامان قراره بره خواستگاری گلوریا برای بامداد!»

خشکم میزنه. دهنم خشک میشه و قلبم تند تند میزنه. سعی میکنم خودمو نبازم. محکم جواب میدم:

به عمه گلی از طرف من بگو، خودشو سکه یه پول نکنه چون بامداد بدجوری میذاره توی کاسه اش «

سوسن با صدای بلند میخنده. دستاشو میذاره روی میزو خودشو به جلو میکشه.

«هنوز بامدادو نشناختی؟ نمیدونی روی حرف مامان حرف نمیزنه؟ نمیدونی هرچی باباحاجی بگه، نه نیاره؟»

بامدادو می شناسم. میدونم که همینطوره. اون برای ازدواج با منم روی حرف باباحاجی نه نیاورد. نه، نگفت و...

ترس مثل خوره میفته به جون روحم. سوسن هم از صورت رنگ و رو رفته ام متوجه وحشتی که سرتا پامو گرفته میشه.

با اعتماد به نفس بیشتری میگه:

«لابد اینم نمیدونی که مامان با بامداد صحبت کرده، مگه نه؟ بهتر نیست بری خونه عمه ماهی و قبل از اینکه

سرت هوو بیاد طلاقتو بگیری؟ «

جدا شدن من و بامداد انگاری آرزوی خیلی هاست. شاید تا قبل از اینکه من خودم رو نشون بدم چیزی از این

حرفهایی که با بامداد زده می شده خبر نداشتم ولی حالا از هر جایی به گوشم میرسه. هر کسی، به هر نحوی

این رو به من میگه. بامداد توی این هفت سال چندبار و از چند نفر اینو شنیده؟

چجوری تحمل کرده؟ چجوری به روی خودش نیاورده؟

بامداد هم موافقه؟ از گلوریا خوشش میاد؟ اون ایموچی های بوس و قلب با منظور ارسال شده؟

میلیون ها سوال مثل ملخ به گندمزار مغزم حمله میکنن؛ اما یک چیز باعث میشه توی چشمای سوسن نگاه

کنم و با اینکه ترسیدم، پا پس نکشم، و اون شناخته!

من بامداد رو فقط توی این دو ماهی که دوباره همدیگرو دیدیم نمی شناسم. من با بامداد بزرگ شدم. من اونو

کامل میشناسم. بامداد کسی نیست که با من عشق بازی کنه و بعد به زنه دیگه ای فکر کنه. کسی نیست که

برای بوسه پیشقدم بشه و بخواد خواستگاری کس دیگه ای بره. درسته که هنوز به همدیگه نگفتیم دوست

دارم ولی این دلیل نمیشه که خیال کنم مثل یه آدم عوضی رفتار میکنه

شاید اگه مرد دیگه ای می بود همین الان جور دیگه ای رفتار میکردم ولی ما داریم درباره بامداد حرف میزنیم

ناسلامتی.

لبامو از همدیگه فاصله میدم و میگم:

«خیال میکردم که حسادتت به من تمام شده. خیال میکردم احساسات به بامداد ته کشیده!»

با تموم شدن جمله دومم، حالا نوبت سوسن میرسه که صورتش مثل گچ سفید بشه. پوزخندی میزنم و میگم:

«فکر میکردی نمیدونم؟»

دستپاچه شده و من من می کنه:

«چ... چی... د...دا... داری میگی؟ ب... بامداد برادر منه!»

«نه نیست. خودتم خوب میدونی که نیست. عمه گلی مادرت نیست. بامداد هم خون تو نیست. تو فقط دختر مردی هستی که با مامان بامداد ازدواج کرده... خیال می کنی چرا باباحاجی به تو میگفت جلوی بامداد حجاب داشته باشی ولی به من نه؟ من از روز اول ناف برید بامداد بودم. از همون لحظه ای که متولد شدم مال بامداد بودم!»

ولی تو چی؟ یه دختر حسود اضافه که از دور زل میزدی به کسی که مال من بود. سعی میکردی همون کاری رو بکنی که من میکنم. بامدادو آقام صدا می زدی چون من اینکارو می کردم. الان که فکر میکنم می بینم من احمق بودم که خیال میکردم تو هفت سال پیش به فکر بامداد بودی! تو فقط میخواستی ما با هم نباشیم. بهت تبریک میگم، چون به هدفتم رسیدی ولی فکر نکن قراره دوباره این اتفاق بیفته. چون من آیدای هفت سال پیش نیستم. تو فقط میتونی مثل یه بدبخت عاشق، به من و بامداد نگاه کنی و خوشبخت شدنمون رو بینی و از حسادت بترکی.»

نفس های سوسن عمیق و با صدا بیرون میاد. من با بدجنسی تمام حقیقت رو توی صورتش کوبیده بودم و اون حالا شبیه کسیه که انگار قراره سخته کنه. از سر جاش بلند میشه و آروم آروم به عقب میره. اشک از چشمش جاری میشن و اون با حق هق پشت میکنه به من و از خونه بیرون میزنه.

دلم خنک میشه. و دلم براش میسوزه. اینکه عاشق کسی باشی و بدونی هیچ وقت بهش نمی رسی باید خیلی دردناک باشه. میلیون ها آدم هستن که به عشق زندگیشون نمیرسن. هیچ ما شدنی براشون وجود نداره و من فکر میکنم چند نفر آدم هستن که مثل سوسن ممکنه عمل کنن؟ چند نفر مانع خوشبخت شدن کسی که از صمیم قلب دوستش دارن، میشن؟

«خسته نباشین خانم خانما»

سرمو میارم بالا و بهش نگاه میکنم. باید بگم «عافیت باشه آقا» ولی صدام در نمیاد. زل زده ام به چشمش که صدای کوبیدن در شنیده میشه.

گردنش میچرخه سمت در آشپزخونه و همزمان میپرسه:

«در حیات ما بود؟»

بی تفاوت و با لحن سردی میگم:

«آره، سوسن بود که رفت»

سوالی نگاهم میکنی. سرمو میندازم پایین و مشغول ریز کردن خیار میشم. صدام میزنه ولی جوابشو نمیدم. باز صدام میزنه و منم باز جوابشو نمیدم. نمی خوام باهش حرف بزنم. نه اینکه از دستش ناراحت باشم، نه... ولی دلم به طرز مسخره ای از اون ناراحته! مسخره ست نه؟

میاد کنارم و آروم میگه: «آیدا جان؟ آیدا خانم؟ میگی چی شده؟»

حرف نمی زنم.

«لااقل بگو من چیکار کردم؟»

اون هیچ کاری نکرده ولی منم دلم نمیخواد راجع به خواستگاری صحبت کنم. کنارم ایستاده و من نمیتونم درست تمرکز کنم. بلند میشم تا سری به غذا بزنم که مچ دستمو میگیره و منو سمت خودش برمیگردونه.

با دوتا انگشتاش که پایین چونم قفل شده سرمو بالا میاره و مجبورم میکنه که نگاهش کنم.

«اگه حرف نزیم نمی تونیم این همه مشکلی که بینمون هستو برطرف کنیم!»

راست میگه. ما خیلی موانع بینمون وجود داره. چیزهایی که عشق یه طرفه من هم نمی تونه به تنهایی از پیشش بر بیاد. زمزمه می کنم:

«حرفم نیاد»

بغلم میکنه و من رو میذاره روی میز. میچسبه بهم و کمرم رو میگیره. سرشو میاره پایین و لبامو میبوسه. آروم و با ملایمت درست مثل تموم بوسه های قبلیش. دلم گرم میشه. دلم زنده میشه. دلم...

به محض اینکه لباشو از روی لبام کمی فاصله میده، میگم:

«میخوای بری خواستگاری گلوریا؟»

فی الفور سرشو عقب می کشه و با تعجب نگاهم میکنه.

«چی؟»

«سوسن گفت مامانت با گلوریا صحبت کرده، حتی توام میدونی!»

لحظه ای سکوت میکنه. نمی دونم این سکوت رو باید پای چی بزارم قبل از اینکه دوباره حالم متشنج بشه به حرف میاد:

«من همین الانشم ازدواج کردم و زن دارم آیدا... واقعا متوجه این قضیه نیستی؟ یه بار برای همیشه میگم و می خوام این آخرین بار باشه. یعنی دیگه نمیخوام راجع به گلوریا صحبتی بکنیم و تو اینجوری بغ کنی. اون برای من فقط یه دوست و به همکاره نه بیشتر. مامان من هر تصمیمی که بگیره قرار نیست که من انجامش بدم. همین الانشم به خاطر این قضیه نه میرم بهش سر میزنم و نه باهاش صحبت می کنم. قاعدتا اونم بعد یه مدت متوجه میشه که من چی می خوام پس لطفا دیگه بحث گلوریا را پیش نکش و اگه کسی هم درباره این قضیه صحبت کرد خودت جوابشو بده»

با اعتماد به نفس میگم:

«خودم که جواب سوسنو درست و حسابی دادم برای همین اینجوری گذاشت و رفت؛ ولی گلوریا هم تابلوئه

که از تو خوشش میاد و بدش نیاد که با تو باشه»

عمیق نگاهم میکنه و با لبخندی میگه:

«مرسی که جواب سوسن رو دادی... و در مورد احساس گلوریا، من هیچ مسئولیتی نسبت به احساس یه آدم دیگه ندارم. اگه اون محبت من رو که نسبت به همگی یکسانه، جور دیگه ای برداشت کرده، مشکل من نیست.. با این حال من رابطمو باهاش کمتر کردم و مثل قدیم باهاش صحبت نمی کنم. مطمئن باش اگه چیز بیشتری هم ازش ببینم به وقتش قیچی می کنم ولی تا الان از حد خودش خارج نشده که اگه بشه رفتار منم باهاش تغییر میکنه»

سری تکنون میدم و بامداد ادامه میده:

«قضیه گلوریا را همینجا ببندیم؟»

باز سر تکنون میدم و اینبار بامداد با عطش بیشتری منو میبوسه.

توی کلاس درس نشسته ام و به شب گذشته فکر می کنم. بوی تن بامدادو همین الانم میتونم حس کنم. لبخند پهنی روی البامه و به استاد خیره شده ام. ما دیشب توی آغوش همدیگه بدون هیچ دغدغه ای شب رو صبح کرده بودیم. زندگی داره دینش رو به من ادا میکنه و منم دارم ازش لذت می برم. این همون چیزی بود که همیشه توی رویاهام ممنوعه بود.

رویای ممنوعه ای که حالا به واقعیت تبدیل شده. چی میتونه برای منی که جز تلخی چیز دیگه ای توی زندگیم نداشتم، بهتر از این باشه؟ هیچی!

صدای ویریه گوشیمو میشنوم. در واقع همه میشنون. استاد نگاهی بهم میندازه. فوراً موبایلو از توی کیفم در میارم. با دیدن اسم نورا فحشی زیرلب میدم بهش. ریجکت می کنم و به قسمت پیام ها میرم. براش مینویسم: -جنده پولی، من سر کلاسم.

سی ثانیه بعد پیامش میرسه:

- بدبخت شدی اونوقت میگی سر کلاسی؟ منظورشو نمی فهمم. براش تایپ میکنم: چی شده؟

پیامش میرسه:

- بامداد کجاست؟ نذار امین ببیندش؟

قبل از اینکه من متوجه چیزی بشم پیام بعدیشو میخونم

- تو به نوید چی گفتی احمق؟

و پیام بعدی.

- امین اومده از بامداد تورو خواستگاری کنه.

مثل فشنگ از جا بلند میشم. حرکاتم اونقدر شدید که توجه همه رو به خودم جلب میکنن. درحالیکه همه دارن به من نگاه میکنن، ایستادم و مثل احمقا دورو برم از نظر میگذرونم.

استاد صدام میزنه. من توی اون وضعیت کتاب و کولمو زیر بغلم میزنم و نمیدونم چی دقیقا به استاد میگم و از کلاس بیرون میام. نفسم بالا نمیاد. شماره نورا رو میگیرم و همون طور به طرف دفتر بامداد میدوم. نورا با اولین بوق جواب میده:

- آیدا کجایی؟ بامداد کجاست؟

از صداش معلومه که گریه کرده. حال خودمو نمی فهمم. با صدای لرزون میپرسم

- نورا چی شده؟ تورو خدا بگو چی شده؟ لعنت به من و شانس من! چرا دقیقا وقتی که به خوشبختی فکر میکنم باید این بلا سرم بیاد؟

نورا با بغض جواب میده:

- امین ازت خواستگاری کرده بود. من نگفتم تو و بامداد زن و شوهرین. فقط گفتم شرایط ازدواجو نداری که پیله نشه. چون جواب نمی گیره. من نمیدونم توه پتیاره چی به نوید گفتمی که امین خیال کرده جوابت مثبته. نوید میگفت امین بهت زنگ زده ولی تو جواب ندادی.. اون گلوریای حرومزاده هم راجع به اینکه بامداد تورو بزرگ کرده به امین گفته. این اوسکولم بلند شده که بیاد از بزرگترت به وقت واسه خواستگاری بگیره؟

یک وای کشدار توی مغزم اکو میکنه. نورا بهم فحش میده و من گوشی رو قطع می کنم. شماره امینو میگیرم؛ اما جواب نمیده. خدا لعنتش کنه اگه گوشیش روی سایلنت باشه. حالم جووری بده که قابل توصیف نیست. قلبم جووری میزنه که انگار توی این ۲۳ سال زندگیم نزده بود و حالا داره جبران میکنه. پاهام سوزن سوزن میشه و تنم انگار گرفتار فصل زمستون شده. خدا رو مدام توی دلم صدا میزنم. ازش کمک می خوام. بهش التماس میکنم. نذر میکنم. آیت الکرسی میخونم. هر دعایی بلام زیر لب زمزمه میکنم تا این بلا از سرم بگذره. پاهام موقع بالا اومدن از پله گیر میکنه به البه و خودم و کوله و کتابم بخش زمین میشیم. چند نفری میخندن. یه دختر میاد کمکم میکنه. هیچی نمیفهمم. هیچی برام مهم نیست. خودمو جمع میکنم و کتابو توی کوله ام میذارم و باز میدوم.

پشت در آفیس بامداد حتی صبر نمیکنم نفسم بالا بیاد. حتی در نمی زنم. دستگیره رو پایین میکشم و وارد اتاق میشم. چیزی که میبینم یک فاجعه به تمام معناست. امین و بامداد با ورود من سرشون به سمت میچرخه و نگاهاشون... وای از نگاه شرمنده امین و... من با چشمای خاموش و سرد بامداد چه کنم؟ تنها چیزی که شنیده میشه صدای نفس نفس زدن منو حرف زدن دانشجوهای پشت سرمه که رد میشن. چند لحظه ای توی سکوت میگذره و بعد امین، سرشو میندازه پایین و بلند میشه. رو به بامداد میکنه و با شرمندگی میگه:

«عذر میخوام استاد... واقعا شرمندم!»

بامداد با لحن سرد و خاموشی جواب میده:

«تقصیر تو نیست امین جان...»

بله، تقصیر امین نیست. تقصیر منه. من باید شبیه یه زن شوهر دار رفتار می کردم. من باید حواسمو جمع میکردم. من نباید اجازه می دادم کار به اینجا بکشه. من نباید...

«شرمندم خانم الوند»

حتی موقع ادا کردن این جمله سرشو بالا نمیاره. به سرعت از کنار من میگذره و از دفتر خارج میشه. شبیه مرده ها به بامداد زل میزنم. سرجاش میشینه و به من نگاه میکنه. توی سکوت خیره شدیم به همدیگه. در آخر این بامداده که میگه:

«نمیخوای بری بیرون؟»

نفسم میره.

«ب.. بامداد»

«بیرون آیدا..»

یه قدم جلو میام و میگم:

«بذار توضیح بدم»

«الان فقط میخوام بری بیرون»

بیچاره تر از قبل لب می زنم:

«آ... آقا»

با لحن خشن اما آرومی میگه:

«الان ممکنه حرفی بزنی که جفتمون بعدا پشیمون بشیم. برو بیرون آیدا... قبل از اینکه خودم پرت کنم بیرون»

سرمو پایین میندازم و با بغض میگم:

«معذرت میخوام آقام»

بامداد بی توجه به قطره اشکی که از گونه ام سر خورده، لب میزنه:

«کی میخوای یاد بگیری بزرگ بشی؟ کی میخوای یاد بگیری فرار نکنی که بعدش مدام مجبور نباشی عذرخواهی کنی؟ کی میخوای بفهمی یه مرد توی زندگیت؟»

شونه هام بخاطر گریه آرومم میلرزه.

«بب... ب... ببخشید»

«عذرخواهی نکن... من ازت معذرت میخوام که هفت سال پیش طلاق ندادم!»

میمیرم. من میمیرم با این حرفش و با این حال مثل یه احمق دارم نفس میکشم.

طیبه جون دستمو میگیره و مانع میشه.

«نرو پایین»

با گریه میگم: «تورو خدا دستمو ول کن طیبه جون... الان همه چی بدتر میشه!» |

طیبه جون دستم رو رها میکنه و من با بالاترین سرعت از اتاق خارج میشم. صدای بالا رفته ی عمه ماهی اونم، روی بامداد، روی کسی که عاشقشه، قلبم رو به درد میاره.

میدونم همه اینا تقصیر منه!

«چی؟ رگ غیرت باد کرده اومدن خواستگاری زنت؟ فکر کردی دفعه اوله براش خواستگار میاد؟ خدارو صد هزار مرتبه شکر، آیدا همه چی تمومه، خانومه، کدبانو، تحصیل کرده...»

«مادر جان...»

به پایین پله ها رسیدم. عمه ماهیه که داره اینجوری از من دفاع میکنه؟

بعد خانم و کدبانو من بودم؟ اشک چشمام خشک میشه و نمیدونم چرا خندم میگیره. عمه ماهی نمیداره بامداد ادامه بده و تو حرفش می پره:

«تو فقط ساکت میشی و میزاری من حرف بزنم... این خونه ماهی نبوده که خواستگار درشو نزنه... چه خونواده هایی که برای آیدا نیومدن صحبت نکردن. همین آخری مادرش میگفت جراح نمیدوم چی چیه!»

عمه ماهی با لحن بامزه ای می گه:

«بر منکرش لعنت... ولی اندازه اون جراحه درآمد داری؟ نه نداری... با کلی قرض و قوله از هفت سال پیش داری زندگی میکنی؛ حتی نتونستی صافشون کنی!» بامداد با بیچارگی جواب میده:

«بخاطر خود آیدا زیر قرض رفتم... شما چرا امروز اینقدر بی انصاف شدین؟»

میرسم پشت در نشیمن و گوش وایمیستم.

«آها... حالا شد... تازه رسیدیم به اصل ماجرا... چطور تو که اون طفل معصومو از دفترت بیرون انداختی بی انصافی نیست؟ دختره هفت سال از زندگیش تباه شده... نه جایی میره، نه تفریحی داره، تو این خونه با دوتا پیرزن داره سر میکنه. نه دستشو میگیری و میبری سر و خونه و زندگیت و نه طلاقش میدی که به زندگیش برسه. چه گناهی کرده که شوهرش تو شدی؟»

میچرخم و رو به در میکنم. کمی سرمو جلو میبرم تا بتونم ببینمشون. بامداد ایستاده و عمه ماهی روی مبل نشسته.

«شما خیال میکنید اوضاع زندگی من بهتر بوده؟ شما که بهتر از هر کسی میدونید من چقدر جنگ اعصاب داشتم. توی این هفت سال یک روزشو با آرامش سر نکردم!»

عمه ماهی هم با بی تفاوتی میگه:

«پس طلاقش بده که روی آرامشو ببینی؟»

«چی؟»

دستموی جلوی دهنم میذارم تا صدام در نیاد. تا داد نکشم. تا نگم: «عمه تو دیگه بکش بیرون از ماها
عمه ماهی با لحن سردی جواب میداد:

«گفتمم طلاقش بده... اصلا چرا نمیری با همین دختره که از دماغ فیل افتاده، گلوریا ازدواج نمیکنی»
دهن بامداد جوری باز مونده که خندم میگیره. میدونم عمه ماهی داره اذیتش میکنه. چون چند ساعت پیش
زنگ زد به گلوریا و جوری آب کشیدش که من اگه جای اون می بودم، جمع میکردم و از تهران میرفتم.
بعد از اینکه بامداد منو از دفترش انداخت بیرون، به خونه عمه ماهی اومدم و همه اتفاقات رو مو به مو براش
تعریف کردم. اول زنگ زد به گلوریا و گفت:

«چه سلامی... چه علیکی؟ تو خجالت نمیکشی که خودتو انداختی وسط زندگی آیدا و بامداد؟ تو واقعا دختر
خان بیکی؟ زشت نیست واسه تویی که همه جا از خانومیت میگن، آویزون مردن دار بشی؟ والا قباحه داره»
من و طیبیه جون تو سر خودمون میزدیم که گوشی رو از عمه ماهی بگیریم ولی ماشالله ول کن نبود. زنده و
مرده گلوریا رو آورد جلوی چشمش.

«بین دختر جون، خیال نکن بر و رویی داری این وسط بامداد خام تو میشه. هفت سال به پای این دختر
نشسته که بعدش با یه کرشمه از راه به در شه. توام اگه یه جو عقل تو سرت داشته باشی دور بامدادو یه خط
قرمز میکشی.»

گلوریا توضیح میداد که اشتباه شده و چه و چه؛ و باز این عمه ماهی بود که ول کن ماجرا نبود. بعد از گلوریا
زنگ زد به بامداد و حرفایی بهش زد که من سنگ کوب کردم!

عمه ماهی نمیداشت من اسم بامدادو توی خونه بیارم، اونوقت خودش داشت با انواع و اقسام تحقیرها دهنشو
آسفالت می کرد. اونم بخاطر کی؟ بخاطر من! هرچقدر از صحبتاش با گلوریا حال کردم، با نوع حرف زدنش با
بامداد، غصه خوردم. بعدش کلی گریه کردم، التماس کردم که به بامداد چیزی نگه؛ اما حریفش نشدم. وقتی
عمه داغ میکرد هیچکس حریفش نمی شد. بعد از اومدن بامداد، عمه منو با طیبیه جون فرستاد بالا و حالا
میفهمم چرا... من نباید این حرفارو بشنوم. نباید کوچیک شدن بامدادو ببینم. حالم بد میشه. غصه میخورم.
توی خودم می ریزم و غمباد میگیرم. بامدادو میبینم که میاد و روی مبل روبروی عمه میشینه و میگه:
«مادر جان شما که بیشتر از بقیه راجع به احساس من میدونی؟ شما دیگه چرا؟ چرا حرفای بقیه رو به من
میزنی؟»

احساس؟ چه احساسی؟ شاید بامداد به عمه گفته که رابطمون خوب شده و میتونیم کنارهم باشیم... ها؟

«پس چرا با آوردن اسم طلاق تن و بدن این دختره رو لرزوندی؟»

بامداد شبیه آدمی که شرمنده ست، سرشو پایین میندازه و آروم لب میزنه:

«من فقط عصبانی بودم... میدونم اشتباه کردم؛ ولی اون لحظه اصلا توی حال خودم نبودم.»

گردنمو بیشتر خم میکنم تا عمه ماهی رو ببینم. توی نیم رخش که چیزی معلوم نمیشه. فقط زل زده به بامداد. یه کلمه هم نمیگه! از این وضعیت هیچ خوشم نمیاد. آدمو یاد آرامش قبل از طوفان میندازه. یاد اینکه قراره یه اتفاق بد بیفته! چند دقیقه ای توی سکوت میگذره. صدای پایین اومدن طیبه جونو از پشت سرم می شنوم. قبل از اینکه حرفی بزنه، انگشت اشارمو روی بینیم میدارم. سری به علامت تاسف تگون میده و من با التماس نگاهش می کنم. زمزمه میکنه:

«چی شد؟»

منم همونطور آروم جواب میدم:

«فعلا که هیچی»

طیبه جون وارد پذیرایی میشه. سرمو عقب کشیده ام که منو نبینن. صدای بامدادو میشنوم:

«میرم به آیدا بگم، وسیله هاشو جمع کنه کامل.. فکر کنم وقتشه پیش خودم باشه»

قند توی دلم آب میشه. فکر کنم احساسم اشتباه میکرد. میچرخم که برم سمت پله ها. بهتره وقتی میاد من توی اتاقم باشم...

«فکر کردی به همین راحتیه؟»

قدم برنداشتم، سر جام یخ میزنم. این سوال عمه ماهی رو هیچ جوهر نمیتونم تعبیر کنم. هیچ جوهر نمیتونم حدس بزنم که چی پشتشه.

دوباره میچرخم سمت در پذیرایی و منتظر میشم.

«یعنی چی مادر جان؟»

«یعنی آیدا با تو هیچ جایی نمیاد!»

تنها کاری که اون لحظه تونستم انجام بدم، پلک زدن بود. پلک زدن، پلک زدن و پلک زدن! نفس عمیقی میکشم و وارد پذیرایی میشم. سر همگی می چرخه سمت من. عمه ماهی با دیدن من که حاضر و آماده ام، اخم میکنه و بهم تشر میزنه:

«شال و کلاه کردی.. کجا به سلامتی؟»

آب دهنمو قورت میدم و احمقانه ترین جمله عالم رو میگم:

«حالا که آقا اومده، برم دیگه»

چپ چپ نگاهم میکنه و میگه:

«لازم نکرده.»

بعد رو به بامداد میکنه و ادامه میده:

«خیلی دلت به این وصلته، چار تا بزرگتر ور میداری میاری اینجا، دوباره از آیدا خواستگاری میکنی، براش یه عروسی بهتر از قبلی میگیری... اونوقت میتونی دست آیدا رو بگیری و از این خونه ببری!»

من و بامداد با دهن باز به عمه ماهی زل میزنیم. خواستگاری؟ عروسی؟ عمه عقلشو از دست داده؟ بعد از هفت سال که اسمم توی شناسنامه خواستگاری دیگه چه صیغه ایه؟

بامداد لباسو از هم باز میکنه تا مخالفت کنه:

«مادر...»

اما عمه ماهی اجازه نمیده و میگه:

«مادر بی مادر... اگه بزرگترت اومد اینجا که فیها، وگرنه خودم طلاق آیدا رو ازت میگیرم... خدارو هزار مرتبه شکر که عرضه یه شب خوابیدنم باهاش نداشتی، راحت اسمت از تو شناسنامه پاک میشه»

موندم بخندم یا از خجالت آب بشم برم توی زمین. زیر چشمی به بامداد نگاه میکنم که چشماشو دوخته به فرش. بچه ام... دلم براش میسوزه. آخه به کی بگه بیاد؟ باباحاجی یا مامان عفریته اش؟

«مادر من کسیو جز شما ندارم»

واقعا میخواد به حرف عمه گوش بده؟ میخواد بیاد خواستگاری؟ یا خدا، اینجا چخبره؟

«کمال... کمالو راضی میکنی!»

عمر اگه بابا حاجی پاشو بذاره اینجا! بامداد خواهش میکنه ولی عمه هیچ جوهره از خر شیطون پایین نمیداد.

آخرم میگه:

«تا وقتی واسه خواستگاری نیومدی، حق نداری پاتو بذاری توی این خونه... حالا هم خوش اومدی!»

بامداد نگاه خورشیدی پر از التماسشو به عمه میدوزه، و وقتی میفهمه هیچ راهی براش نمونده نیم نگاهی روونه من میکنه و از کنارم میگذره و میره.

میچرخم که برم دنبالش؛ اما عمه اجازه نمیده:

دنبالش بری چشمتو از کاسه در میارم»

«شوهرمه!»

یه لحظه خودمم کپ میکنم از چیزی که به زبون آوردم. چند بار تا حالا به این صراحت این کلمه رو به زبون آورده بودم؟ هیچ بار...

عمه که از بهت در میاد اخم میکنه و لب میزنه:

«اگه شوهرته چرا این همه سال باهاش زندگی نکردی؟ چرا نگفتی مردم تنهاست؟ یکبار فکر نکردی چی می خوره، چجوری زندگی میکنه، چه نیازی داره؟ حالا یادت افتاده شوهرته؟ شوهرمه، شوهرمه... بیا برو کنار

بچه... چطور وقتی دعواتون شد نرفتی خونتو یک راست اومدی اینجا؟ شوهرت بود، میموندی حلش میکردی!

«

از کنارم میگذره و میره و من از حرفاش خجالت زده سرمو میندازم پایین. راست میگه. من همسر بامدادم ولی یکبار به عنوان یه زن به این چیزا فکر نکردم! من... من چرا هفت سال دست روی دست گذاشتم؟ چرا یکبار نخواستم چیزی رو بفهمم؟ من... من چیکار کردم با زندگیم؟؟

دو روزی می شد که بامدادو ندیده بودم و حالا توی کلاس دانشگاه به عنوان استادم داره تدریس میکنه. امروز نباید میومدم از خونه بیرون ولی اونقدر دلتنگش بودم که اگه نمیدیدمش از دلتنگی میترکیدم. باید باهاش حرف می زدم. باید ازش می پرسیدم برنامه اش چیه؟ میخواد چیکار کنه؟ و اینکه چرا دو روزه جواب تماسا و پیاممو نمیده؟

توی این دو روز اونقدر فکرای جور و جور سراغم اومده که رسماً دیوونه شدم. اونقدر دیوونه که با دونستن امکان بارون اومدن، اونم همراه با رعد و برق، بازم از خونه زدم بیرون.

از دقیقه اول کلاس یکبارم نگاهم نکرده. حتی وقتی اسممو خونده سرشو بالا نیاورد که منو ببینه! هربار که دستمو بالا بردم، بهم توجه نکرده. اون... نکنه میخواد طلاقم بده؟

این جمله صدر لیست سوالاتمه و بدترینشه؟ نورا که متوجه رفتار بامداد باهام شده، آروم از زیر میز دستمو فشار میده. بهش نگاه میکنم و با لبخندی، زمزمه میکنم:

«خوبم»

نورا هم آروم پچ میزنه:

«گه خوردی... قیافتو دیدی؟»

میخندم ولی با شنیدن ضربه های آروم قطرات بارون که به شیشه کلاس میخوره، خنده از روی لبام محو میشه. گردنم می چرخه سمت دوتا پنجره. نورا نگران می پرسه:

آیدا هندزفریت کجاست؟

من به ضربات تند تر شده بارون گوش میدم و سعی میکنم، توی توهماتم غرق نشم. نورا تکونم میده. به خودم میام. وقتی می خوام سرمو بچرخونم سمتش بامداد رو می بینم که ساکت شده و نگران داره به ما نگاه میکنه. مرتب به خودم میگم:

«نباید آبرو ریزی راه بندازی.. نباید بقیه حالتو ببینن... نباید کاری کنی آبروی بامداد بره»

نورا داره با سرعت تمام کیفمو میگرده و من بیشتر توی باتلاق کابوسم فرو میرم. با نفس های بریده بریده میگم:

«داری چیکار میکنی بجنب»

«نیست آیدا... نیست... چرا نیاوردیش احمق؟»

از این بدتر دیگه چی می تونه باشه؟

با حال خراب و وضعیتی اسفناک کوله امو از دستش بیرون میکشم. صدای جیغای من توی گوشم می پیچه. داره اسم منو صدا میزنه. باید بلند شمو برم قبل از اینکه سر کلاس گند بزنم به همه چی! پلکامو روی هم میذارم و سعی میکنم نفس بکشم. سعی میکنم به خودم مسلط بشم تا بتونم از ته کلاس خودمو به در برسونم. «خانم آذرپناه؟»

با صدای بامداد چشمامو باز میکنم. اون هنوز داره به من نگاه میکنه. نگرانه. فوراً از جام بلند میشم. سرم داره گیج میره. چیزی نمی فهمم. باید بگم: «عذر میخوام» و از کلاس بیرون بزنم. نمیدونم میگم یا نه. نمی فهمم حالمو... نمی فهمم چند قدم رفتم. نمی فهمم... صدای نگران و ترسیده بامداد رو می شنوم: «آیدا؟»

و صدای وحشتناک رعد و برق منو پرت میکنه توی کابوسم. دیگه هیچی نمی فهمم. زن جیغ میکشع و میگه:

«آیدا... آیدا... آیدا»

من گریه میکنم. جیغ میکشم. همه جا پر از خونه. رعد و برق میزنه و همه جا روشن میشه.

می بینم که سر زن به بغل روی شونه اش افتاده و مردی که پشت فرمون بود، نیمی از بدنش از شیشه جلو رد شده. هیچ کدوم حرکت نمیکنن. جیغ می کشم «مامان مامان بیدار شو» بیدار نمیشن. بارون داره شدیدتر می باره. بدنم درد میکنه. آخ... درد دارم. گریه می کنم. جیغ میکشم. صداشون میزنم ولی فایده ای نداره. «مامان بیدار شو من میترسم... مامان تورو خدا بیدار شو... مامان».

بعد صدای آهنگ سونات مهتاب همراه بارون به گوشم میرسه. میرم صندلی جلو. تموم صورت زن پر از خونه، پر از زخمه. جیغ میکشم. گریه میکنم. بغلش میکنم. نازش می کنم. فایده ای نداره. میبوسمش میگم:

«مامان بیدار شو... مامانی بیدار شو... مامان تورو خدا من میترسم... مامان...»

فایده ای نداره. بیدار نمیشه. بیدار نمی شد. بیدار نمی شد. بعد هوای سرد توی ماشین عوض میشه. گرم میشه. خورشید میتابه. چشمامو باز میکنم. میبینم وسط کلاس. روی زمین نشستم و توی بغل بامداد! دستش زیر مقنعه و داره موهامو نوازش میکنه. چی شده بود؟ من باید از کلاس میرفتم بیرون، ولی... باز گند زدم. باز خراب کردم.

از هرچی میترسیدم حالا سرم اومده. بوی عطر بامداد رو به ریه هام میکشم و سعی میکنم آرام شم. سرمو بالا نمیارم ولی زیرچشمی میبینم یه حلقه از آدم دورمون ایستادن. با شرمندگی پلکامو روی هم فشار میدم و با خودم فکر میکنم حالا باید چه غلطی کنم؟ باید با این آبروریزی چیکار کنم؟

چند ماه از اون اتفاقی که توی کلاس افتاد، میگذره. اون اوایل، اونقدر اذیت شدم و اشک ریختم و به زمین و زمان فحش دادم که خدا میدونه. چند تا از دانشجوها از صحنه ای که توی کلاس اتفاق افتاد، فیلم گرفتن و پخش کردن. همین هم باعث دردسر ما شد. دردسری که بامداد رو از کار معلق کرد!

احمقانه است. من زنشم اما اون حق این رو نداشته که بغلم کنه. هرچند که گفتن معلق شدن بامداد جنبه تنبیهی نداره و فقط جهت آروم کردن اذهان عمومیه. یعنی دلم میخواد این اذهان عمومی رو به سیصد و شصت روش سامورایی به گام! اون کلیپ بدبختمون کرد هرچند که ما هم بیکار ننشستیم و از گلبرگ جنده و دو سه نفر دیگه شکایت کردیم.

"استادی که با دانشجوی خودش وسط کلاس..."

"استادی که دانشجوی خودشو صیغه کرده..."

"نویسنده سونات مهتاب از دانشجوی خود سواستفاده میکند..."

"نویسنده سونات مهتاب... استاد دانشگاه تهران..."

آخر همه این خزعبلاتم ایموچی های کیری به تعداد زیاد گذاشته میشد.

حتی یه جا نوشته بود:

«استاد و دانشجو وسط کلاس...» بعد هم ایموچی مثبت ۱۸ سال گذاشته بودن. وای که مردم چقدر نفرت انگیزن!

اینستاگرام و تلگرام پر بود از این کسشعرايي که زیر کلیپ نوشته شده بود و من حتی جرات نداشتم نتمو روشن کنم.

جرات نداشتم توی شبکه های اجتماعی برم. حالم بهم میخورد از این همه لاشی بازی ملت. یه مشت حرومزاده لاشی دور هم جمع شدن تشکیل جامعه دادن. خواهر و مادرشونو...

هوف... هنوزم وقتی یادم میفته، اونقدر عصبی میشم که دلم میخواد کلمو بکوبونم به دیوار. هرچند که خودم هم اون کلیپ رو توی گوشیم دارم. نه برای اینکه نگاه کنم و اعصابم بهم بریزه. بخاطر اینکه اون کلیپ از بیرون رابطه منو بامدادو بخوبی نشون میداد! رابطه پر از احساسی که من هیچ وقت ندیده بودم. هیچ وقت نمیتونستم ببینم. کور نبودم، اطرافیانم منو کور کرده بودن.

من بعد از اولین صدای رعد و برقی که شنیدم، دستامو روی گوشم گذاشته بودم و جمله های نامربوطی میگفتم.

جیغ می کشیدم و میگفتم: «مامان بیدار شو» اینا توی کلیپ نیست. اینارو نورا برام تعریف کرد. اینکه بعدش بامداد خودش رو به من رسونده و صورتمو قاب گرفته با دستاشو باهام حرف زده. کلیپ از جایی شروع میشه که بامداد داد میزده:

یه نفر به هندزفری بده به من. بعد منو بغل کرده و توی گوشم میگفته:

چیزی نیست آیدا... چیزی نیست آیدای من... بیا بیرون..... هیچ کدومش واقعی نیست... آروم باش عزیزدلم... آروم باش.

من جیغ می کشیدم و میگفتم:

- بیدار شین... مامان بیدار شو... مامان...

توی کلاس همه پیچیده بود. صدای بعضی از بچه ها شنیده می شد که میگفتن:

- اینجا چه خبره؟

- آیدا چرا اینجوری شده؟

- آیدا و استاد الوند با هم رابطه دارن؟

نورا هم اون وسط ملتبس به باد فحش گرفته بود و دنبال هندزفری میگشت.

رفیق خنگ من! چقدر هم که این مدت بخاطرم عذاب کشیدی. با نوید کات کردی و من چقدر عذاب کشیدم.

اگه دوباره بهم برنمیگشتن، قطعاً از غصه دق میکردم!

دانشجوها دورمون کرده بودن و بامداد بی خیال اونا، هندزفری رو از دست نورا گرفته و گفته بود:

- موبایلمو از توی کیفم بیار نورا .

بعد از اون بامداد منو روی زمین نشوند و تا خواست آهنگو بیاره و هندزفری رو توی گوشم بذاره، من کت شو

چنگ زده بودم و گریه میکردم و مامانمو صدا میزدم!

هندزفری رو که گذاشت توی گوشم منو بغل کرد و پیشونیمو تکیه داد به سینه اش و دستشو برد زیر مقنعه

ام!

قشنگ نیست؟ یه نفر پیه اخراج شدنشو به تنش بماله و برای آرامش یه نفر دیگه زانو بزنه و بغلش کنه! چند

نفر توی دنیا میتونن همچین کاری کنن؟ چند نفر میتونن خودشونو سپر بالای یه نفر دیگه کنن تا اون یه نفر

آرامش داشته باشه؟ چند نفر به اندازه من این شانسو داشتن که یه همچین آدمی رو پیدا کنن و کنار خودشون

داشته باشن؟

من با اینکه اون ترمو تعلیق نشدم، اما بخاطر بامداد خیلی اذیت شدم. سعی کردم فرار نکنم. سعی کردم

کنارش باشم. سعی کردم مثل یک زن حواسم بهش باشه ولی تمومش در خفا بود. دور از چشم عمه ماهی!

سعی کردیم رابطمونو درست و از اول بسازیم؛ ولی خب قضیه اینه به همین سادگی ها هم نبود.

ما توی وضعیت بدی قرار داشتیم.

من بخاطر رفتنم به دانشگاه توی اون روز نحس خودمو مقصر میدونستم. و دنبال این بودم که یه جوری از بامداد عذرخواهی کنم. بامدادی که به پاش توی دادگاه بود و یه پاش توی کمیته انضباطی دانشگاه. اوضاع درستی نداشت. وقتی بهش زنگ میزدیم یا جواب نمی داد یا به بعد موکول می کرد. خیال میکردم دیگه منو نمیخواه و منم که تازه جلساتم با روانکاو شروع کرده بودم، جو گیر شده بودم و رفتم دم در خونه اش.

در زدم و بعد از در زدن بود که به گه خوردن افتادم! آره خب.. آدما میتونن به همین سرعت پشیمون بشن! شجاعت داشتن و خرج کردن که به همین راحتی نیست. بقیه هم خیلی شکر زیادی میخورن که فکر میکنن خیلی شجاعن و بزرگن و میفهمن! آدم باید توی شرایطش قرار بگیره... اون وقته که میفهمه هیچی حالیش نیست. توی این مدت خیلی از حرفاشونو شنیدم. اونایی که قضاوت کردن دقیقا همونایی هستن که از همه بیچاره ترن!

ترسیده بودم ولی یه قدم عقب رفتم. این یعنی شجاعت. اینکه بترسی ولی یه قدم عقب نشینی نکنی! چه چیزی این شجاعت رو بهم داد که بیام دم در خونه بامداد تا سنگامو باهاش وا بکنم؟ پستی که برای روز تولدم گذاشت! پستی که عجیب این حس رو بهم داد که من آیدای بامدادم. آیدای آرمان! آیدای سونات مهتاب.

اون روز هم رفتم که مطمئن بشم آیدای بامدادم... رفتم که بگم میخوام آیدای بامداد باشم. میخوام برای آیدای بامداد شدن بجنگم. می خوام جنگیدن و به دست آوردن رو با بامداد شروع بکنم و بعد از اون برای زندگیمو خوشبختیم بجنگم. من آدم ضعیفی ام اما می خوام بجنگم.

در پست اینستاگرامی اش که به مناسبت تولد من گذاشته بود، اون هم در بحبوحه پخش شدن کلیپ و فحاشی ملت مریض همیشه در صحنه، این پستش دهن خیلی ها رو بست. حتی بعدها درمورد کتاب سونات مهتاب هم تحلیل هایی ارائه شد مبنی بر اینکه شخصیت آیدا و آرمان و همچنین نوع رابطشون، واقعی هست و درواقع از کارآکتر من و بامداد و زندگیمون گرفته شده.

چیزی که منو شگفت زده کرد. چون این دقیقا همون چیزی بود که خودمم بهش رسیدم. برخلاف عکس های تار گذشته اینبار یک عکس واضح از صورت من گذاشته بود! پرتره ای از قاب عکس من که روی میز تحریرش بود و توی یک پنجره قرار داشت او یک نسخه از سونات مهتاب. و بازهم من بعدها فهمیدم عکس های تار قبلی درواقع خود من هستم!

توی کپشن نوشته بود:

"آیدا، آیدای من، روح من و تمام هستی من، شب ها و روزهای بشمارای را پشت سر گذاشته ام تا به امروز برسم. به روزی که تو در آن متولد شده ای. بعد درست در همین روز مغز من و احساس من فلج شده اند. تمام زندگی ام به تو که می رسد، مختل می شود.

و من فکر میکنم بایست برای الهه ای که به زندگیم با تولدش معنا بخشید، چه بنویسم؟ مغزم دارد منفجر میشود از حجم واژگانی که همه متعلق به عشق و زیبایی تو هستند.

تو خود زندگی هستی برای پیرمردی که دلش به خنده های تو خوش است. تو خود زندگی هستی برای پیرمردی که با نفس های تو زنده است. همان روز که اسمت را گذاشتند آیدا درست روز تولدت، تو مال من شدی. آیدای بامداد شدی. برای همین روز تولد تو مقدس است. مقدس تر از هر تولدی و هر عیدی.

آیدای من، دختر قشنگ من، پای نوشتن برای تو که می رسد، قلمم می خشکد. هیچ چیز درست کار نمی کند. تنها ریتم قلب من است که به اوج می رسد. تنها روح من است که پرواز می کند.

تمام لحظات زندگی ام، مملو از حضور توست. نه فقط در آن هفت سالی که پیوندمان ابدی شد، درست از همان لحظه ای که بدنیا آمدی. و از آن روز بیست و چهار سال میگذرد.

حالا که در آستانه بیست و چهار سالگی ات ایستاده ای، بامداد تو خودش را از احمد جدا می کند و بخاطر تولدت، خودش می شود و دلش میخواهد برای تو، برای تولدت یک کتاب بنویسد، نه چند سطر. چرا که عشق تو، وجود تو، بامداد را، مرا، بامداد کرده است. و من از گفتنش هیچ ابایی ندارم که بگویم بدون تو چقدر من و جهان من، پوچ است! بامداد تو.

"برای آیدا، برای زادروز بیست و چهار سالگی اش"

خلاصه این پست یه طوفان بپا کرد توی دشت قاصدکم و همه رو به پرواز درآورد. میلیون ها قاصدک به پرواز دراومدن و برای همین خواستم منم حرف دلمو به بامداد بگم. چون از ۱۲ شب که پست رو گذاشت، ازش خبری نبود. جوابمو نمی داد و مجبورم کرد که بدون اطلاع عمه ماهی به خونمون پیام!

در مورد پست هم نورا با کلی شوق و ذوق و هیجان بهم پیام داد و گفت که برما اینستاگرام و پست بامدادو بخونم. بعد از اون همه تنش، عجیب حالمو خوب کرد.

وقتی بامداد درو باز کرد از دیدنم تعجب کرد. رفت کنار تا وارد بشم. به محض اینکه درو بست پرسید:

تو اینجا چیکار میکنی؟ مادر می دونه اومدی؟

-نه نمیدونه

بدون نگاه کردن به من، راهشو گرفت و رفت.

در همون حال گفت:

پس از همون راهی که اومدی برگرد و برو.

دروغه اگه بگم دلم نشکست. بغض کردم. انتظار این برخورد رو نداشتم. حتی خیال کردم اون نوشته الکی بوده.

آروم زمزمه کردم:

- امروز تولدمه

با بی رحمی تمام گفت:

- کادوتو برات میفرستم. باید برم بگیرمش.

اولین قطره اشک سر خورد و پایین چکید. با صدای لرزونی گفتم:

- اشتباه کردم که اون روز اومدم دانشگاه... بابتشم عذر میخوام... فقط دلم میخواست ببینمت خب حرفاتو زدی، عذرخواهیتم کردی. حالا میتونی بری... من کار دارم عصبانی شدم. به حد مرگ جوش آوردم. چند قطره بارون روی زمین چکید و من هیجانی تر از قبل ناگهانی داد زدم:

- دوست دارم.

ایستاد و این جرأتمو بیشتر کرد. ادامه دادم:

شنیدی چی گفتم جناب نویسنده بزرگ؟ استاد ادبیات؟ حضرت والامقام عرصه نقد و نشر؟

چرخید سمت من. بارون شدیدتر شد. آدمو عجیب یاد بارون بهاری مینداخت! این معنای خاصی داشت؟ گیج و مات لب زد:

داره بارون میاد بیا توی خونه.

مثل بچه ها لج کردم و با صدایی که بغض داشت و لرزون، اعتراف کردم:

نمیخوام... میخوام همینجا حرفامو بزنم. میخوام بهت بگم از وقتی بچه بودم عاشقتم بودم. من خر برای تو میمردم... هنوزم میمیرم. ولی هیچ وقت بهت نگفتم توی سایه موندم چون نوشته های عاشقانتو برای یه نفر دیگه خونده بودم. چون سوسن میومد میگفت دوست دخترتو دیده. خیلی خوشگل و همه چی تمومه. من رفتم سمت مهدی چون برام شعرای قشنگ میخوند. با خودم همش خیال می کردم تویی. میگفتم اینارو بامداد برای من میخونه. همش برام شعر میگفت. شعرایی که اسم آیدا داشتن.

بعد از اینکه باباحاجی مجبورت کرد با من ازدواج کنی، من تموم روز و شب اشک میریختم چون تو نمیتونستی کنار عشقت باشی. من اینقدر احمق و خر بودم. من اینقدر عاشقت بودم که از عروسی فرار کردم تا تو بتونی راحت طلاقم بدی و بری با کسی که عاشقتی ازدواج کنی! ببین... منو ببین که بخاطرت همه کاری کردم! ببین چقدر از خودم گذشتم... ببین چقدر عاشقتم...

چقدر تهمت و تحقیر و همه چیزو به جون خریدم تا تو خوشبخت باشی. تو مهمی... نه من... تو باید زندگی خوبی داشته باشی نه من... اومدم اینارو بهت بگم... بگم حالا که کسی توی زندگیت نیست میخوام برات بجنگم. می خوام بدست بیارم جناب بامداد الوند. بابتشم همه کاری میکنم. بازم از خودم میگذرم... من از خودم گذشتنو خوب بلدم... بینیمو تمیز کردم و سعی کردم در مقابل جیغا و فریادهایی که توی سرمه مقاومت کنم. نباید ازشون میترسیدم. و اون لحظه هم نباید بهشون اجازه می دادم وارد سرم بشن.

بامداد هم مته من خیس بارون شده بود. اومده بودم همینو بگم و با صدای بلند توی صورتش فریاد بزنم.

اون لحظه ای که چرخیدو با قدمای بلند اومد سمت دست خودم نبود لرز کردنم. با این حال صورت جدی و چشمای خوشرنگ لعنتی ترش رو بی خیال شدم و داد زدم:

حالا میتونی بری و با خیال راحت اون کتاب واموندتو دستت بگیرو بخونی، ولی اینو مدام با خودت تکرار کن که من دوست دارم... من عاشقتم بام...

جمله ام کامل نشد چون بامداد صورتمو با دوتا دستش گرفت و زیر بارون لبامو گرم بوسید! باید باور می کردم؟ خب باورم نمی شد. بامداد... بامداد داشت منو می بوسید... اونم بعد از ترسناکترین اعتراف دنیا!

نتونستم با بامدادی که حریص شده بود و جوری داشت منو می بوسید که انگار قراره تمام منو داشته باشه، همراهی کنم. فقط تونستم روی پنجه پا بالا برم و دستامو پشت گردنش حلقه کنم تا عمیق تر ببوسه منو!

انگشتش که بند دکمه جینم شد، ناخودآگاه مچشو گرفتم.

لباشو از رو لبام جدا کردو نگام کردو جدیو آروم، گفت:

-دستتو بردارنه دستور بود و نه خواهش... چیزی مابین اون. من نگاهش کردم و قفل انگشتامو از دور مچش باز کردم. بعد لباش رو لبام نشستو انگشتاش بدنمو کشف کردن و من هر لحظه میون اکتشاف دست هاش آب میشدم! لباش پر از خواستن بود و دستاش پر از نیاز. صورتشو که فاصله داد، دیدم اونم نفس نفس میزد مثل من. نگاهش کردم. خجالت نمی کشیدم. بیشتر شگفت زده بودم

-تو منو می خوای؟

فکرمو بلند گفتم. خبری گفتم. مبهوت گفتم .

و بامداد بدون اینکه سوالی پرسیده بشه جواب داد:

خیلی زیاد آیدا... بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی.

دیگه بقیه اشو یادم نیاد. اینکه لباسای همدیگه رو توی حیاط درآوردیم یا توی خونه! تنها چیزی که یادمه اینه وقتی روی تخت منو خوابوند، جفتمون برهنه بودیم. و من بابت سینه هام اصلا خجالت نکشیدم. چون گویا یه نفر اونا رو خیلی دوست داشت! بعد از اولین سکسمون همه چی بینمون عوض شد. روز بعدش من باز فرار کردم و رفتم خونه بامداد. درواقع خونمون... سکس دوممونو به خوبی یادم هست. دقیقاً توی راهرو لخت

شدم! شب قبل بامداد همش نگرانم بود و عصبی از اینکه کنارش نبودم تا خودش مراقبم باشه. از اون مسخره بازی های شب حجله و کاجی خوردن و تکون نخوردنم خبری نبود. تنها توی سکس کردن درد داشتم و بعدش توی خونه عمه ماهی مثل اسب از خوشی کار کردم. بعد از این که از پیش بامداد رفتم تا خود روز بعد تماس گرفت تا حالمو بپرسه و مطمئن باشه مشکلی برام پیش نیومده. دقیقا ساعت یک ظهر قبل از خداحافظی بهم گفت:

دلم برای بوی تنت تنگ شده آیدا!!

و من چیکار کردم؟ رفتم حموم شیو کردم و خودم و رسوندم به بامداد و خب بعدشم لخت شدن توی راهرو و عشقبازی توی مسیر رسیدن به اتاق خواب و... مسخره ست ولی ما درست مثل دوست دختر دوست پسرا رفتار می کردیم. میترسیدیم عمه ماهی بفهمه و به سیصد و شصت روش سامورایی ترتیمونو بده. عذاب آور بود ولی شیرینی های خاص خودشو هم داشت. این یواشکی با هم بودن ها، حرف زدن ها، چیزی بود که منو بامداد بهش نیاز داشتیم! یه روز بامداد خودش خواست منو ببینه. بهم پیام داد و گفت:

دلم برات تنگ شده بچه م... کی میای پیشم؟

سه روز بود که ندیده بودمش. عمه ماهی هر بهانه ای رو برای بیرون رفتن، رد می کرد. احساس کرده بودم فهمیده، برای همین گیر میداد. مجبور شدم از طیبه جون بخوام یه جوری بکشوندش از خونه بیرون. بعد هم فی الفور رفتم پیش بامداد. کلید داشتم. درو باز کردم و تا وارد حیاط شدم با صدای بلند فقط صداش زدم. دم در منتظرم شد و به محض رسیدن بهش بغلم کرد و منو بوسید و مثل دیدارهای قبل اول راهی اتاق خواب شدیم. هوم، آره... ما خیلی توی این قضیه بهم بدهکار و طلبکار بودیم! بعد از اتفاقات مثبت هجده ای که روی تخت و میز تحریر اتاقش افتاد و تقریبا یکم آروم گرفته بودیم، درست وقتی لخت توی بغلش بودم به حرف اومد:

دوازده سالم بود که بدنیا اومدی، بچه بودم... هیچی نمیفهمیدم. ولی وقتی توی شوخی ها و حرف های بقیه میشنیدم، تو زنی، شاخ درمی آورم. خیال میکردم باید هم قد بابام بشم که بتونم زن داشته باشم. بعد میومدم بالای گهواره تو، بهت نگاه میکردم و به خودم میگفتم قدم بلنده. خب، به نسبت تو من خیلی هم گنده بودم.

اون روزا خیلی به تو و خودم فکر می کردم. خیلی کنجکاو بودم. از هرکسی سر راهم بود درباره ازدواج می پرسیدم. بابا بهم گفت که وقتی بزرگ شدم میتونم ازدواج کنم. گفت آیدا وقتی خانم شد و دانشگاه رفت میتونه باهات ازدواج کنه. برام همه چی شبیه به بازی بود. بازی ای که بزرگترا برام طراحی کرده بودن.

بعد از اینکه بذر تو توی سرم کاشته شد، و مطمئن شدم که قراره با هم ازدواج کنیم نگاه میکردم که بقیه زن و شوهرها باهم چیکار میکنن. یه بار دیدم که مامان بابا رو بوسید. به محض اینکه تورو دیدم و باهات تنها بودم،

مجبورت کردم که منو ببوسی، اونقدر بهت سخت گرفتم که به گریه انداختمت بامداد می خندید و من هاج و واج نگاهش میکردم. با لبخند ادامه داد:

اون موقع تو ده ماهت بود. هر وقتی که میدیدمت مجبورتم میکردم که منو ببوسی. بابتش خیلی متأسفم... ولی خب توام خیلی خوب یاد گرفتی. بغلم میکردی و دستتو محکم میگرفتی دور گردنم و وقتی بهت میگفتم منو ببوس میبوسیدی... باهات خیلی بازی می کردم. مثل اسباب بازی بودی برام... یاد گرفته بودی راه بری و همش ازت می پرسیدم «کی میری دانشگاه؟!».

اینبار بامداد قهقهه زد و با دست صورتشو بوشوند. فکر کنم اون روزا خیلی براش جذاب بودن!

«پولامو همیشه جمع می کردم تا برات خوراکی بخرم. چون می دیدم بابا خرج خورد و خوراک ما رو میده خیال می کردم منم باید برای تو خرج کنم. دستتو می گرفتم و میبردتم سوپرمارکت و میگفتم هرچی دوست داری بردار... توی دبیرستان بعضیا که دوست دختر داشتن، میومدن با آب و تاب از ماجراهای عاشقانشون صحبت میکردن و من به تویی فکر میکردم که همش چهار سالت بود.»

تازه یه سال بعدش با مقوله ای به اسم سکس آشنا شدم و شروع کردم ازت دوری کردن! برام هضمش خیلی سخت بود و درکش نمی کردم. تو خیلی بچه بودی و این برام نفرت انگیز بود. مامان و بابا که میومدن خونه شما یا خونه باغ من همراهشون نمی رفتم و درسو بهونه میکردم. ولی از اونجایی که تو بهم عادت کرده بودی، مرتب بخاطر من بهانه تراشی میکردی و من نتونستم دیگه ازت دور بمونم.

کنجکاوانه پرسیدم:

«چرا مگه چیکار میکردم؟»

دلتنگم بودی! بهونه منی که نبودمو میگرفتی. بابا تو رو میاورد خونه و من ازت فراری بودم. آخرشم به خودم گفتم، اشکال نداره... قرار نیست که این اتفاقا برای منو تو بیفته که! ولی سعی کردم حد و حدودمو رعایت کنم. از خودم خیلی میترسیدم که یه وقت اشتباهی ازم سر نزنه... من نوجوون بودمو دنبال کشف کردن و خب، سکس هم جذابیتا و ناشناخته های خودشو داشت. بخاطر همین ترسیده بودم که یه وقت پامو کج نذارم. همه چی خوب بود تا اینکه زندایی مهسا و دایی به مشکل خوردنو مامانت تو رو برد با خودش مشهد و بعدشم اون اتفاق افتاد.

منظورش تصادف ماشین بود. دستمو مشت کردم و توی خودم فرو رفتم. بامداد دستشو نوازش وار روی کمر برهنه ام بالا و پایین کرد. چونمو گرفت و سرمو بالا آورد. لبامو گرم بوسید و جلوی دهنم گفت:

«من کنارتم... نمیذارم هیچی اذیتت کنه... تو دیگه تنها نیستی»

سری تکون دادم و من منتظر شدم که بقیشو برام تعریف کنه. دستاشو دورم محکمتر کرد و بوسه ای روی موهام نشوند.

«من از یه طرف بخاطر بابا حالم بد بود و از طرف دیگه بخاطر تو که بیمارستان بودی. چند هفته طول کشید تا حالت بهتر شد و برگشتی خونه باغ. ماهم اون موقع اونجا بودیم. باباحاجی نمیداشت برگردیم خونه. رفتار بقیه با تو بطرز وحشتناکی بد بود. تو بهونه زندایی رو میگرفتی و به محض آوردن اسمش یا بهت بد و بیراه میگفتن یا کتکت میزدن.

بخاطر همین تورو از همشون دور می کردم. پیش خودم بودی. تو رو روی تخت میخوابوندم و خودم پایین تخت تشک پهن می کردم. تو مدام مریض میشدی. کابوس میدیدی و گریه میکردی. روزای خیلی بدی بود. خیلی بد.... بیشتر از یک سال طول کشید تا تو بالاخره به نبودن مامانت عادت کردی و دقیقا وقتی به من عادت کرده بودی باز بابات دستتو گرفت و تو رو فرستاد مشهد.

نمی دونم برای کدوم یکمون سخت تر بود. دلم برات تنگ شده بود و احساس میکردم یه تیکه از وجودم کنده شده. میترسیدم توی تعطیلات پیام دیدنت. میترسیدم نتونی باز دل بکنی. از مادبزرگت حالتو میپرسیدم و وقتی میگفت چه شرایط بدی داری و توی خودتی و نه میخندی و نه گریه میکنی روانی می شدم. اونقدر با بابا حاجی صحبت کردم تا بالاخره راضی شد تورو برگردونه. خودم شخصا اومدم دنبالت. اونقدر لاغر و نحیف و کوچولو بودی که دلم از دیدنت ریش شد. سمت من نمیومدی. سرت پایین بود و یه ریز گوشه ناخونتو میکند. نمیدونم منو یادت نمیومد یا فقط بعد از اون دوری ازم خجالت میکشیدی. چند روزی رو موندم تا بهم عادت کنی.

بعدش برگشتیم تهران. با هیچ کس حرف نمیزدی. ساکت بودی. هرکسی هر چی بهت میگفت یا اذیت میکرد توی خودت میریختی. از بارون و رعد و برق وحشت داشتی. شرایطت مثل یه دختر نرمال اصلا نبود. منم تلاش می کردم تا همه چیزو توی تو زنده کنم. مکثی کرد و نفسی گرفت. من اون روزارو بخاطر داشتم. حس بدی که داشتمو طعنه های بقیه رو نگاه های چپ چپ بقیه رو. تنهاییمو و بامدادی که توی تموم اون لحظات کنارم بود.

«نمیتونستم خیلی بهت نزدیک بشم. تو دلت میخواست من بغلت کنم. ازم میخواستی شبا پیشت بخوابم ولی من از خودم میترسیدم.»

بامداد دوباره ساکت شد. انگار نمی خواست ادامه بده. پرسیدم:

«چرا؟»

«چون بذری که کاشته شده بود تبدیل به یه درخت شده بود. چون با اینکه تبر برداشته بودمو هربار تنه اش رو قطع میکردم بازم ریشه هاش پابرجا بودن و باز تو توی سرم رشد میکردی. میترسیدم از خودم که یه وقت

جور دیگه ای بهت نگاه کنم. یا وقتی دستتو گرفتم تا ببرمت مدرسه، این لمس کردنت جور دیگه ای برام باشه. که نشم یه پدوفیلیا. یه بچه باز... برای همین تا جایی که میشد تورو از خودم دور کردم. تا این که اون شب توی دوازده سالگیت ترسیدی و اومدی توی اتاقم. پلک رو هم نداشتی. ولی چیزی که فهمیدم این بود که آیدای کوچولوی من به هیچ عنوان نمیتونه منو تحریک کنه. خوشحال بودم. رفتن از پیشت کابوس بود برام و دوباره برگشتنم یه هدیه...

من هرروز می دیدم که تو داری بزرگ و بزرگتر میشی و من برات صبر می کردم. ولی یه جای کار می لنگید. من برای تو بابا بودم. چیزی که خیال میکردم سنت که رفت بالا یادت میره ولی نرفت. دوباره تبر برداشتم. رفتم سراغ زنای دیگه ولی تو از فکرم بیرون نمیومدی. میترسیدم مجبورم کنن با من ازدواج کنی. از طرفی مامان مخالف بود. میگفتم مامان جلوشونو میگیره. مانع خوبی بود. من تورو که خانم شده بودی از دور نگاه میکردم و جای اینکه برای آینده خودم و خودت برنامه بچینم، درباره آینده تو و یه مرد دیگه...

ساکت شد.

میدونستم برات سخته که بخواد دوباره درباره اون مسائل فکر کنه. اون منو دوست داشته و بخاطر من میخواست از من بگذره! همون کاری که من برای بامداد کردم. ما توی عشق شبیه هم رفتار کردیم. ما خواستیم خودمونو برای دیگری فدا کنیم! چه عشقی میتونه از این بالاتر باشه؟ چه عشقی میتونه مقدس تر از عشق ما دو نفر باشه؟

«بخاطر همین وقتی باباحاجی ازت خواست با من ازدواج کنی قبول نکردی؟»

«هم آره و هم نه... تو بچه بودی... ۱۷ سال بود و از نظر من این کودک همسری به حساب میومد. اگه ازدواج میکردیم، ممکن بود برات توی مدرسه مشکل ساز بشه. اخراج میشدی یا به دوره های شبانه و کلاس های بزرگسالان باید میرفتی. این اشتباهه از نظر من... نمی خواستم این اتفاق برات بیفته ولی افتاد... بازم بابتش متأسفم»

آهی کشیدم و درحالیکه با انگشتم بازی میکردم دوباره پرسیدم:

«پس چرا قبول کردی ازدواج کنیم؟»

با لحن سرد و خشکی جواب داد:

«چون باباحاجی گفت تورو با مهدی دیده و فهمیده که با هم دیگه این... اگه من باهات ازدواج نکنم تو رو به مهدی میده. کسی که لیاقت نگاه کردن به تورو هم نداشت»

اونقدر احساس شرمندگی میکردم که زبونم کار نمی کرد. نمیدونستم چی بهش باید بگم و چجوری عذرخواهی کنم.

بامداد ادامه داد:

«باباحاجی مصر بود که تو سریع تر ازدواج کنی. خیال میکرد اگه مجرد بمونی توی خونه، حتما دو روز دیگه شکمت بالا میاد. ترجیح میدادم کنار من باشی تا اون عوضی...»

«وایس! بامدادم بلد بود فحش بده»

«برای همین قبول کردم. به خودم گفتم اتاقامونو جدا میکنیم و صبر میکنم بزرگتر بشی و بعد تصمیم بگیریم طلاق بگیریم یا نه. نیاز به زمان داشتیم. با خودم میگفتم شاید توی مدتی که تنها کنار هم زندگی میکنیم توام اون حس پدرانه ای که به من داری رو از دست میدی. میگفتم شاید برای جفتمون خوب باشه. متاسفم اما یه ذره خودخواه شده بودم. ولی این قولو به خودم دادم که اگه منو نخواستی فوراً ازت جدا بشم و بفرستمت پیش مادر جان و از لحاظ مالی تامینت کنم ولی...»

«ولی من فرار کرده بودمو تموم برنامه های بامداد رو نقش بر آب کردم. من فرصت زندگی خوبو از جفتمون گرفتم. من...»

شرمنده گفتم:

«متاسفم...»

دوباره بوسه ای روی موهام کاشت و گفت:

«ایرادی نداره بچه م... تقصیر تو نیست. خیال میکردی کسی توی زندگیمه... گاهی فکر میکنم شاید باید خودخواه تر می بودم. تو رو برای خودم می خواستم. باهات می بودم و کاری میکردم عاشقم بشی. مجبورت میکردم باهام زندگی کنی. ولی نمی خواستم اذیتت کنم... نمی خواستم عذابت بدم، چون این یک سریال خزعبل که تهش عاشق هم بشیم نبود... این خود واقعیت بود. توی واقعیت زندگی کاملاً برعکسه داستانا و فیلما پیش میره و لعنت بهشون که اینقدر از زندگی واقعی دورن!»

احساسش را درک می کردم این پوچی عظیمی که مثل ابرهای سیاه دور قلبش را گرفته بودند و اجازه عبور ذره ای نور خورشید را نمی دادند، درک می کردم. سرم را کمی جابجا کردم و پرسیدم:

-برای همین سونات مهتاب رو نوشتی؟ یه داستان دارک dark (تاریک و سیاه) و ابزورد absurd (پوچ، نامعقول)؟!

- اوهوم... نیاز بود یه نفر واقعیتو بنویسه... یه نفر بگه زندگی اون گل و بلبلای که میخونید و می بینید نیست.
آه کشیدم و گفتم:

- ادامه بده... بعد از رفتن من چی شد؟

نفسش را جوری بیرون داد که من هم متوجه حجم بزرگ خستگی هاش شدم. خستگی هایی که به تنهایی به دوش کشیده و او را چندین سال پیرتر کرده بود. موهای بامداد دیگر مشکی نبودند. میشد تارهای نقره ای را توی سرش به وضوح پیدا کرد.

- بعد از اینکه از آرایشگاه همراه مهدی رفتی سوسن توی مراسم جریانو با صدای بلند و جلوی همه گفت. یخ کرده بودم. گیج شده بودم. مغزم کار نمی کرد. نمی دونستم باید چیکار کنم. دلم شکسته بود، خیلی زیاد... ولی نه بخاطر حرفای بقیه... بخاطر اینکه تو با این کارت نشون دادی منو نمیخوای.

انتخابت مهدی و من قبول کردم که بهتره ازت جدا بشم... اما روز بعدش مهدی اومد خونه باغ و حرفایی زد که فهمیدم لیاقت تورو به هیچ عنوان نداره... حرفاش، توهیناش به تو و اون پوزخندش اونقدر عصبانیم کرد که باهاش گلاویز شدم... شوکه شده خودم رو از بغل بامداد جدا کردم.

- تو و مهدی باهم دعوا کردین؟

لبخندی زد و جواب داد:

-هوم... چچورم... یه کتک کاری اساسی... بدتر از همه این بود که حرفاشو باور کردم... همش به این فکر میکردم که تو واقعا اون شب باهاش...دمکشی کرد و پوفی کشید.

دلم میخواست علاوه بر مهدی پیام سراغ تو و یه درس حسابی بهت بدم؛ ولی این حقو نداشتم. برای همین فرستادمت مشهد تا دور بشی از من و همه ی آدمای و این حرفا و جریانات... نیاز بود که آبا از آسیاب بیفته تا بتونی برگردی... وقتی که دیگه کسی حتی اسمتم نمیآورد، متوجه شدم وقتشه که برگردی. به مادر جان گفتم مراقبت باشه. کنکور ثبت نام کنی و دانشگاه بری. اونجا هم که بودی به مادر جان گفتم که با مادر بزرگت در ارتباط باشه که اگه نیاز به چیزی داشتی برات تهیه کنه.

صحبت های بامداد حال رو بهتر که نکرد هیچ بدتر هم کرد. از خودم متنفر شدم. بیشتر از قبل... گریه کردن هم فایده ای نداشت. نوازش های بامداد هم حال رو جا نیاورد. چند تن درد روی قلبم نشست. زندگی بازی عجیبی راه انداخته بود و ما هفت سال رو در جا زده بودیم. خدا میدونه اگر بامداد توی دانشگاه تدریس نمی کرد و من اونو نمی دیدم، چند سال دیگه هم جدا از هم می بایست سر میکردیم!

با همه ی اینها، منو بامداد سعی کردیم تموم این هفت سال رو جبران کنیم؛ اما همه اش خوشی و لحظات خوب نبود. ما به عنوان یک زوج داشتیم همدیگرو میشناختیم و این شناخت گاها باعث میشد، دعوا و جر و بحث و قهر هم داشته باشیم.

بعد از یه دعوای خیلی شدید، اون هم درست زمانی که بامداد سخت سرماخورده بود.

تصمیم گرفتم برای اینکه از دلش در بیارم و مراقبش هم باشم، برم پیشش. مثل این دختر تینیجرا، از صبح فقط از نورا و مریضی نداشته اش گفتم و نالیدم تا بالاخره عمه اجازه داد که برم شب خونه اش بمونم. با خود نورا هماهنگ بودم و هوامو داشت. خوشحال شده رفتم حموم و شیو کردم. آرایش نکردم و معمولی ترین مانتومو پوشیدم که عمه شک نکنه.

قبل از اینکه از خونه برم بیرون برای بامداد پیام فرستادم:

"شب میرم خونه نورا میمونم"

جوابی که دریافت کردم، فقط یه «باشه» بود. اونقدر حرصم گرفت که واقعا خواستم برم خونه نورا... ولی لحظه آخر پشیمون شدم.

به میوه فروشی رفتم و یکم پرتقال و لیمو شیرین خریدم و بعدشم تاکسی گرفتم و به خونه رفتم.

خیلی هیجان داشتم تا قیافه ی بامداد سورپرایز شده رو ببینم. در حیاط رو به آرومی باز کردم و به داخل رفتم. ریز ریز میخندیدم و قبل از اینکه وارد راهرو بشم، سعی کردم خودمو جدی نشون بدم. کفشامو در آوردم و داخل شدم. اول از همه به نشیمن سر کشی کردم و با دیدن گلوریا وا رفتم! اون اینجا چه غلطی میکرد دقیقا؟

من بیشتر شوکه شده بودم یا اون دو نفر، نمیدونم. بامداد زودتر بلند شد و سمتم اومد. کیسه میوه ها رو از دستم گرفت و گونه ام رو بوسید.

-مرسی عزیزم.

سعی کردم به خودم پیام. رو به گلوریایی که بلند شده بود، گرم و صمیمانه گفتم:

خیلی خوش اومدی عزیزم. بفرما بشین.

با توپ پر به آشپزخونه رفتم و آروم غریدم:

- اون اینجا چیکار میکنه؟

بامداد بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:

تو سلام دادی؟

دلم میخواست از دستش جیغ بکشم.

اونقدر عصبی بودم که خدا میدونست. احساس میکردم بهم خیانت کرده. بهم خیانت شده. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- الان سلام دادن من مهمه یا حضور گلوریا اونم اینجا؟

- این بحثو بذار برای وقتی که رفت. الان بهتره لباساتو عوض کنی و چای بریزو بیاری؟

بامداد قطعاً منو سخته می داد. چرا اینقدر بی تفاوت داشت رفتار می کرد؟ اصلاً میفهمید کی اومده بود خونه؟ با بغضی که توی گلویم چنبره زده بود لب زدم:

- بهتره من برم... بخشید که خلوتتونو بهم زدم.

چرخیدم و خواستم از آشپزخونه خارج بشم که بازومو محکم گرفت و منو سمت خودش برگردوند.

با لحنی خشک و سرد دستور داد:

-من حالم خوب نیست آیدا... حوصله این بچه بازیارو ندارم واقعا... یه نگاه اگه به گوشتیت مینداختی الان مجبور نبودم جواب پس بدم و این رفتار بچگانتو ببینم... برو لباساتو عوض کن و چای یادت نره.

از کنارم گذشت و رفت. رابطمون برخلاف انتظارم واقعا بد شده بود. دلیلش رو نمیدونستم. شاید بخاطر کارای من بود و شاید بخاطر اخلاق بامداد! اخلاقی که کارای منو از نظر اون بچگانه نشون میداد و از اون طرف رفتار بیش از حد بزرگونه بامداد که آدمو یاد این مینداخت که با یه پدر رفته زیر یه سقف برای من غیرقابل تحمل بود!

من دست از لجبازی کردن برنمیداشتم و در مقابل بامدادی که سعی میکرد منو تغییر بده مقاومت می کردم. نمیتونستم اینو تحمل بکنم و هربار بهش میگفتم:

«من همینم. تو عاشق همین آیدا شدی.. دلم نمی خواد عوض بشم».

در مقابل بامداد هم این نظرو میداد که قصدش بهتر کردن منه و من هم به شدت مقاومت می کردم. دوری از همدیگه و اختلاف سنیمون و خیلی چیزای دیگه باعث شده بود شروع کنیم به جنگیدن با همدیگه!

خسته و کلافه روی صندلی نشستم و موبایلمو از توی کیفم برداشتم. یه پیام از طرف بامداد داشتم و چند تا تماس از دست رفته. "اگه هنوز نرفتی سمت خونه نورا، بیا اینجا... گلوریا اومده"

فاک... هوف... تند رفته بودم و خودمم فهمیدم. به سرعت به طبقه بالا رفتم و لباس عوض کردم. بعد هم برگشتم آشپزخونه تا چای بریزم. قطعاً بعد از رفتن گلوریا یه دعوای حسابی پیش رو داشتیم. اینو دلم گواهی میداد. به نشیمن رفتم و در مقابل «چرا زحمت کشیدی؟» گفتن گلوریا، به یه «خواهش میکنم» بسنده کردم. سینی رو روی میز گذاشتم و در برابر دست بامداد که سمتم دراز شده بود، مثل خر ذوق کردم. دستشو گرفتم و چفت خودش نشستم.

احساس کردم با اومدن من فضا سنگین شده. گلوریا یکم از دانشگاه گفت و بعدش بحث رو سمت برگشتن بامداد پیش برد که جوابش باعث شد شوکه بشم:

- قصد ندارم بگردم دیگه

منو گلوریا جفتمون از تعجب دهنمون باز موند.

عفریته خانوم پرسید:

چرا بامداد جان؟

بامداد تنها شونه ای بالا انداخت و جواب داد:

- اینجوری راحت ترم، شاید بعد از فارغ التحصیلی آیدا کلا از ایران رفتیم.

اولین بار بود که اینو از دهنش می شنیدم. درواقع من اصلاً درباره این موضوع باهاش صحبتی نکرده بودم. ما هیچ برنامه ای نداشتیمو من اون لحظه فهمیدم که بامداد برای زندگیمون برنامه ها داره و من بی خبرم. اگه بگم ناراحت نشدم دروغه... من به شدت حالم گرفته شد که درباره مهاجرت کردنمون به گلوریا گفت ولی به من. حالا قطعاً بعد از رفتن اون عفریته دعوای سختی پیش رو داشتیم.

بامداد و گلوریا صحبت میکردن و من ناراحت و مغموم توی خودم فرو رفته بودم. ترجیح دادم ساکت باشم و فقط بهشون گوش بدم.

با دعوت گلوریا به خونه، بامداد چیزی گفت که حسابی خوشم اومد و کیفور شدم.

- بهتره روابط رو همین طور دورادور نگه داریم گلوریا جان. بخصوص اینکه اتفاقات اخیر آیدارو هم حسابی ناراحت کرده!

باورم نمیشد بامداد اینطور صریح، رفتار موزیانه گلوریا رو بکوبونه توی صورتش! رنگ از صورت گلوریا پریده بود و توی ماتحت من عروسی بود! یه نفر توی مغزم داشت با صدای بلند به گلوریا میخندید. این جمله بامداد حتی برام لذت بخش تر از زمانی بود که عمه ماهی گلوریا رو با پهن یکی کرد.

گلوریا من من کنان گفت:

-م..... من که تو... توضیح دادم وقتی که اومدم.

- اون توضیح باید به آیدا داده می شد. چون اون کسیه که توی این مدت اذیت شده!

اوف... حاج آقا چجوری سر گلوریا رو کوبوند تو دیوار! آخ جیگرم حال اومد. دعوا بی دعوا اصلا... با خودم فکر کردم بعد از رفتن عفریته خانم براش استریپ دنس برم. حلالش باشه هرکاری که کرد.

گلوریا نگاهی به من انداخت. توی چشمش شرمندگی، تحقیر شدن و خیلی چیزای دیگه موج میزد.

تا به حال تو زندگیم اینقدر احساس خوب نداشتم. اینکه یه جایی من هم میتونم این حس رو به آدمای دیگه القا کنم تا بدونن چقدر به من بد کردن. چقدر به من مديونن و باید بابت ناراحت کردن من بهم توضیح بدن و ازم عذرخواهی کنن! از این آدمای دور و بر من زیاد بودن. آدمایی که باعث شدن من خجالت بکشم، تحقیر بشم و از خودم بدم بیاد. اون لحظه بود که با خودم فکر کردم باید خودم دست بکار بشم و حقمو بگیرم. دیگرانو مجبور کنم تا دینشونو ادا کنن. اونا به من یه عذرخواهی بدهکار بودن!

گلوریا نگاهشو کوک زد به فرش و گفت:

-من متاسفم آیدا جان ولی سوتفاهم شده... امین اومد پیش من، فکر میکرد باهم نسبتی داریم. چون دفعه قبل توی جلسه نقد کتاب بامداد با هم رفتیم، اینجوری برداشت کرده بود.

مردمکاشو دوخت به من و ادامه داد:

- والا من فقط گفتم بیاد با بامداد صحبت کنه چون اون بزرگتره... فهمیده بودم با هم خیلی صمیمی هستین عزیزم، ولی چیزی درباره ازدواجت نگفتی بهش. منم دیدم توی دانشگاه کسی خبر نداره ترجیح دادم دخالت نکنم. همش همینه!

زنیکه ی پتیاره عملا داشت همه چیزو گردن من مینداخت.

عصبی شده بودم ولی سعی کردم اینو نشون ندم. دلم نمی خواست حالا که عذرخواهی کرده بازم تقصیرا رو گردن من بندازه. با آرامش اما جدی گفتم:

- اگه درباره ازدواج صحبتی نکردم با امین، به این دلیل بود که اونقدر آدم مهمی نبوده که بخوام دربارش با اون حرف بزنم...

یا اینکه بخوام مثل این دختر تینیجرا طبل بردارم و همه جا جار بزنم که من زن استاد الوندم. این یه موضوع شخصیه و به هیچ کس ربطی نداره... زمانی که موضوع خواستگاری رو از دهن نوید شنیدم، بهش نگفتم قضیه رو به این دلیل که میخوامم رو در رو درباره ازدواجم به امین بگم ولی شرایط جوری پیش رفت که من همراه بامداد به یه سفر کوتاه رفتیم و نشد ببینمش.

قاعدتا من اگه من جای تو بودم شاید خودم رو دخیل نمی کردم و طرف مقابل رو برای خواستگاری کردن از شوهر یه خانم روونه هم نمی کردم گلم.

بعد هم لبخندی زدم و ادامه دادم:

با همه این احوالات اتفاقیه که افتاده و خب دیگه نمیشه کاریش کرد عزیزم. مهم اینه از اشتباهتمون درس بگیریم و سعی کنیم توی آینده آدم بهتری بشیم.

دهن گلوریا جوری باز موند که بخودم صد امتیاز دادم. کاملاً عاقلانه جوابشو دادم. رفتاری که برای خودمم تعجب برانگیز بود. دست نوازش وار بامداد روی کمرم که بالا و پایین شده فهمیدم درست رفتار کردم و سنجیده حرف زدم.

گلوریا بعد از مکثی نسبتاً طولانی دوباره عذرخواهی کرد و فی الفور مانتو و شالشو پوشید و رفت. به محض اینکه تا دم در عفریته خانمو مشایعت کردیم و به داخل خونه برگشتیم، بامداد روی کاناپه ولو شد. میزو جمع کردم و مقدمات درست کردن سوپ رو فراهم کردم. براش آب پرتقال گرفتم و به نشیمن رفتم. چشماش بسته بود و فکر کردم شاید خوابه.

برای همین لیوان رو روی میز گذاشتم. پلکاشو از هم باز کرد. نگاهی به لیوان و بعد به من انداخت.

-ممنون... آماده شو می برمت خونه نورا.

-نمیخواستم برم خونه نورا... از اولم قرار بود پیام اینجا.

لبخند محوی روی لباس نشست و چشمای طلایش با شیطنت بالا تا پایینمو رصد کردن.

-دست به فرارتون چه خوب شده خانم آذرپناه

همون طور ایستاده، دست به سینه شدم و یک لنگه ابرومو بالا فرستادم:

-نمک پرورده ایم.

فقط نگاهم کرد و لبخندش عمیق تر شد. نمیدونستم باید بهش بگم یا نه. سکوت کرده بودمو متفکر به جلوی پام خیره شده بودم.

- بگو

بی حواس میپرسم:

-چی؟

- اون چیزی که داری بهش فکر میکنی رو میگم... بگو.

بامداد توی خوندن ذهن واقعا استاده. احتمالا همون لحظه هم میدونسته که من چی میخوام بگم. زندگی با همچین مردی واقعا سخته، نیست؟

-چرا بهم نگفتی برنامه ای برای رفتن داری؟

-داری نه، داریم!

@DONYAIEAMNOE

نفسمو بیرون دادم و گفتم:

- آره همون

دستشو به سمتم دراز کرد و من مطیعانه به طرفش رفتم. بغلم کرد و آروم لب زد:

-مطمئن نبودم برای همین نمی خواستم بهت چیزی بگم، نیازی نبود توی این شرایط فکرت مشغول باشه.

با ناراحتی سرمو انداختم پایین و گفتم:

-ولی به گلوریا گفتم.

خواستم از کنارش بلند شم که محکم تر منو گرفت و به خودش چسبوند.

کنار گوشم با لحن خسته ای زمزمه کرد:

- لطفا امشبو تلخش نکن... من واقعا خسته ام واقعا کشش دعوا کردنو بحث رو ندارم.

با ناراحتی دو برابر شده گفتم:

-چرا به گلوریا گفתי ولی به من نه؟

-چون دوره افتاده بود توی دانشگاه که منو دوباره برگردونه، منم قصد برگشتن ندارم. از طرفی هم دلم نمی خواست که مدیون کسی باشم. بخصوص این آدم.

خوب حالا کمی دلم آروم گرفت. نفسم رو آسوده بیرون دادم. همونطور که توی بغلش بودم و داشت منو نوازش میکرد پرسیدم:

-واقعا میخوای بریم؟ چی شد که بهش فکر کردی؟

بعد از یه سکوت طولانی جواب داد:

- اتفاقی که افتاد و حاشیه های بعدش واقعا اذیتم کرد آیدا... اما همش به خاطر این نیست... فکر می کنم لازمه زندگیمونو جای دیگه ای شروع کنیم... اینجا همگی اذیت می کنن... بهت زخم زبون میزنن... هر لحظه باید منتظر باشیم که یه نفر به هر دلیلی بخواد کار شکنی کنه. من دارم تمام تلاشمو می کنم که بتونم یه زندگی آروم، چیزی که استحقاقش رو داری برات فراهم کنم. دارم به خاطرت با تمام خونواده میجنگم... واقعا خستم کرده... بیشتر از هر زمان دیگه ای نیاز به آرامش دارم.

حرف های بامداد باعث میشه که عذاب وجدان بگیرم.

چرا؟ چون منم داشتم باهاش میجنگیدم. شرمنده زمزمه میکنم:

-متاسفم بابت رفتارای اخیرم.

آروم چونه ام رو گرفت و سرم را به سمت خودش برگردوند. لبامو بوسید و گفت:

-تقصیر تو نیست... منم خیلی حساس شدم.

شرایطمون واقعا سخته... از یه طرف کنار هم نیستیم و دلتنگ همیم، از طرف دیگه فشار و استرس باعث شده که همدیگر رو اذیت کنیم... تازه داریم به عنوان زوج همدیگرو میشناسیم و سعی میکنیم همدیگرو درک کنیم... خب همه اینا با تموم عشق و علاقه ای که بهم داریم، باز باعث تنش میشه. هرچیز کوچیکی اعصابمونو بهم میریزه و تهش این میشه که بهم دیگه بپریم من نمی خوام تو اذیت بشی. تو فقط کنارم باش، من همه چیزو به جون میخرم.

با صداقت گفتم:

- تا ابد کنارتم... بیخ ریشتم آقای الوند غصه نخور.

از اون لبخندای قشنگی که فقط مال من بود، روی لباش نقش بست. سرشو کج کرد و گرم و طولانی منو بوسید. بوسه ای که کم کم تبدیل شد به درآوردن لباسامون و...

سینی رو دستمال میکشم و بعد میرم سراغ استکان ها. طیبه جون با صورتی آشفته و مشوش وارد آشپزخونه میشه. زیرلب داره چیزی زمزمه میکنه. حالشو درک میکنم. منم به اندازه اون استرس دارم ولی سعی میکنم خودم رو آرام نشون بدم.

چی میگی زیرلبی طیبه جون؟

همون طور که ابروهای تو هم رفته و پوست چروکیده اش از ترس مته گچ سفید شده جواب میده:

-دارم ذکر میگم مادر... نذر کردم امشب بخوبی و خوشی تموم بشه.

نمیتونم جلوی خندمو بگیرم. بیچاره امشب قلبش از کار میفته با این همه فشار. به طرفش میرم و میبوسمش.

- نگران نباش همه چی درست میشه.

اخم میکنه و غر میزنه:

-حالا نمی شد فقط بزرگترا رو میخواستی؟ لازم بود کل خاندانو بکشی اینجا؟

لبخند پر از آرامشی میزنم و میگم:

-لازم بود عزیزدلم... خیلی هم لازم بود.

اخماش بیشتر تو هم میره و میگه:

-لزومش چیه آخه دختر... هرچی تعدادشون بیشتر باشه بستن دهنشون سخت تر میشه.

من خودم میدونستم ولی با همه این احوالات قبول کردم که با تموم خانواده روبرو بشم. به هیچکس دلیلش رو توضیح نداده بودم. فقط گفتم اگه قراره بامداد دوباره ازم خواستگاری کنه باید همگی حضور داشته باشن.

بعد از اون شبی که گلوریا مجبور شد ازم عذرخواهی کنه، من یه درس بزرگ یاد گرفتم. اینکه هرچقدر مظلوم تر باشی، بیشتر در حقت ظلم میکنن. هرچقدر سرت پایین باشه بیشتر توی سرت میزنن. بنظرم دیگه وقتش شده بود که از حقم دفاع کنم. من میخوام کاری کنم که تک تکشون ازم عذرخواهی کنن.

دلم میخواد قیافه ی شرمنده ی تک تکشون رو ببینم، همون جور که گلوریا نتونست توی چشمای من نگاه کنه، میخوام کاری کنم از خجالت کارایی که با من کردن، حرفایی که درباره من زدن، نتونن توی چشمای من نگاه کنن.

نمیدونم بهش دادگاه میگن یا چی؟ برامم فرقی نمیکنه. امروز میخوام بالاخره حرف بزنم و عدالت رو خودم درباره خودم اجرا کنم. برای همین خواستم همه ی خونواده جمع بشن.

من با میل شخصی خودم خواستم هیپنوتیزم بشم تا خاطراتی که ازشون واهمه داشتم رو یادم بیاد. من خودم رو به بدترین شکل ممکن عذاب دادم تا خاطراتی رو که سالها فراموش کرده بودم رو دوباره به یاد بیارم. خاطرات تلخ و شیرینی که توی هفته های اخیر منو از پا در آورده بود.

من روی خودم اونقدر کار کردم که بتونم جلوی یک خونواده در بیام. من قد علم کرده بودم برای آبروی رفته مادرم و حقی که ناحق شده بود. حق خودم... حق سال ها یتیمی کشیدن. بی توجهی دیدن. توهین شنیدن. من اون قدر قوی نیستم. هیچ وقت هم نبودم. ولی تصمیم گرفتم که بجنگم و قوی باشم.

حالا هم برخلاف آشوب توی دلم، دستای لرزونم، بدن یخ کردم و خیلی چیزای دیگه مصمم هستم برای حرف زدن. و فقط خدا میدونه که چقدر از این بابت به خودم می بالم. آدمی که بارها شکست خورده مقاوم تر از یه آدم همیشه قوی و قدرتمنده! آدمايي مثل من توی هربار شکست خوردن میفهمن قرار نیست بمیرن. میفهمن قراره باز شکست بخورن. آدمايي مثل اونقدر شکست خوردن که یه شکست دیگه اونارو از پا درنیاره! امروز هرچی که بشه، میدونم مقاوم تر از روز قبلم و میدونم دوباره میتونم بلند شم. خیلی شعاریه ولی حالا از شعار خارج شده چون من دارم بهش عمل می کنم.

دستی دور شکمم حلقه میشه و من از فکر بیرون میام. عطر بامداد رو با اکسیژن به ریه هام میفرستم و با لبخند میگم:

-شما الان نباید اینجا باشین شادوماد

روی سرم رو میبوسه و جواب میده:

-یواشکی جیم زدم ببینم عروسم در چه حاله؟

-عروست عالیه

همونطور که توی بغلشم میچرخم و سرم رو بالا میگیرم. برخلاف لبخندش و چهره همیشه آرومش، امروز میتونم ببینم که اونم استرس داره. اونم به خاطر اینکه خواستم همگی حضور داشته باشن نگران. ولی به خواستم احترام گذاشت و خیلی ها رو با کمک عمه ماهی مجبور کرد که بیان.

نفسش رو بیرون میده و میگه:

-تو مطمئنی آیدا؟ میتونیم این رو بذاریم فقط یه دیدار با مادر جان... تو اگه بخوای نیازی نیست بیای و...

حرفشو قطع می کنم و میگم:

-مگه خودت نمیخواستی یادم بدی که دیگه فرار نکنم؟ ببین... الان دیگه فرار نیست فرار کنم.

- آخه...

با لبخند پر از اطمینانی لب می زنم:

-نگران چیزی نباش... هرچی بشه ما کنار همدیگه ایم...

پیشونیم رو میبوسه و روی صورتم خم میشه تا این بار لباش، لبامو مهر کنه که عمه ماهی سر میرسه:

-جای دل و قلوه دادن دست بجنبونید وسایل پذیرایی رو ببرید پیش مهمونا.

شبهه یه آدم گناهکار ازش جدا میشم. بامداد میگه:

-حلاله مادر جان...

عمه ماهی به بامداد چشم غره میره.

-حروم می بود که چشمتو از کاسه درمیاوردم.

بامداد با شیطنت میگه:

- پس میتونم آیدارو امشب با خودم ببرم؟

چشمام از تعجب چهارتا میشه. هیچ وقت ندیدم بامداد اینجوری بخواد جلوی روی بقیه شیطنت کنه. نه اینکه شیطنت کردنشو ندیده باشم نه... بامداد توی خلوتامون مردی میشه که من هیچ وقت فکرشم نمیکردم که باشه.

توی تنهایی هامون تبدیل میشه به یه آدم کاملاً متفاوت از چیزی که اجتماع و آدمهای دور و برش ازش سراغ دارن. و این برای من خیلی شیرینه. چون این روی بامداد رو فقط آیدا میتونه ببینه. فقط برای آیدا شیطون میشه، بچه میشه، بدجنس میشه، تخس میشه، حتی بعضی وقتا بی ادب میشه!

عمه ماهی میوه خوری هارو میده دست بامداد و مجبورش میکنه که از آشپزخونه بیرون بره.

بعد از من می پرسه:

- تو خوبی؟ چیزی نیاز نداری؟

امروز با همه استرس و فشاری که روی منه ولی قشنگی های خودش رو هم داره. امروز به عینه دیدم، آدمایی که دوستم دارن، چقدر نگرانم هستن و چقدر مراقبمن. چیزی که قبلا نمیتونستم ببینم! خجالت آورده برام، ولی این آدمها همیشه کنارم بودن و من نمیدیدمشون؟

-خوبم عمه... امروز قراره دهن خلیا رو سرویس کنم.

لبخند تشویق آمیزش به صورتم میپاشه و میگه:

- آفرین... ببینم چیکار میکنی.

تو دلم کیلو کیلو قند آب میشه بخاطر این جمله عمه. خیالم راحت میشه. یه حسی بهم میگه:

«این آدمها کنارتن آیدا... برو جلو و نترس چون تنها نیستی»

دلم کمی قرار میگیره. عمه میره و من تقریبا ده دقیقه ای رو توی آشپزخونه تنها میشینم. به نورا پیام میدم و طبق معمول با فحشاش تشویقم میکنه که همه رو بگام و غمم نباشه. از پیاماش خندم میگیره که طیبه جون با قیافه برافروخته وارد میشه. می پرسم:

چیزی شده؟

- این سوسن کجا تربیت شده الله اعلم...

قاه قاه میخندم.

- چرا؟ مگه چیزی گفته؟

- اگه حرفای صد من یه گازشو قلم بگیري، چیز دیگه ای نگفته مادر جان!

از خنده ریشه می رم. هیچ کس توانایی اینکه طیبه جون رو اینجوری عصبانی بکنه نداره.

-جای خندیدن پاشو کمک برسون که چایی بریزیم و ببریم.

درجا خنده از روی لبام محو میشه. پس وقتش رسیده. دستام بیش از اندازه میلرزه و دلم... هیچ توصیفی درحال حاضر برای اینکه بگم توی دلم چی میگذره وجود نداره. هیچ توصیفی.

کنار دست طیبه جون شبیه احمق ها رفتار میکنم. یکم گیج میزنم. لرزش دستام باعث میشه یکم چای توی سینی بریزه و طیبه جون با اون اعصاب خراب شدش بهم تشر بزنه:

-خواست کجاست دختر؟ بشین خودم میریزم.

با این حال می خوام جلوی خونواده در بیام؟ دوباره حسای منفی سراغم میاد.

دوباره میشم شبیه آیدای سابق. به خودم بدو بیراه میگم. میخوام فرار کنم. می خوام بمیرم. حالم بد میشه. احساس ضعف و تهوع به تمام شجاعتم غالب میشه. سعی میکنم نفس عمیق بکشم و صحبتای روانکاومو بخاطر بیارم. همه جنبه های منفی رو از خودم دور می کنم. اون خشمی که باعث شده بود من الان بخوام رودرروی خونوادم قرار بگیرم رو به خاطر میارم. سعی می کنم از این خشم جنبه مثبتش رو جذب کنم.

دست طیبه جون روی شوونم میشینه و با مهربونی میگه:

- بامداد و ماه پری خانم هستن. حواسشون به همه چی هست... بسم الله بگو و بلند شو این سینی چایی رو ببر. منم بقیه استکانارو پر کنم، میام. پاشو مادر جان... بد به دلت راه نده.

سری تکون میدم و سینی سنگین رو برمیدارم.

- اول به بزرگترا تعارف کن.

-چشم

میخوام برم بیرون که دوباره صدام میزنه.

- شالتو درست کن مادر

سینی رو روی میز می دارم و شالو روی سرم مرتب می کنم.

من روی خودم اونقدر کار کردم که بتونم جلوی یک خونواده در بیام. من قد علم کرده بودم برای آبروی رفته مادرم و حقی که ناحق شده بود. حق خودم... حق سال ها یتیمی کشیدن. بی توجهی دیدن. توهین شنیدن.

من اون قدر قوی نیستم. هیچ وقت هم نبودم. ولی تصمیم گرفتم که بجنگم و قوی باشم.

بعد از دلداری دادن به خودم وارد پذیرایی میشم. به محض اینکه متوجه حضور من میشن، سکوت می کنن. با صدای بلند رو به جمعیت می گم: -سلام... خیلی خوش اومدین

هیچ کس جواب سلاممو نمی‌ده. این خیلی تحقیر آمیزه؛ ولی اهمیتی نمیدم. من انتظار روی خوش از این جماعت رو نداشتم. دندونامو محکم روی هم فشار میدم و توی دلم مدام به خودم قوت قلب میدم. دلم میخواد سرمو بندازم پایین و فقط چایی تعارف کنم؛ اما تموم شجاعتم رو جمع می‌کنم و به تک تک حاضرین نگاه می‌کنم. همه حضور دارن و وقتی میگم همه منظورم تموم خانواده آذرپناه هست. حتی مهدی هم اومده. نیم نگاهی بهش میندازم. با اون پوزخند روی لبش فکر کرده کدوم خریه؟

اول از همه به سمت بابا حاجی و مامان حاجی میرم. بعد از اونا عمه ماهی و عموها... حتی موقع برداشتن چای بهم یه نگاه هم نمیندازن. به سمت بابا میرم که با خشم آروم زمزمه می‌کنه:

-بهتر نیست این آبروریزی رو تمومش کنی؟

برخلاف بابا، من با صدای بلند جواب میدم:

-خوش اومدین آقای آذرپناه. خوشحالم که بعد از برگشتنتون برای سومین بار می‌بینمتون!

میتونم موج شوکه شدن رو از اطرافیانم دریافت کنم. قطعاً این شروع جنگ بود!

به طرف عمه گلی میرم و خم میشم که چای تعارف کنم. صورتشو به سمت دیگه ای میچرخونه و جواری رفتار میکنه که انگار من روبروش نیستم.

همونطور خم شده میگم:

-بفرمایید عمه...

-نمیخوام

عمه ماهی به برادرزادش متلک میندازه:

-نترس گلبهار جان. بعد از چهار سال اومدی خونه عمهات با یه چایی نمک گیر نمیشی!

اوف! دو هیچ به نفع تیم من. انگار واقعا تنها نبودم و همین دلم رو قرص می‌کنه. عمه گلی با اکراه چای رو برمیداره. در آخر میرم سمت بامداد.

با لبخند محبت آمیزی نگاهم می‌کنه و می‌گه:

-ممنون عزیزدلم

بهش لبخند میزنم و صدای چند تا پوزخند رو همزمان از اطرافم می‌شنوم. طیبه جون هم اومده و الباقی چای تعارف می‌کنه. کمرمو که صاف میکنم عمه ماهی دستور میده:

-بشین کنار شوهرت..فربا سینی رو از دختر عموت بگیر و ببر توی آشپزخونه. البته اگه خیال نمیکنی هنوز مهمونی!

فربا به سرعت از سر جاش بلند میشه و به سمت من میاد:

-بده من آیدا جان، تو بشین.

کنار بامداد که میشینم، بعد از یک سکوت طولانی باباحاجی رو به عمه ماهی می کنه و میپرسه:

-این نمایش چیه راه انداختی آبجی؟ گفתי میخوای به عنوان بزرگتر بیایم و آیدا رو دوباره خواستگاری کنیم. خواستگاری از دختری که شوهر داره بی معنیه! به غیر از اون کل طایفه رو هم جمع کردی! قضیه چیه؟

قبل از اینکه عمه ماهی چیزی بخواد بگه. من با صدای قرص و محکمی می گم:

-من خواستم که همگی اینجا جمع بشن!

عمو حسین می پرسه:

-چرا؟

-چون آذرپناه ها به من و مادرم یه عذرخواهی بدهکارن!

موج دوم شوکه شدن حضار از راه میرسه. به محض اینکه از بهت و حیرت در میان، عمه گلی می خنده و می گه:

-الحق که دختر همون مادری... بی آبرویی می کنی و زبونتم درازه.

بعد از این جمله عمه گلی تمام شد بقیه هم شروع میکنن به اظهارنظر دادن. هرکسی یه جوری بهم طعنه میزنه، توهین میکنه و بد و بیراه می گه. بامداد خودش رو جلو می کشه تا حرف بزنه اما من دستشو میگیرم و با نگاه کردن، بهش میفهمونم که سکوت کنه. دستشو فشار میدم و آروم لب می زنم:

-بذارش به عهده خودم.

سرم رو که برمبگردونم، نگاه خیره مهدی رو روی دستای قفل شده خودمو بامداد شکار میکنم. حالا این منم که بهش پوزخند میزنم.

-این همه بی آبرویی بس نیست آیدا؟ کاش مهسا جای تو مار می زایید!

این جمله رو بابا گفت. پوزخندی میزنم و میون همه بقیه با صدای بلندتری میگم:

-به عنوان کسی که به زنش خیانت میکرد خیلی خودتونو دست بالا گرفتین آقای آذرپناه.

چند نفری که صدای منو شنیدن سکوت میکنند و مابقی همچنان به زر زدن هاشون ادامه میدن. بابا حاجی با صدای بلند داد می‌کشه:

-همگی ساکت.

بعد از سکوت جمع چشماشو باریک می‌کنه و از من می‌پرسه:

-هیچ میفهمی چی داری میگی؟

مامان حاجی هم اینبار ساکت نمیشینه و برای دفاع از پسرش دهن باز می‌کنه:

-حالا کارت به جایی رسیده که گناه مادر هرجایتو میخوای پای محمد من بنویسی؟

پوزخندی میزنم و می‌پرسم:

-چرا حقیقتو از پسر خودتون نمی‌پرسین مامان حاجی؟

سرهای همگی به طرف بابا می‌چرخه. انگار همه منتظرن که نفی کردنشو بشنون و خب اشتباه می‌کردم که بابا بالاخره حقیقت رو می‌گه. اون توی چشمای من نگاه می‌کنه و با پررویی تموم انکار می‌کنه:

-با این دروغا میخوای به کجا برسی؟ میخوای از پدر خودت انتقام بگیری چون تورو پس زده؟

سرم رو پایین میندازم و نیشخندی میزنم:

-واقعا نمیخوای راستشو بگی؟ مامان مرده! چون مرده و نمیتونه از خودش دفاع کنه، داری اینجوری جلوه میدی که زنت درواقع به تو خیانت کرده؟! شایدم اینقدر با این دروغ زندگی کردی که حالا باورت شده!

داد میزنه:

-خفه شو!

باباحاجی دخالت می‌کنه:

-ساکت محمد!

بعد رو به من می‌کنه و می‌پرسه:

-مدرک داری برای حرفات؟

بغضمو پس میزنم و جواب میدم:

-مگه شما مدرک داشتن که مادرمو متهم کردین؟

عمه گلی ابرو درهم می‌کشه و می‌گه:

-بهرروز و مهسا با هم بودن که تصادف کردن

بامداد برای اولین به حرف میاد:

-اینم شد مدرک مامان؟ بابا مأموریت داشت مشهد... برای همین به خواسته مادر جان دنبال زندایی و آیدا رفت...

عمه گلی عقب نمیشینه:

-چطور مهسا با اون همه پیغوم و پسغوم نیومد. محمد رفت دنبالش برنگشت. همین که بهروز رفت، شال و کلاه کرد و خواست برگرده تهران.

جواب عمه گلی رو میدم:

-چون مامان همه چیو برای آقا بهروز تعریف کرد و ایشون گفتن که مامان باید برگرده و با خود باباحاجی صحبت کنه و درباره خیانت بابا بهش بگه!

بعد از چند ثانیه مکث کردن، عمه گلی نیشخندی میزنه:

-لابد مام باید این داستانو باور کنیم؟ اون موقع تو چند سالت بود اصلا؟ چیزی از اون وقتا یادت میاد؟

دلیلی نداره که بخوام بگم از طریق هیپنوتیزم همه چیزو فهمیدم. سکوت میکنم و این ساکت شدن من باعث میشه دوباره جمع متشنج بشه. دوباره منو به توپ می‌بندن. متهم به دروغ گویی میکنن منو. خسته میشم. دلم نمی‌خواست کار به اینجا بکشه و مجبور شم از حقیقت بزرگتری استفاده کنم. ولی بخاطر انکار بابا مجبور میشم.

-مدرک دارم

کسی صدامو نمیشنوه و من بلندتر داد می‌زنم:

-من از خیانت بابام مدرک دارم!

حالا چشمای همه گرد شده. بابا انگار ترسیده. انگار مطمئن نیست که من دارم راستشو میگم یا نه... مطمئن نیست که من چی میتونم داشته باشم!

باباحاجی با لحن محکمی ازم میخواد:

-مدرکتو رو کن آیدا

به بابا خیره میشم. خشک و سرد می‌گم:

-یه بچه هست! اگه آزمایش DNA بدن معلوم میشه!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

سکوت....

سکوت مطلق... کسی حتی نفس نمی‌کشد. اونقدر همگی توی شوک و بهت قرار دارن که حتی پلکم نمی‌زنن. من دلم نمی‌خواست کار به اینجا بکشد ولی خب، حالا که رسیده نمیتونم عقب نشینی کنم. به خودم قول داده بودم که محبورشون کنم ازم عذرخواهی کنن، پس من اینکارو می‌کنم.

بابا از سر جاش بلند میشه و به سمتم حمله می‌کنه. اونقدر سریع که من فقط میتونم گردنمو بچرخونم طرفش. خوشبختانه بامداد کنارم بود و اجازه نمی‌ده که دست بابا بهم بخوره. بامداد بابا رو به عقب هول میده و با خشم فرو خورده می‌گه: -احترام خودتون رو نگه دارین دایی... نزارید حرمت ها شکسته بشه.

حالا مردها بلند شدن تا جلوی بامداد و بابا رو بگیرن. جو بدی توی فضا حاکم شده که هیچ کس فکرشو هم نمی‌کرد. این ری‌اکشن بابا زیاده از حد بود. منم انتظارشو نداشتم که بلند شه و بخواد منو جلوی چشم همه کتک بزنه. این حرکتش قلبمو به درد میاره. بابا به بامداد تشر می‌زنه: -دخترمه هر جور که بخوام باهاش رفتار میکنم... حتی اگه لازم باشه بخاطر گهی که خورد توی دهنش می‌زنم

این حجم از تحقیر منو از پا درمیاره. سرمو میندازم پایین تا کسی اشکامو نبینه. اما صدای بامداد رو که می‌شنوم سرمو بالا میارم و با عشق نگاهش می‌کنم: -چقدر برای آیدا پدری کردین که حالا ادعای همه کاره بودنش رو دارین؟ از وقتی ترکش کردین دقیقا کدوم لطفتون شامل حال آیدا شده؟ به کدوم رفتار پدریتون غره شدین دایی؟ -تو کی هستی که حالا به خودت جرات میدی به من طعنه بزنی -من شوهر آیدام... کسی که اگه ببینه انگشتتون به آیدا خورده نمی‌ذاره سالم از اینجا برید بیرون...

بمیرم برای مردم که تمام توهینای بابا رو داره بچون می خره بخاطر من! بامداد هیچ وقت کاری نمی کرد یا حرفی نمی زد که باعث شه، کسی بهش بی احترامی بکنه؛ ولی در حال حاضر دقیقا روبروی مردی قرار گرفته که انواع و اقسام فحشارو داشت نثار بامداد میکرد.

بابا حاجی هشدار گونه و کشدار بامداد رو صدا میزنه ولی انگار بامداد قصد نداره کوتاه بیاد و رو به بابا حاجی با تن صدای آروم تری لب میزنه: -احترامتون واجبه بابا حاجی ولی اگه کسی بخواد به زن من توهین بکنه یا دستش بهش بخوره من نه ساکت میمونم و نه سرجام میشینم... بابا حاجی چند لحظه ای به بامداد خیره میشه تا شاید از موضعش کوتاه بیاد اما بامداد جوری جلوی من ایستاده که هیچ کس نمیتونه حتی بهم نزدیک بشه. بغضمو پس میزنم و تموم قدرتمو جمع می کنم. حالا وقت پا پس کشیدن نبود.

بابا حاجی که از بامداد ناامید میشه، نگاهشو میدره به بابا و می پرسه: -جز داد و بیداد حرفی نداری؟ شنیدی که آیدا چی گفت! نمیخوای توضیحی بدی؟

بابا داد میزنه: -شما حرف یه الف بچه رو باور کردین؟ داره از خودش در میاره تا منو جلوی شما کوچیک کنه. -پس داری میگی آیدا داره دروغ می گه؟

بابا چند لحظه ای مکث می کنه و بعد می گه: -بله

پوزخندی میزنم. حالا نوبت منه که حمله کنم. دقیقا وسط صحبت های بقیه که دارن منو متهم میکنن، بلند میشم و با صدای بلند می گم: -میخواین بدونین بچه بابام کیه و با کی رابطه داشته؟

قلبم گروم گروم داره توی سینه ام میزنه. از استرس زیاد خیس عرق شده ام، اما نمیخوام نشون بدم که توی دلم داره چی میگذره. من این خانواده رو میشناسم. یه ذره ضعف ببینن ازم، کارم ساخته است. یه جوری منو میزنن زمین که با خاک یکسان بشم.

نگاهی به بابا میندازم و با صدای محکمی میگم:

این آخرین فرصته آقای آذرپناه... یا خودت اعتراف میکنی یا من همینجا آبرویی که از مامانم دزدیدی رو به باد میدم! پس بهتره قبل از اینکه اسمم ببرم خودت به حرف بیای!

بابا دوباره سمت من حمله میکنه و اینبار عمو حسین جلوشو میگیره. بابا شروع میکنه به فحاشی و در مقابل باباحاجی که به سکوت دعوتش میکنه هم ساکت نمیشه. نزدیک پنج دقیقه از همهمه ای که بابا و بقیه باعث شدن میگذره. سوسن و عمه گلی دارن یه جوری نگاهم میکنن. زن عمو ها ترسیدن و باباحاجی....

چقدر دلم واسه نگاه غمدارش ریش میشه، کباب میشه، تیکه پاره میشه؛ ولی نمیتونم بابتش کاری کنم. من تا اینجا آمدم. نمیشه دیگه کاریش کرد. به محض اینکه کمی صداها پایین میاد، رو به باباحاجی میکنم و توضیح میدم:

-متاسفم ولی این بخاطر مامانمه... بخاطر تموم توهیناییه که دختر و پسرآتون بهش کردن. فکر نکنید این انتقامه یا یه همچین چیزی... مامانم مرده و این خانواده چوب حراج زدن به آبروش پس انتظار نداشته باشید که حالا منم ساکت بشینم. لحظه ای مکث میکنم و بعد میگم:

- اون کسی که بابا باهاش...

-آیدا درست میگه... من به مهسا خیانت کردم...

با صدای فریاد بابا، همه من جمله خودم برمیگردیم سمتش. قیافه اش وحشت زده بود. درمونده و ناامید. اون خشم حالا تبدیل شده بود به تموم این حس ها و من...

دارم ازش لذت میبرم؟ نه... فقط برای مامان مهسا خوشحالم. برای مادری که حتی دخترش نمیتونست اسمشو بیاره و براش دلتنگ باشه. من برای مادر مظلومم خوشحالم.

بابا حاجی با تعجب زمزمه میکنه:

- تو چی گفتی؟

باباحاجی طفلک! بیچاره انتظار داشت تموم حرفایی که زدم دروغ باشه. امید داشت که از خودم درآورده باشم. که پسرش اینقدر هرزه نباشه. که به زنش تهمت نزنه. که اونقدر مرد باشه که لااقل حرمت مرده رو نگه داره ولی تموم امیدش نقش بر آب شد. بابا که دیگه به آخر خط رسیده انگار، لب میزنه:

- من کسی ام که خیانت کرده. اونم چندین و چند بار... مهسا هیچ کاری نکرده... این قضیه رو که فهمید، گذاشت و رفت مشهد... وقتی دیدم با بهروز میخواد برگرده تهران از فرصت استفاده کردم و چون میدونستم قبل از ازدواج عاشق هم بودن، پیش دستی کردم و جوری نشون دادم که درواقع این مهسا بوده که به من خیانت کرده. وقتی مردن... لحظه ای سکوت میکنه. از خجالت حتی نمیتونه باقی جمله رو ادامه بده. یه همچین مردایی هم پیدا میشن؟ مردایی شبیه به بابام و مهدی اینقدر زیادن؟ بعد از چند دقیقه سکوت لب میزنه:

- اونا دیگه زنده نبودن که بخوان از خودشون دفاع کنن... منم هیچ وقت... هیچ وقت...

بابا ساکت میشه و دیگه چیزی نمیکه. نمیتونه از شرمندگی دیگه حرفی بزنه. مامان حاجی مات و مبهوت می پرسه:

- آخه چرا؟ تو که مهسا رو دوست داشتی.. خودتو تیکه تیکه کردی تا بریم خواستگاریش.

دوست داشتن های آدمایی مثل بابام چقدر کثیف بودن. بابا جوابی نمیده. و من خیال میکنم شاید اصلا دوست داشتنی در کار نبوده! شاید بعدها دلیلش رو بفهمم. بفهمم چرا رفته سراغ مامانم ولی الان برام مهم نیست. شاید بعدها هم برام مهم نباشه. نفس راحتی میکشم و به تک تک آدمای توی خونه نگاه میندازم. به تک تک کسانی که به مامانم گفتن هرجایی، گفتن هرزه، گفتن...

از خجالت سرشونم بالا نمیارن. از شرمندگی یه تک نگاهم نمیندازن! قلبم کمی آروم میگیره؛ اما بغضی که توی گلویم خار میشه توی چشممو اشکم پایین میچکه! باید با غرور سرمو بالا بگیرم؟ دیگه غروری برام نداشتن جز تکه های خورده شده. حتی این صحبت ها و روشن شدن حقیقت هم نمیتونه تلخی هیجده نوزده سالی که من طعنه ها و توهیناشون به خودم و مادرم رو شنیدم، کم کنه.

-گمشو.

با صدای غضب آلود باباحاجی نگاهش میکنیم که باز میگه:

گمشو از جلوی چشمم محمد... من دیگه پسری به اسم تو ندارم.

مامان حاجی وساطت میکنه:

چی میگین حاجی؟

دخالت نکن...

از سر جاش بلند میشه و داد میکشه:

- آخه تو مردی بی غیرت؟ زنت مُرد تو نشستی با خودت دودوتا چهارتا کردی که چجوری آبروی زنتو ببری، بدبخت بی غیرت؟

بامداد و یکی دو نفر از پسرعموها به طرف بابا حاجی میرن و سعی میکنن آرومش کنن. میترسم اتفاقی براش بیفتی. باباحاجی اصلا شرایط خوبی نداره. اگه اتفاقی براش بیفته، من چه خاکی توی سرم باید بریزم؟ احساس پشیمونی می کنم. اونم فقط بخاطر باباحاجی! سرمو پایین میندازم. بهتره به اتاقم برگردم. همینقدر که درباره مامانم حرف زدمو حقیقتو نشون دادم، کافیه. من میتونم بعدها هم درباره خودم حرف بزنم. از کنار همگی میگذرم و به طرف در میرم که باباحاجی صدام میزنه:

- آیدا

برمیگردم سمت بابا حاجی.

-بله؟

حرف دیگه ای هم هست؟

هست، اما نمیخوام ازش حرف بزنم. برای امروز و برای حال باباحاجی کافیه. سکوتمو که میبینه، دستور میده:

-حرف بزن

کاملا دور از جمع ایستادم. تک و تنها! اما میدونم بامداد و عمه ماهی و طویه جون طرف منن. سرمو بالا میارم اول به مهدی و بعد عمه گلی و سوسن نگاه می کنم. لبم رو تر میکنم و باباحاجی میگه:

-مگه امروز نمیخواستی حرف بزنی؟ پس همین الان حرف بزن.

- فقط سوال دارم

-از کی؟

رو میکنم به سمت عمه گلی و سوسن و می پرسم:

-هفت سال پیش وقتی توی آرایشگاه به من گفتین بامداد عاشق یه دختر دیگه ست، من باید از زندگیش برم، من آیندشو دارم خراب میکنم، گناه داره، حق پدری به گردنم داره، بهتره یه شب با مهدی برم خونه خالشون، تا راحت بشه از بامداد جدا شد، به چی فکر میکردین؟

وقتی جلوی همه به من تهمت زدین با اینکه میدونستین من کجام، به چی فکر میکردین؟ وقتی میدونستین واقعیت چیه و با دروغ سعی کردین همه چیزو وارونه نشون بدین، به چی فکر میکردین؟ اون یک ماه قبل از عقدمون که ادای آدمای خوب و دلسوزو در میاوردین و نگران بامداد بودین چی توی سرتون میگذشت؟

وقتی مهدی پشت سرم حرف زد که من با آیدا بودم چرا جلوشو نگرفتین؟ چرا حقیقتو نگفتین؟ چرا وقتی برای دیدن باباحاجی اومدم بهم تهمت زدین؟ چرا دروغ گفتین؟

بعد به بقیه آدم های توی اون جمع نگاه میکنم و برخلاف اینکه دلم میخواد صدام محکم و قرص باشه، با بغض ادامه میدم:

-من سکوت کردم، من حرف نزد، شماها که خانوادم بودین چطور تونستین با من اینکارو بکنید؟ آره... قبول دارم اشتباه کردم. نباید به حرف دو نفری که هیچ وقت خیر و صلاحمو نمیخواستن گوش میدادم. فکر کردم دارم برای عشقم فداکاری میکنم. اشتباه کردم، تاوانشم دادم... ولی شماها....

ساکت میشم و با صدای لرزون تری ادامه میدم:

-امیدوارم شمام تاوانشو بدین... من... من هیچ وقت نمی بخشمتون. هیچ وقت... امیدوارم خدا هم شمارو نبخشه.

من حرفم رو زده بودم و دیگه نیازی نبود که بمونم. از پذیرایی خارج میشم و به اشکام اجازه میدم که سر ریز بشن. به اتاقم پناه میبرم و صدای دعواها و داد بیدادهایی که اوج گرفته رو میشنوم. انگار اون پایین کتک کاری شده. جیغ زن ها و فحش دادن مردها این فکر رو توی سرم میندازه که پایین حتما چند نفر با هم گلاویز شدن.

- بامداد!

اسمش رو زمزمه می کنم و با سرعت از اتاق میزنم بیرون. اواسط پله هام که میبینم مردا از پذیرایی اومدن بیرون و ریختن سر مهدی و دارن کتکش میزنن. بامداد و شوهر عمه گلی سعی دارن عموها و پسرانشونو از مهدی دور کنن ولی فایده ای نداره. عمه گلی پشت سرهم جیغ میکشه و سوسن یقه ی علی رو گرفته تا جداس کنه. قرار نبود به اینجا برسه قرار نبود کار به کتک کاری بکشه!

بامداد یه لحظه نگاهش به من میفته.

- اونجا واینستا برو بالا

- عمه ماهی...

با عصبانیت داد میزنه:

گفتم برو بالا...

راه اومده رو برمیگردم. توی دلم آشوبه. جیغ زندای عمه گلی و سوسنو تشخیص میدم. خدایا چرا اینجوری شد... نفس عمیقی میکشم و توی اتاق یه گوشه چمباتمه میزنم.

دستم از ترس میلرزه. یک ساعتی میگذره و بالاخره همه صداها میخوابن. جرات اینکه به طبقه پایین برم رو ندارم. احساس میکنم الان همه به خون من تشنه ان. بامداد ازم عصبانیه و بقیه... نمیدونم چی داره طبقه پایین میگذره. در اتاق باز میشه و بامداد با قیافه خسته وارد میشه. نگاهش میکنم ولی حرف نمی زنم. میاد کنارم، روی زمین میشینه و دیوار تکیه میده. سرمو میندازم پایین که دستش رو از پشت کمرم رد میکنه و منو توی آغوشش میگیره.

-خوبی؟

الحنس آرومه. ازش میپرسم:

- از من عصبانی نیستی؟

نه عزیزدلم... فقط کاش قبلش میگفتی میخوای چیکار کنی. حداقل اینجوری کار به اینجا نمی کشید آروم زمزمه میکنم:

بخشید، فکر نمی کردم اینجوری بشه موهامو میبوسه و میگه:

- ایرادی نداره عزیزم بقیه زیادی شلوغش کردن بعد هفت سال تازه یادشون اومده رگ غیرتشون باد کنه!

مردهای خونواده ام بخاطر من غیرتی شده بودن؟ اونایی که یه ساعت پیش بهم داشتن تهمت میزدن و میگفتن من باعث بی آبرویشون شدم؟ وا عجب از این مخلوق دو پا! رفتارشون مضحکه. مضحک و خنده دار. عصبانی میشم و پلکامو محکم روی هم فشار میدم.

کمی توی بغل بامداد می مونم تا هردو بهم آرامش بدیم. اعصاب من بقدری ضعیفه که اگه بامداد نبود دلم میخواست برگردم به طبقه پایین و فحش کششون کنم.

پس اینکه الان کنارمه خوبه. برای تمدد اعصابم درواقع خوبه. بدنم که از اون حالت انقباض در میاد، بامداد کمی منو از خودش فاصله میده میگه:

-همگی رفتن... ولی باباحاجی مونده.

چرا؟

نگاهم میکنه و جواب میده:

- خودت چی فکر می کنی؟

شونه ای بالا میندازم. هیچ ایده ای ندارم. منتظر میمونم تا خود بامداد دلیل چراییه موندن بابا حاجی رو توضیح بده. سکوتم ادامه دار میشه و بامداد لب می زنه:

-میخواد باهات حرف بزنه.

باباحاجی رو دوست دارم ولی با لجبازی میگم:

-من نمی خوام با کسی حرف بزنم. من قبلاحرفامو زدم.

لبخند جذابی روی لباش نقش می بنده. نگاه عاقل اندر سفیهش میگه:

«خودتی.»

ولی لباش میگن:

- درسته عزیزم. حرفاتو زدی و خیلی هم بجا گفتی... هیچ کس توی این مدت بیشتر از تو اذیت نشده. هیچ کس اندازه تو عذاب نکشیده. این وسط همه هم دخیل بودن، هیچ شکی توش نیست.

با دلی پر از درد اضافه میکنم:

- تازه بهترین روزای زندگیمو هم ازم گرفتن.

پلکاشو روی هم میذاره و اطمینان بخش از هم بازشون میکنه و میگه:

-درسته عزیزدلم.. میدونم... گفتم که تو درست میگی.

- پس چرا میخوای برم پیش باباحاجی؟ چرا ازم میخوای اونارو ببخشم؟

منو توی بغلش میگیره و لب میزنه:

-من اصلا ازت نمی خوام که کسی رو ببخشی... من طرف تو هستم... هر اتفاقی که بیفته من پشتتم... ولی حرفم چیز دیگه ایه... کسی که میخواد باهات صحبت کنه پیرمردیه که معلوم نیست یک ساعت بعد زنده باشه یا نه... اگه هر کس دیگه ای می بود من ازت نمیخواستم که به دیدنش بری ولی وضعیت باباحاجی فرق میکنه... نمیخوام که بعدا پشیمون بشی... با این حال هر جور که خودت صلاح میدونی تصمیم بگیر... چه بری پایین و با باباحاجی صحبت کنی و چه صحبت نکنی من بهت خورده ای نمیگیرم این انتخاب توئه. سرشو عقب می کشه و صورتمو با یه دست میگیره.

بعد لباسو نزدیک میکنه و منو گرم و طولانی میبوسه. بوسه ای که باعث میشه از خر شیطان پیام پایین. بامداد بلند میشه تا از اتاق بره بیرون که میگم:

-صبر کن منم پیام، دستاشو از هم باز میکنه و من مثل دختر بچه های لوس میپریم بغلش.

بعد از یه بوسه کوتاه، دست توی دست همدیگه از اتاق خارج میشیم و به پذیرایی میریم.

توی پذیرایی طیبه جون رو میبینم که داره خرده شیشه ها رو جارو میزنه. همه چیز بهم ریخته است و گواه میده که یه دعوا و درگیری بدی اینجا اتفاق افتاده. با اومدن ما، عمه ماهی رو به طیبه جون میکنه و میگه:

بذارشون برای بعد، بلند میشه و وقتی به من میرسه لبخند محبت آمیزی تحویلیم میده. آروم زمزمه میکنه:

-شیری که خوردی حلاله.

تایید عمه ماهی باعث میشه، خر کیف بشم. لبخندی می زنم و آروم میگم:

- مرسی که پشتم بودی عمه.

بامداد دستمو محکم فشار میده و با گفتن «با اجازه» همراه طیبه جون و عمه ماهی از پذیرایی خارج میشن. بلا تکلیف همون وسط ایستادم که بابا حاجی دستور میده:

- بیا اینجا

همون طور که سرم پایینه به طرفش میرم و میخوام روی مبل کمی دور تر از اون بشینم که دومرتبه میگه:

- اونقدر دور نه... بیا نزدیکتر.

میرم و دقیقا جایی که مامان حاجی قبلا نشسته بود، میشینم. سرم پایینه و با انگشتام بازی میکنم. من حرفی برای گفتن نداشتم و نمیدونستم که باید چی بگم. باید عذرخواهی می کردم یا...

-من هیچ وقت به پاکی تو یا مهسا شک نکرده بودم. هیچ وقت توی این سالا خیال نکردم که تو پاتو کج گذاشتی، الا همون وقتی که تورو با مهدی ته باغ دیدم.

سرمو بالا میکنم و با چشمای گرد شده به باباحاجی زل میزنم. ادامه میده:

-وقتی فهمیدم تو با یکی مثل اون پسر یه لا قبا حشر و نشر داری آتیش گرفتم...

لب میگزیم و با استرس سرمو پایین میندازم. باباحاجی ادامه میده:

-اگه خودمو ازت دور میکشیدم بخاطر این بود که بقیه اذیت نکنن. بهت چیزی نگن و تورو بیشتر تحت فشار نذارن. نمی خوام بخاطر کم توجهی هام بهانه بتراشم... کم کاری کردم، خودم میدونم... وقتی به سن و سال من برسی تک تک اشتباهات خار میشه توی چشمتم.. بزرگتر میشه و کابوس هر شب میشه. هر لحظه که به مرگم نزدیکتر میشم...

فورا لب میزنم:

-دور از جونتون باباحاجی.

لبخندی میزنه. انگار با جمله من دلش آروم گرفته باشه، نفسش رو با خیال آسوده بیرون میده. منم نیومده بودم که بخوام باباحاجی رو اذیت کنم.

نمیخوامم که بعدها بابت چیزی پشیمون بشم و افسوس بخورم. بابا حاجی برای من عزیزه و این رو نمیتونم کتمان بکنم. حالا هرچقدر هم که دل چرکین باشم.

-مرگ حقه... مردن تنها چیزیه که ازش نمیشه فرار کرد. منم با این مریضی که دارم امروز و فردا نمیروم، یه ماه دیگه...

دست خودم نیست که میپریم، بغلش میکنم و با گریه میگم:

-توروخدا از این حرفا نزنید.

دستشو روی سرم میذاره و زمزمه وار لب میزنه:

-من بخاطر تموم کارایی که برات نکردم پشیمونم. ولی بخاطر تحمیل کردن ازدواج با بامداد پشیمون نیستم. دلم نمی خواست که یه روز با مهدی عروسی کنی. اون پسر لیاقتتو نداشت. نتونستم اونجوری که باید بهت بفهمونم که چقدر برای من مهمی برای همین قبل از اینکه اتفاق ناخوشایندی میفتاد تو و بامداد رو مجبور به این ازدواج کردم ولی... ولی باید باهات حرف میزدم. باید بهت میگفتم که چقدر برای بامداد عزیز ی.

باید بهت میفهموندم که بامداد پدر تو نیست... من باید خیلی کارا میکردم برات و نکردم و بخاطرش ازت معذرت میخوام...

گریه ام شدیدتر میشه و محکم تر بغلش می کنم. ادامه میده:

-گفتی نمیبخشی... حق داری... نبخش... تا آخر عمرت ازم متنفر باش ولی سعی کردم اون چیزی که به صلاحته رو انجام بدم. حالا یا درست بوده یا اشتباه! آدمیه دیگه. یه روز به خودش میاد و میبینه در حق جیگر گوشش بد کرده... خودمو عقب کشیدم و گفتم بامداد هست. اشتباه کردم. بهت محبت نکردم که بقیه حساس نشن و تو رو نسوزونن، اشتباه کردم. قبل از ازدواج برات یه چیزایی رو روشن نکردم، بازم اشتباه کردم. بابتشم تا آخرین روزی که نفس میکشم پشیمونم.

پشیمونم که این هفت سال نیومدم پی ات! خیلی هم پشیمونم.

با حق میگویم:

- اشکالی نداره باباحاجی... من خیریت کردم... خیلی حماقتا کردم... نباید باعث می شدم که جلوی خانواده سرافکنده بشین... ببخشید باباحاجی.

سرمو نوازشم میکنه و نفسش رو مثل آه بیرون میده. این همون چیزیه که من میخواستم. اینکه همه پشیمون بشن. همه عذاب وجدان بگیرن؛ ولی نمی دونم چرا الان اینقدر حالم گرفته و بده. حرفهای بابا حاجی هم همون قدری که اعترافات بامداد حالمو بد کرد، داغونم میکنه. تا کی قراره بابت حرف های نزده و کارهای نکرده، افسوس بخوریم؟

تموم زندگی من بخاطر همین چیزا، به گند کشیده شد. تموم خوشی من بخاطر همین چیزا نابود شد. بخاطر حرفایی که باید گفته می شد؛ اما نشد! بخاطر کارایی که باید انجام می شد، اما نشد! مگه چقدر عمر میکنیم که خودمونو از محبت کردن ها و عشق ورزیدن ها محروم میکنیم؟!

یعنی هممون قراره قبل از مرگ کلی پشیمونی بکشیم؟ بخاطر ظلمی که در حق خودمونو بقیه کردیم؟ من در حق خودم خیلی بد کردم. خیلی زیاد... من...

- آروم باش بابا جان... گریه نکن.

بابا جان گفتنش، دلمو آتیش میزنه. قلبمو خاکستر میکنه. گریه ام بند نمیاد. دلم آروم نمیگیره.

باباحاجی به نوازش کردنش ادامه میده و با کلمات محبت آمیز سعی میکنه منو آروم کنه. نمیدونم دقیقا چقدر میگذره تا بالاخره حق هقم تموم میشه. سرمو که از روی شونه اش برمیدارم متوجه خیسی روی گونه هاش میشم و باز گریه ام میگیره. با بغض میگم:

-گریه نکن بابا حاجی... غلط کردم که حرف زدم... غلط کردم.

با صدای محکم اما خسته اش میگه:

-خوب کردی که گفتی... حقت بود که حرف بزنی.

دستمو میگیره و سرشو میندازه پایین. احساس میکنم شرمنده ست. احساس میکنم میخواد چیزی بگه اما نمیتونه.

چیزی شده؟ بگین باباحاجی بعد از مکث نسبتا طولانی میگه:

- اون زنی که با محمد...

سکوت میکنه. می پرسم:

@DONYAIEAMNOE

- اسمشو میخواین بدونین؟

فورا سرش رو بالا میاره و ترسیده لب میزنه:

- آشناست؟

با تردید سرمو به نشونه مثبت بالا و پایین میکنم. سوال میکنه:

-به کسی هم گفتمی که کی هست؟

با شرمندگی دوباره سرش رو پایین میندازه و خواهش وار میگه:

-میتونی یه راز نگهش داری؟

جوابی نمیدم و باباحاجی ادامه میدهد:

-میدونم درخواست زیادیه از تو اینم میدونم که دیگه این خانواده مثل قبل نمیشه. ازت نمی خوام منو ببخشی چون این حقو ندارم. ولی میتونی این که اون زن و بچه کی هستن رو پیش خودت نگه داری؟

من هیچ وقت نمیخواستم روی طبل رسوایی چند نفر دیگه بکوبم. خودم حرف ها و توهین های بقیه رو شنیدم. دردشونو چشیدم. نمی خوام کسی مثل من به این روز بیفته.

- به هیچ کس نمیگم باباحاجی... قول میدم.

دستمو توی دستش فشار میدم و پیشونیمو میبوسه.

تلخی اون روز تا مدت ها کام مارو تلخ کرده بود. من راز دار موندم و هیچ وقت نگفتم بچه بابام کی بوده. اما جالبیش اینکه که هیچ کسم نپرسید. انگار همه می ترسیدن. میترسیدن خانواده داغون تر از چیزی که هست بشه! منو بامداد تصمیم گرفتیم بمونیم و زندگیمون رو همینجا کنار اون چند نفری که دوشون داشتیم ادامه بدیم. ما روزهای تلخ و شیرین زیادی رو کنار هم گذروندیم.

عمه گلی تا امروز حتی برای معذرت خواهی با پیش نداشتنه. بابا بعد از چند هفته بدون اینکه منو ببینه رفت. رفتنی که قلب منو تیکه تیکه کرد. منو از پا در آورد و اگه بامداد نبود مطمئنا من یه بلایی سر خودم میاوردم. فکر میکردم برام مهم نیست؛ ولی رفتنش بهم ثابت کرد که برام مهمه... من واقعا بهش نیاز داشتم!

ما سعی کردیم دوباره یک خانواده بشیم. تلاشی که خیلی موثر واقع نشد. ما شبیه خانواده از هم پاشیده ای بودیم که توی ظاهر سعی میکردیم خودمون رو خوب نشون بدیم. مثلاً رفتار محبت آمیز مامان حاجی هیچ وقت تا به امروز نتونست دل منو نرم کنه تا ببخشمش. یا رفتار و حرکات باقی اعضای خانواده. بی رحم نیستیم اما اونا کم سر من بلا در نیاوردن.

من به قول خودم عمل کردم و تا این لحظه هیچ کدومشون رو نبخشیدم و اونا هم از رفتارای سرد من توی مهمونی ها اینو فهمیدن.

با صدای در حیاط متوجه میشم بامداد برگشته. شعله اجاق گازو کم میکنم و به سمت حیاط میدوم. دقیقا همدیگرو توی راهرو می بینیم. به سمتش پرواز میکنم و توی بغلش میپریم. بامداد برای زندگیمون داره سخت تلاش میکنه.

اون استعفا نامشو به رییس دانشگاه داد و حالا توی دو تا دبیرستان درس میده. توی یکی از انتشاراتی های معتبر کار میکنه و علاوه بر اون توی یه آموزشگاه، داستان نویسی تدریس می کنه. خب البته منم علاف نمیچرخم و کار میکنم. ولی تنها توی کتاب فروشی...

گونه بامدادو می بوسم. کیفشو میگیرم و باهم به اتاق خواب میریم. صورتش حسابی خسته ست.

قیافه ات خیلی داغونه... خوبی؟

- نه واقعا... سروکله زدن با آدمای نفهم واقعا انرژیمو میگیره!

ریز می خندم و کمک میکنم که لباساشو در بیاره.

-چرا؟ باز یه دختر بهت شماره داده؟

دخترای دبیرستانی و کم سن و سال شده بودن هیولاهای این روزای منو بامداد.

خیلی جدی میگه:

- اصلا شوخی نیست آیدا...

روی تخت ولو میشه و میگم:

-صبر کن برم چایی بیارم بعد تعریف کن.

تلاش میکنم حس بدی که دور قلبم پیچیده رو از خودم دور کنم. گاهی وقتا بخاطر پیامای عاشقانه و تماسای الکی شاگرداش واقعا عصبانی میشم. حتی چند باری هم با هم بدجور دعوامون شد و این وسط من بامدادی که بی گناه بود و عملا متهم کردم.

اما حالا دارم سعی میکنم که با این قضیه کنار بیام. مدام به خودم یادآور میشم که شاگرداش بچه ان. خانواده هاشون درست تربیتشون نکردن و...

اینجوری لااقل فضای خونه رو آرام نگه میدارم. هردومون از با هم جنگیدن خسته شدیم. ما خیلی با هم فرق داریم ولی خب، اونقدر زیاد عاشق همیم که از بعضی چیزا یا چشم پوشی میکنیم یا سازگاری و یا به خواسته طرف مقابل احترام میداریم و بهش عمل میکنیم.

با سینی چای برمیگردم. بامداد روی تخت دراز کشیده و ساعدشو روی چشماش گذاشته. سینی روی پاتختی میدارم و لبه تخت میشینم. دستشو برمیداره و با محبت نگاهم میکنه.

-امروز سهم بوسمو ندادی؟

-بوسیدمت که.

به لباس اشاره میکنه و میگه:

دلمو بوسیدی... اینجارو که نبوسیدی.

خم میشم و لباسو محکم می بوسم.

-خوبه؟

@DONYA IEMAMNOE

-بله

دستاشو از هم باز میکنه و لب میزنه:

-حالا بیا توی بغل بابایی

اخم میکنم:

-اینقدر نگو بابایی

دستمو میگیره و منو توی بغلش میندازه.

-باشه بابایی

جیغ می کشم:

- بامداد.

همیشه خدا برای اذیت کردن من اعصاب داره. سرم روی سینه‌ش که یادم میاد:

-جمعه مراسم نوراست.

- به سلامتی... پس قراره نوید بدبخت بشه آره؟

میخندم و میگم:

-آره.

ازدواج نورا و نوید یکی از اتفاقات شیرینیه که برام افتاده. ما هر روز میریم خرید و کلی درباره خونواده نوید غیبت می کنیم. با نورا راحت میشه فحش داد هرچند که از وقتی منو بامداد با هم داریم زندگی میکنیم من کمتر فحش میدم. تقریباً فحش دادنم به تاریخ پیوسته!

سرمو از روی سینه بامداد برمیدارم میگم:

- پاشو چاییتو بخور.

میشینه و من چاییشو دستش میدم.

-حالا تعریف کن ببینم چی شده؟

پوفی میکشه. فکر کنم اینبار اوضاع ناخوشایند تر از قبله. بعد از تموم شدن چاییش بالاخره سکوتشو میشکونه:

- اون دختری که دفعه قبل به موبایلم زنگ زده بود و تو گوشی رو برداشتی...

آه... همون دختره ی پتیاره ای که گفته بود دوست دختر بامداده و ما تا یه هفته درگیری داشتیم و من بخاطرش با بامداد قهر کردم. میتونم فراموشش کنم؟ هرگز... دختره سلیطه کاری با ما کرد که گلوریا هم نتونست بکنه؟

خیلی جدی میگم:

- اوهوم... یادمه... خب؟

- امروز یه نامه عاشقانه برام نوشته بود و یکی از دخترا میره گزارششو به مدیر مدرسه میده.

با چشمای گرد شده و نگران می پرسم:

-چی؟ اونا که تقصیرارو گردن تو ننداختن؟ چی نوشته؟ دوباره که قرار نیست اسمت بره توی اینترنت؟

دستم میگیره با لحن خسته اما آرومی میگه:

-نگران نباش... قضیه اینه موضوع به خونوادش اطلاع داده شد و پدرش اومد... جلوی کادر دبیرستان جوری دخترشو کتک زد که معلمای خانم پدره رو گرفته بودن... مردک احمق پرونده دخترشو گرفت و همونجا وسط آفیس پاره کرد و گفت حق نداره دیگه درس بخونه.

از حرفای بامداد دلم به درد میاد. دلم برای اون دختر میسوزه و با اینکه از دستش حسابی شکار بودم ولی این رفتار وحشیانه رو هم تاب نمیارم. با عصبانیت غر میزنم:

-من نمی دونم کی به این آدمای میگه باید حتما بچه بیارن؟ مرتیکه حیوون موقعی که داشته لذت میبرده به این فکر کرده که صلاحیت پدر شدنو داره؟ حرومزاده.

به یاد کاری که بابا با من کرد، می افتم و نمیتونم از ردیف کردن فحش و بد و بیراه گفتن بهش دست بردارم.

-اینا مهم نیست... میترسم یه بلایی سر دانش آموزم بیاره... اون آدمی که من دیدم...

-اگه آدرس خونشونو می داشتیم، میتونستیم بریم باهاش صحبت کنیم.

بامداد با لحن بانمکی میگه:

-تو خودت میخواستی سر به تنش نباشه.

حرفی لب می زنم:

-وقتی یه همچین بابای عوضی داره، خب معلومه که یه همچین کارایی میکنه. میره دنبال مردای سن بالا و دنبال محبت میگرده... اینجور دخترا وقتی وارد جامعه میشن، فکر میکنی چه بلایی سرشون میاد؟

بامداد تایید میکنه و به درخواست من با مدیر مدرسه تماس میگیره تا بتونیم عصر با چند نفر از معلما بریم خونه اون دختر. بعد از پیگیری کردن این ماجرا بامداد بغلم میکنه و میگه:

-خوشحالم که نسبت به آدمای دیگه بی تفاوت نیستی.

بعد از خوردن نهار برای استراحت به اتاق برمیگردیم و کنار هم دراز میکشیم. به صورت خسته اش نگاه میکنم و می پرسم:

-خسته ای؟

با پلکای بسته لب میزنه:

- اوهوم... خیلی.

شیطنت میکنم و در حالیکه دستمو زیر تی شرتش میبرم، می پرسم:

-میخواهی ماساژت بدم؟

بدون اینکه چشماشو باز کنه، جواب میده:

-فکر نکن نمی فهمم بچه جان!

با چشای گرد شده زل میزنم بهشو می پرسم:

-چیو؟

جواب میده:

-شیطنت کردنتو...

لبخندمو جمع و جور میکنم و بدجنس میشم:

-من الان دارم شیطنت میکنم؟

هنوزم پلکاش بسته ست ولی لب میزنه:

-خیلی زیاد آیدا جان... و این اصلا به نفع نیست؟

قلبم تند تند میزنه. حالم یه جوریه... دلم پیچ میخوره درست مثل تموم روزایی که شیطنت می کنیم. این خاصیت عجیب عشق ما دوتاست... هیچ وقت کهنه نمیشه!

می پرسم:

چرا به نفعم نیست؟

بلاخره چشمای خورشیدی و جذابشو باز میکنه و زل میزنه به صورتم. مردمکاش بین چشما و لبام در رفت و آمده. بعد از مکث طولانی ای با صدای پایین و مخملی مردونه اش، جواب میده:

چون وقتی روی تختیم دیگه راه فراری نیست... نه برای تو و نه برای من! پس مثل یه دختر خوب چشمتو ببند و استراحت کن، قبل از اینکه به ضررت تموم بشه!

نفسش موقع ادا شدن این جمله ها به صورتم برخورد میکنه و باعث میشه تنم گر بگیره. با صدای خفه ای میگم:

-اگه من بخوام همه چی به ضررم تموم بشه، اونوقت شما چی میگی استاد الوند؟

توی کمتر از چند ثانیه خورشید چشماش آتیشم میزنه. منو میسوزونه و دوباره از میون خاکسترش مته ققنوس دنیا میام. حالت چشماش وحشی میشن. درنده میشن.

تور کسری از ثانیه روم خیمه میزنه و جلوی لبام لب می زنه:

-بهت میگم، خدا به دادت برسه خانم آذریناه...

پایان خرداد ۱۳۹۶

|آتوسا ریگی|